[illegible]

[illegible]

[illegible]

فہرست مجموعۂ کلیات سعدی

[illegible]

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع [illegible]

دیباچهٔ کلیات سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالم است و روزی دهندهٔ بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهگار و در هر شب تار بلکه در هر شبانروزی چند بار این ندا میرسد که هل من تائب هل من سائل هل من مستغفر بخشایندهٔ که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و معین و ظهیر و دبیر و صاحب تدبیر محتاج نگشت آدمیان را بفضیلت تعلق و فریت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید

شیخ علیه الرحمة با تمام شما راهست اگر تتمه این غزل طلب داری نسخه باشد
بنده برحسب اشاره ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم
و غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدیدم
و در اثنای این طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون
بنده را بدان مشغولی بدید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال در
خدمتش بگفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در هنگام طلب این
زحمت نبودی جمعی از عزیزان حاضر بودند همه برین اتفاق کردند و گفتند
ترا این سعی از برای نامی باید برد و بنده را این معنی در خاطر نشست بدان
مشغول گردید و مجموع غزلها درین پنج کتاب از گفتهاے شیخ رحمة الله
از قصائد و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کرد و هر حرف
اول از هر غزل بطریق حروف تهجی نهاد چنانکه طلب آن بآسانی بدان
رسد و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمائه هجری باتمام رسانید بعد از هشت
سال که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط منتشر گشت روزی با جمعی
از عزیزان در گوشه حاضر بودیم که شخصی تذکره نوشته بود و این یک بیت بنام
شیخ کرده **بیت** من در وفای عهد چنان کند نیستم * کز دامن تو دست بدارد
بتیغ تیز * یاران التماس باقی این غزل نموده دیوان را طلب کرده چندانکه
تجسس نمودم نیافتم سبب این بود که فهرست بر حروف اول از مطالع نهاده بود

و درین دریا از خصوصیت و لقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی جز این سفینه را کرامت
نفرمود و بساحل دریا جز این راه راه ننمود و در وی بی پایان و تحیت فراوان از
جهان آفرین با جهان جهان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای سفینه ها
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باد که سفائن اشخاص انسان را ملاح است و دریا های
بی منتهای حضرت ربانی را سباح بدانکه چون سفائن هر اگرچه پای عالم صورت
از سفینه مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست که روایت و حرایت او باشد تا بدان
حوائج او منقضی گردد و اگر سفینه بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد
یا از ان گران باری بطرفی جنبد بدان سفینه خورد رعایت مصلحت نماید و تخفیف
دران کاهند و درین فزایند پس سفینه شخص انسانی که گرانبار کرامت را سفینه
و سیاره دریای معانی بسفینه مختصر که زورق مانند و خورد در بحر در و پیوند
حاجتمند و اولی تر که قرین و همنشین او باشد خصوصًا آنها که سفائن خزائن ملک و
ملکوت و حمال احمال اثقال عالم جبروت اند گرانباران اثقال انا سنلقی علیک
قولًا ثقیلا که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکنونات بعرض انا
عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند و هیچ موجود یارای
تحمل آن نداشت و همه ترسان و لرزان فابین ان یحملنها شدند سفینه سینه ایشان
دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که و حملها الانسان و بحقیقت این ساکنین تحمل
اعیان اینکه عبور ایشان بر دریای عزت هویت و عظمت الوهیت است بسفینه مستحق

قلوبهم مراحل پیدا کردند تا پاکان گر محبوبان قاروت اعلیها کردند گوییدا و کرونی فی صالح و بعائکم و این سالکین خود را بهزار حیله درین بحر بیکران بر سفینه مثل اهلبیتی کمثل سفینه نوح می بندند این چه نقشهای بوقلمونست که از پرده غیب می نمایند و این چه طلسمات گوناگونست که می بندند و میگشایند گاه سلیمان را بمور میسپارند و گاه محمد را بحمایت عنکبوتی میسپرند گاه پناه نوح را سفینه میسازند و گاه یونس را در کام ماهی می اندازند اگر نوح را بعمری بیک طوفان مبتلا کردند بسفینه پناه برد عشاق مسکین که همه روزگار ایشان با بحر محبت است و هر نفس بر سر ایشان هزار طوفان محبت چه عجب اگر تمسک بسفینه سازند تا خود را بساحل اندازند تا ازین بحر عمیق بر کناری رسند دل عشق ترا واقعه نوح شمرد زانرو سفینه فراهم آورد یعنی که ازین بحر که عمقش عشق است جان جز بسفینه برون نتوان برد بلا بدست آورد این سالکین که یعملون فی البحر حرفت و صنعت ایشانست جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پایمردی کند و ایشان را از نکبای صبا و دبور خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب قبض و بسط عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد و از خلاف وحشت و عرفات حیرت برهاند پس هر کس ازین طائفه برای تفنیح تبایح و تفریح فوارح و دفع بلیت و جلب جمعیت مجموعه سازند و بحار علوم از منثور و منظوم در وی می پردازند و انواع فوائد و فرائد دران دفینه می کنند و نامش سفینه می نهند آنا در ضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روانست رباعی

در اجابت دعای نوح از تنور دل فواره وفار التنور میکشاید وسیلات عشق داعیه
طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانی است وخانه برانداز صفات جسمانی و
مغرق متولدات شهوانی روانه میکند وازابر عنایت باران عاطفت میبارانند و در
معرض غرقاب توفان توقیع سیلاب بلا وابتلای ربانی والهامات الطاف یزدانی
بنوح روح میرسد که اصنع الفلک باعیننا ای نوح روح سفینهٔ سکینه سلامت کن
وخانهٔ دل از تعلقات کونین پرداخته گردان وکنعان نفس اماره را اگرچه از ازدواج
روح وجسد متولد است که ان ابنی من اهلی چون موصوف است بوصف انه عمل غیر صالح
وداغ حرمان انه لیس من اهلک بر جبین جان دارد هرچند تو از رحمت پدرانه
وکرم کریمانه گوئی یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه وتمرد جاهلانه گوید
ای الی جبل یعصمنی من الماء واز نهایت ظلومی وجهول ازین بیخبر که لا عاصم الیوم
ای نوح روح دست ازین شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانیست بدار ولا تکن من الجاهلین
چه بجواب دید اشارت موتوا قبل ان تموتوا اصلاح در انست که پیوند از فرزند دلبند
منقطع کنی چنانچه فکان من المغرقین بر و خواندے عجب حالتی است که اسرار الطاف
حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هر جان که آلوده شهوات ومستغرق بحر
غفلات باشد کجا آشنائی دهد یا آثار انوار الهی فیض الهی در هر مشکوة سینه
ومصباح دلی که زدودهٔ هوا در یا بیروغن تحقیق صدق وصفاست کی روشنائی
پیدا شود یک سطر از اسرار حق باز دانی یکحرف از اشارات ایزدی تجوان فی الجمله چون

بلاغت وآباری براعت اند متوطن درخفایای زوایای هوشان فوائد وتنگ چشمان
فوائد طوطیان طوبی ارواح وبلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقار قال آورند
متمکن ولالی که مشاطه فصحا وبلغا تجلی وحلل فصاحت وبلاغت از عرائس عوانی اسماع
واطلاع اکابر واکارم وافاضل وفواضل بیارایند از لطائف انشا وانشا وشراب صبوحی
وصبوح بهاری از طرادت الفاظ ومعانی چون یاقوت رمانی وجواهر عمانی هم مشام
ارواح از روائح آن معطر وهم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر مضامین بیضا
وسود ترسطر بردرار منظومانش چون جمال معشوقان دلربا ومنثوراتش چون جمال
عاشقان انگشت نما ودر او غث وسمین باهم در کمین وجد وهزل باهم همنشین
عرب وعجم باهم آمیخته ترک وهند درهم آمیخته وریخته حبشی وقرشی از یک خانه شده
وهمه باهم چون انار یک دانه گشته قلم بر صفحات اوراقاصی کرده وملاح فکر در
بحور آن غواصی نموده گاه فهم در او سباح وگاه وهم در او ملاح چهره ناز عکس آن
گلشن ودیده آرزو از ضیای آن روشن در سفر قرین ودر حضر همنشین مصرع
خیر الجلیس فی الزمان کتاب ۞ اگر همچنین عنان بیان باد بان قلم سپرده آید
گرد حصول این فصول ودقایق این حقائق بر نیاید واگر چه از تیز تازی چون
قلم بسر درآید لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم ولا مداد ولا شیء من الورق
پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل ودل بر خوانیم وآتش آرزوی این مقالات
بآب تامل فرو نشانیم قدتم الدیباچه رساله دوم در مجالس نجگانه اول منظم

من الاولی آن مهتری که اگر برکت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم و آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر از این بشنو آدم صفی خلعت صفوت از و یافت و ادریس با تدریس نعت از و گرفت روح پرفتوح در قالب نوح بعزت او آمد طیلسان صعود بر سر هود او کشید شمشیر خلت بر میان خلیل او بست منشور امارت بنام اسمعیل نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد نعلین قربت در پای موسی او در آورد عمامهٔ رفعت بر سر عیسی او نهاد و این مهتر و این مهتر و این سید و این سرور که شمهٔ از نعت او شنیدی چنین می فرماید که من جاوز اربعین سنة ولم یغلب خیره لشره فلیتجهز من النار یعنی هر آنکس که درین سرای فتور و متاع غرور که تو آن را دنیا می خوانی سال او بچهل رسد و خیر او بر شرش غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نشود وی را بگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر عظیم وعید و بزرگ تهدی که هر عاصیان امت پیغمبر راست عمر عزیز خود را بحبهٔ حرام فروخته و خرمن طاعت بآتش معصیت سوخته و بی قیمت بقیامت آمده اند دلیل این کلمه را مثالی گویم و دری ثمین از دریای خاطر بجویم آن شمع را دیده که در لگن از فروختن اند و محبتا در دل اندوخته و طائفهٔ بگرد او در آمده هر کس بمراعات خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد آن طائفه را ببیند که دم در دمند یا به تیغ و کارد گردنش بزنند از ایشان سوال کنند که ای عجب شمه شب

و مور مجمع نفقات ایل و نهار مشغول گردیده و هزار دستان در چمن باغ با واز خوش غره گشته با بلبل با گل رفری میگفت و با دصبا در سیاحهٔ غرفه میکرد و چون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده نمود و بزبان حال میگفت از این قیل و قال چه کشاید کار در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار رفت و موسم خزان در آمد خار جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد و باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت رخسارهٔ برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کلبهٔ دو رمیخیت و غوایل هوا کاقوت مے نجیت ناگاه بلبل در باغ آمد نه گل دید و نه بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال بماند از بی برگی طاقتش طاق شد و از بی نوائی قوت یادش آمد که آخر فلان روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد امروز حاجت بدو برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم بلبل گرسنه دو روزه پیش مور بدریوزه رفت و گفت ای عزیز سخاوت نشان نجیبان است و سرمایهٔ کامگاری من عمر عزیز خود را بغفلت میگذرانیدم و تو زیرکی میکردی و ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز از آن نصیبهٔ مرا کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه در طراوت گل مشغول بودی و می نظارهٔ بهار مغرور بمی دانستے که هر بهاری را خزانے و هر راه را پایانی باشد آی عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتے را مماتے در پے است و هر وصالے را فراقے

الهی کسانیکه بوحدانیت حق جل وعلا اقرار کردید پرهیزگاری کنید ایمان را اثبات کرد
و بتقوی امر فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی وارد بی زیور تقوی کمالی
ندارد و در خبر است از خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله که فرموده از خدای عزوجل شنیدم
که من شهد لی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة هر که گواهی می دهد مرا بخداوندی
و یکتائی و ترا به پیغمبری به بهشت در آید با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص
است بوجود تقوی مستظهر است و درین چه حکمت است همانا که حق سبحانه و تعالی
دعوت می کند بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدار الایمان در آمد اما هر که
بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد و دلیل این کلام از کلام مجید
ثابت است که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت را
همین دو طرف است ایمان و تقوی تا پیدا شود که ما ازین دو طرف یکی را
آوردیم ایمان و آن اول است تا بقیهٔ زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزگاری کنیم
باشد که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این
میسر نشود مگر بتوفیق باری نخواهم یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی
کرامت کن ولتنظر نفس ما قدمت لغد بار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از
فائده و حکمتی خالی نباشد و گفته اند تاکید است که الکلام اذا تکرر تقرر و لیکن
بدین قدر اختصار وقتی باشد که معنی ازین بلیغ تر یافته نشود بدانکه تقوی بر دو
نوع است تقوی صالحان از اندیشهٔ روز قیامت که در مستقبل که ولتنظر نفس ما قدمت لغد

پرهیزگاری کنید و به بینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید
و چه ذخیره نهاده اید ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون و امن از گردنت
نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است بینا نقلست که بندهٔ حبشی بخدمت سید قرشی آمد
گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عمل نا کردنی کرده ام هیچ مرا
توبه باشد فرمود نعم و هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت
بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک دران حالت
مذموم حق تعالی مرا می دید فرمود خاموش چه انمیدید یعلم خائنة الاعین و ما تخفی
الصدور خشمی در آید و نگرد و خیانت خاطری در سینه نگذرد و بخلاف ادیانت
الا که خداوند تعالی دانا است بران و بینا قوله ان تک مثقال حبة من خردل
فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله حبشی این سخن بشنید و بنالید
و زار زار بدو اشک حسرت از دیده ببارید پس نفسی سرد از دیده پر درد برکشید و جان
بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که مبادا فردای قیامت بر حال تباه او بخندد
و عارف از دوست شرم دارد که همین دم بیند که قیامت بعید ست و حق ملازم حبل الورید
نظم رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار ✽ هزار فتنه چه غم باشد از برنگیزند
مرا که با چو تو مقصود گشته افتاد ✽ روا ست گر همه عالم بجنگ بر خیزند
تعالوا الطبیب عیش و یرتع عاده ✽ و آن لم یکن عیش العدول لطبیب
اذا نا تراضینا و صح بیننا دع الناس ترضوا نارة و تعیب یا ایها الذین

بگفتار نصیحت فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول بردند
پاداش این معامله چه دیدند و این فعل با ایشان چه کرد فانساهم انفسهم و الفعل
نسب الی السبب بقوله تعالی و ذالکم ظنکم الذی ظننتم بربکم ارداکم فاصبحتم من الخاسرین
از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود
فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و روبه سر این آیه نیاوردند که خلقنا
کم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة و از
دولت این معرفت محروم ماندند که لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین
ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة الی آخره این عالم خویشتن
شناسی است و آنکس را که درین عالم نظر نیست حکم فانساهم انفسهم در شان او واقع
است و جای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدا الخلق بگو ای
محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه ابتدای آفرینش میکنند و چگونه با نهایت میرساند
گینه دانه که بقدرت او در زمین پرورش مییابد چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ
می کند و تخم خرمائی درخت خرما می گردد و انیهمه بگذار که حکم ظاهر است و محققان
گفته اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکر
گرد عالم وجود برآئی از آن بهتر که بپای عالمی بپیمائی اگرچه فرموده است
سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و جای دیگر فرماید و فی انفسکم افلا تبصرون
و مراد سیر عالم وجود خود است سه عمر ما در پی الفقود بجان گردیدیم چو دست در خانه ما کرد

[حاشیه:] عبادت عمر ... و از معصیت پاک ... کالذین نسوا الله ... فانساهم انفسهم ... [illegible]
... ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم ... هم الفاسقون ... [illegible]

الصالحین و نوفل المقربین الهادین المهدیین و ازلنا حضرة قدسک مع اهل الیقین من الانبیاء والمرسلین الذین قلت لا خوف علیهم ولا هم یحزنون واختم ولایة محمد خاتم النبیین و رسول رب العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین مجلس سیوم قال رسول الله من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والآخرة ومن تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای واد هلک مهتر عالم و سید بنی آدم میفرماید که هر کس بامداد سر از جامهٔ خواب بردارد و غم دین در دل او باشد واندوه اسلام در سینهٔ او بود و عشق الله تعالی در جان او بود حضرت حق جل و علا بحکم فضل و کرم عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر که سودای دیگر در دل او بود یا عشق دیگری در نهاد دارد لشکر قهر و غیرو فرستد تا بر نهاد او شبیخون زند و به تیغ سطوات غیرت خود سر هوس او بردارد که چون چرا تو اند گفت سر بردرگه غیرت همه خلق زبون هیچ کس را نرسد که این چرا و آن چون ای مرد که هزار اهلی در درون خود عشقی اندوخته این پراگندگی تا کی وای آنکه دل خود را هزار بار بعشق دیگران بفروخته این آشفتگی تا چند دل بیازار من آورده و بفروخته دل بفروخته مفروش بیازار دیگر آمدی که حدیث ما نیز یاد نداری این فراموشی تا کی ای یاری که هرگز یاد ما نیاری این فراموشی تا کی ای شخصی که با هر کس بازاری ساخته این سودائی تا کی هر که فراموشی عشق را پیشه سازد و جان تن و دل را که در آتش عشق نگذارد از راه عدل و داد خود ندارد در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فانساهم ان المنافقین هم الفاسقون

اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله حکایت طاؤس عرفان بایزید بسطامی
قدس سره شبی در خلوتخانهٔ مکاشفات کند شوق را به کنگرهٔ کبریای او درانداخت و
آتش عشق در نهاد او برافروخت و زبانش در عجز و فروماندگی بگشاد و گفت یارب
انی متی اصل الیک بار خدایا تا کی در هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی از
ملکوت عرش ندا آمد که ای بایزید توئی تو هنوز همراه تست اگر میخواهی که بما رسی
دع نفسک وتعال خود را بر در بگذار و درآی زهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم که هم تو
توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی را ادب باری
از تو باید آموختن که او گوید ارنی گویند توئی تو همراه تست و چون دور دولت
بتو رسد که سید کائنات گوئی انا فلا اقول انا من هرگز نگوییم که با وجود محبوب ما را
جز عدم نزیبد چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد اکنون که با هستی کمزنی
می‌کنی کبریای ما را جز نیستی رخت فرو نهند الم تر الی ربک کیف مد الظل ندانم الف
الم چه لطافت دارد و با جان عاشقان چه نظرها دارد چون مرد آگاه عاشق است
که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی
فرود آورد آن دیگر بود اما عاشق از همه تصرف معزول بود و اگر تصرفی کند آن تصرف
نامقبول محمد مصطفی چون بشرط ادب در راه او آمد و بی استحقاق خویش بدید
او را این صفت بباید که حلیه و پیرایهٔ او باشد که ما زاغ البصر صفت او بود گفتند
الم تر الی ربک سبحان الذی اسری بار چون موسی بر طور نزول و لایزال حکمی کرد

وآرام گرفت الّا بنام تو و همه عقبی را تباها میدانی کردم و دل خود را دران میدان گوی گردانیدم و بهر طرف انداختم هیچ چیز قرار نگرفت الّا بدیدار تو پس ملکا مارا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی جمال و دیدار تو بس جان جهان من از عالم ما بعالم پیغام آمی اگر سر آن داری که به تیغ جلال ما شهید شوی بگو الله و جان فدا کن تا سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر به بسیاری مال و فرزند و این کار بیگانگانست بارخدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آمد و نبات سبز برویاند و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق از شگفتن آن در تعجب شوند ثم یهیج فتراه مصفرا پس باندک روزگاری زرد و خشک گردد ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت حال دو است و منزل دو دوزخ بدبختان را راست و بهشت نیکبختان را و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی دنیا نیست الا متاعی که بدان مغرور گردند جان من بر سر آیه آمی انما الحیوة الدنیا الآیه پادشاه عالم غیب آن عیب دنیا پیدا می کند و بیقدری او بخلق مینماید تا مومن دل بر و ننهد و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمرد اول در دنیا منگر که دنیا را تعالی نیست و دل بر خلق مبند که بنده را بیاز

گفت مرا گفت چون تو پیری کرا شود گفت پسر را گفت ای ابراهیم جائیکه
یکی ور شود و دیگری درآید جای آن باشد نه سرای حکایت عبد الله عمر رضی الله
عنه گوید روزی با پدر خویش بر بام سرای عمارتی می ساختیم رسول خدا
بر ما بگذشت فرمود یا عبد الله رض پدر خود را بگوی که قیامت از آن
نزدیکتر است که تو می پنداری و عمارت سرای می کنی [illegible] دنیا
دامیست استوار و نعمت دنیا چینه شیرین و ابلیس صیادی [illegible] استاد
عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این مرغ غلبه [illegible] ازین دام و [illegible]
نگهدارد و دل ازین دانه او برباید گردن از کمند آن صیاد استاد
بجهاند از [illegible] عرش ندا آید که اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها
ابدا و اگر عیاذا بالله خار این متاع خورد [illegible]
و حلاوت این چینه شیطان [illegible] در گوی [illegible]
بلغزد و بسر در چاه خذلان افتد لا جرم از آن قوم باشد که و اما الذین [illegible]
ففی النار جان مرد اعروس ایمان داری لیکن حلیه طاعت [illegible]
نداری و درخت توحید داری لیکن ثمره طاعت نداری [illegible] قرار
داری و نگین خدمت نداری نه که عروس بی زیور [illegible]
نشاید و درخت بی میوه بریدن را شاید و خاتم بی نگین [illegible]
سوختن را باید هان تا عقبه مرگ را باز پس نداری سر گریبان [illegible]

حیدرم و مادرم شبیر و شبرم بعزت جلال خداوندے که امر و نهی و قبض و بسط
از دست تو دااز عرصات و ستوری نیابی که قدم از قدم برگیرے تا از عهدهٔ
اینها بر نیائی حکایت مهران میمون گوید وقتی به سلام عمر عبد العزیز
رفتم در عهد خلافت او دیدمش بر خاک نشسته نه بالش و نهالے و نه مسند
نه قالے از دست خود مرقعے تعهد میکرد سه بار سلام کردم چنان مشغول بود
که از سلام من خبر نشد کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت
ای میمون بدانکه اجل من نزدیک رسیده و مرکب رحیل در خانه آمده و میوهٔ
قوت از درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات
را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت خداے میمون سه وصیت از من بشنو
و بقلم نیاز بر لوح جان نقش کن و پیوسته در پیش دل نگاه دار که نجات
و شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان
قیمت نباشد و با ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یارے ظالمان جز
عقوبت نیست و خداوندرا بوعدهٔ آن استوار دان که همت برزق
ایمان ببرد جوانمردا اگر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست
و از معصیت بپرهیز که دوزخ گرم زندانے است دل و جان بحق تسلیم
کن که کریم سبحانے است اگر عاشقے دل نشانهٔ تیر بلا کن اگر عارفی جان
سپر محنت قضا کن اگر بندهٔ بانچه او کند دل رضا کن و در همه مهمات اعتماد

برو رفتم و چند مجاهده‌ها کشیدم و چند خون جگر خوردم و هیچ مقصودی حاصل نشد هر چند بیشتر می‌جویم کمتر می‌یابم هیچ توانی گفت که مقصود بچه رسم شیخ گفت ای جوانمرد دو قدم گام است بیش نیست یک قدم خلق است و دیگر قدم حق قدمی برگیر از خلق آنگه رسیدی بحق مادام که تو دران باشی که چه خورم که خلقم را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند از تو حدیث حق نیاید جوانمردا هر بازارگانی که با خلق کنی با حق کن تا همه سود کنی حق می‌فرماید که ای بیچاره بقطره و خطره با تو بازرگانی کنم قطره از سر بار و خطره از سر بار و گنج سعادت از حضرت ما بردار قطره که از حسرت در آید آنرا اشک گویند و خطره که بحسرت در آید آنرا شتاب خوانند اشکی از چشم ببار و رشکی بدل در آر که چرا نافرمانی کردم از اشک سر و رشک سر دل تو بتو به آید و تو به بنیت و نیت بعزیمت و عزیمت به حضرت از حضرت ندای رحمت آید دل گوید تو به کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت آتش معیشت را آب سمانی کشد و آتش معصیت آب دیدگان آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بآب پشیمانی و خاک پشیمانی آب پشیمانی در سجود و خاک پشیمانی از ترس خداوند و دو و جوانمردا دیده که از خوف حق گریانست آن دیده نادانست و دلی که فضل حق را جویان آن دل ویرانست پیری گفته ای درمینا که خلق عالم در میکده ند

از عرش سوال میکند که هل عندک من امر زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان
آرند و پندارند که آسمان درد دل ایشان را شفا می پذیرد و آسمانیان که حاجت
خواهند رو سوی زمین آرند گمان اینکه زمین علت ایشان را دوا دهد و هر روز
که آفتاب فرو شود فرشتگان که بر وی موکل اند گویند که آفتاب امروز
بر هیچکس تافتی که از وی خبر داشت آفتاب گوید بایست که اگر دانستی
که آن کس کیست پایش بوسیدمی و او را ملک خویش کردمی آری آری
جوانمردا ما للتراب و رب الارباب خاک را با ذات پاک چه کار لم یکن را
با لم یزل چه پیوند ظلوم و جهول را با سبوح و قدوس چه اتصال عجب کار
پارسایان در دعا گویند یا رب از ما بیزاری مختصر همت که پیوسته بودم
تا ببرم یا کسی بریده بودم تا پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد
یا بیم فراق کی بود تا امید وصال بود نه اتصال و نه انفصال نه قرب
نه بعد نه امیدی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی و نه روی
رسیدن و نه رای بازگشتن و اندیشهٔ صبر و نه فکر فریاد نه مکانی که وهم آنجا
فرود آید و نه زمانی که فهم بدان پی برد دست فقها جز گفتگوئی نه میان علما
جز جستجوئی نه اگر به کعبه رسی جز سنگی نه اگر در مسجد آئی غیر دیواری نه اگر در
زمینیان نگری جز مصیبتی نه اگر در آسمانیان بینی جز حسرتی نه در دماغها جز
صفرائی نه در سرها جز سودائی نه از روشنائی روز جز آتشی نه از ظلمت شب

گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا
براه رانمود مارا نیز الهام کرد شناختن ترا نشنیدی که المومن مرآت المومن در
در آئینه که زنگ نباشد هر نقشی نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ تحفه
داری که این دل را بدو تسکین باشد این آیهٔ شریفه بر زبانم گذشت که الذین
آمنوا و تطمئن قلوبهم الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این را بشنید آهی برد
و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا بدیار اسلام رویم گفت
ای شیخ در دیار اسلام چیست گفتم در آنجا کعبه ایست معظم گفت ای ساده دل اگر کعبه را
بینی بشناسی گفتم بلی گفت بربالای سر من نظر کن چون نگریستم کعبه را دیدم که
بربالای سر او طواف میکردم مرا گفت ای سلیم القلب بدانکه هر که بپای بکعبه رود
کعبه را طواف کند و هر که بدل برود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله
جوانمردا از تو تا خدا یکقدم راه هست دانی چه کنی خود را فراموش کن و بلطف
حق دوست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا ومن تقرب
الی ذراعا تقربت الیه باعا عنایت او ترا بجو در سانیده است زیرا که در درون
تو گوهری تعبیه است که عبارت از نیست و نفخت فیه من روحی مثال این نسبت
که مرغی را تیری زدند مرغ باز پس نگریست و بزبان حال با تیر گفت از توجیه
چیزی ورا تعبیه کردند که مارا بتو رسانید هم تو ئی که خود را با رسانیدی که این تعبیه
در نهاد ما نهاد و عرفت ربی بربی ولولا ربی کما عرفت ربی اوست که خود را بتو شناسا

هزاران جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه می گوید
در میدان مردان بیا که آنجا بجای آب خون روان است **حکایت**
جُنید بغدادی رح را بعد از وفات بخواب دیدند پُرسیدند ما فعل الله
بک قال طاحت العبادات وفاتت الاشارات ولا نفعنا الا رکعتان
فی جوف اللیل گفت آن همه عبادتها باد رفت و ما را هیچ سود نداشت مگر دو
رکعت نماز که در نیم شب تاریک بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست
ملک الموت بر تو سایه افگند بر رقعهٔ طاعت از خود نوشته باشی تا در جهان وقت
که چشمها گریان و دلها بریان و شیطان لعین طمع در ایمان کند و حربهٔ تیغ
مرگ بر سینه راست کند آنکه بوی دوستی یا دشمنی آید اگر بوی دوستی و وفاق
آید این ندای بشارت شنوی که تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی
کنتم توعدون و اگر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر
پیشانی تو نهند که بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجرا محجورا وقدمنا الی ما
عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا بسا کسا که لباس دوستی پوشیده و نامش
در دیوان دشمنان نوشته اند و او را خبری نه و بسا کسا که جامهٔ دشمنان پوشیده
و نامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و او را از ان آگاهی نه **حکایت**
آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام و چهل سال از خلق
منزوی شده و از نفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر

فارغ شید سبب علت و خواہش شرح داوند برصیصا گفت نیاز را وقتی است کہ در
آنوقت دعا باجابت رسد چون وقت آید از دعا دریغ ندارم برادران خواہر
بدو تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت
گفت وقت آن آمد کہ جان ایمان چندین سالہ او را بدریای شہوت غرق
کنم باوی در دماغ ستوره دمید بیفتاد و بیہوش شد دران اثنا دیدۂ زاہد
بر جمال او افتاد و ابلیس ہیزم تلبیس بر آتش شہوت نہاده ہوای نفس اماره
بروی غالب آمد دست طرد و اہانت پرده نسیان و غفلت بر دل و خاطر او
فرو گذاشت ہوا را متابعت کرده و وسوسہ ابلیس را انقیاد نموده و بعمل ناشایست
زنا اقدام کرد بعد از ان ابلیس بصورت پیری نزدیک محراب او پدید آمد و احوال
پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار کہ خطا بر بنی آدم جایز و
خداوند کریم در توبہ کشاده است ولیکن تدبیر کار آنست کہ بر برادران پوشیده
ماند و ایشان ندانند برصیصا گفت ہیہات آفتاب را چگونہ بگل بیندایم و روز
روشن بر چشم بینا چگونہ پوشیم ابلیس گفت آسان است او را بکش و در زیر خاک پنہان
کن چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم کہ خواہر شما بیرون رفت و خبر این
ندانم ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا برخاستہ دختر را بکشت و در
زیر خاک صومعہ پنہان کرد بعد از ساعتی برادران با خدم و اتباع
باز آمدند بامید آنکہ زاہد دعا کرده و خواہر شان شفا یافتہ چون خواہر را ندیدند

عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جزاء و این سریست که از بندگان پوشیده

است و کسی را این خبر نداده اند داود پیغمبر گفت الهی سر خود را بر من آشکار

کن تا بدانم که عظیم ترسانم و شبی تا روز این می گفت و می گریست ندا آمد که یا

داود اگر چندان گریان کنی که سنگ خاره پاره کنی این سر با تو نه خواهیم گفت

از من سر من در دنیا مخواه تا در پس مرگ بر تو پیدا کنم داود عرض کرد بعد از

مرگ چون پیدا کنی ندا آمد که همه سر با بندگان دو کلمه است یا گوئیم لا تخافوا یا گوئیم

لا بشری یا از زمین بانگ بر آید که غم مدار یا از میان آواز آید که دل بر دار هیچکس را

در دم مرگ از بیم نه و لا در روی رنگ نماند چون جان بسینه رسد دو دیده بر است

و چپ نگریستن گیرد تا آواز از کدام جانب بر آید سعادت و سعادت زان

بنفس باز پسین پدید آید و تواند بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد

یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روزنامه نزدیک نیست من نویسم

و من محو کنم و آنرا که نویسم خبر کنم و نه آنرا که پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس

مشورت کنم وان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامه الله بهم الرشاد رساله

سوم در سوال صاحب دیوان صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکوسیرت و

صورت جهان شمس الدنیا و الدین صاحب الدیوان الماضی رحمه الله کاغذی

بخدمت شیخ العارف سالک مسالک مناسک قدوة المحققین و فخر السالکین سعدی

علیه الرحمة نوشت و از خدمت او پنج سوال کرد سوال اول آنکه دیوبهر یا

حاجی و نجیره حاجی نوشته که نوالعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ سطرنج را چون بسر می برد
فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و پیادهٔ عاج را دیدم میپاید و بدتر از آن
میشود که بود قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را ٭ کو پوستین خلق بآزار
می درد ٭ حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه ٭ بیچاره خار می خورد و بار می برد
و در جواب علوی و حاجی فرمود قطعه ٭ بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی
که خمر می خورد و کعبتین میبازد ٭ بروز حشر همی ترسم از رسول خدا ٭ که از
شفاعت ایشان پا ند بردارد ٭ و بجواب دستار و زر نوشته رباعی

خواجه تشریفم فرستادی و مال	مالت افزون باد و حشمت پایمال
هر بدیناریست سالی عمر باد	تا بمانی سی صد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرده گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر را کجا بردی گفت
بارها دیده ام که خواجه خروار خروار زر رد میداد و قبول نمیکرد و این زر
از برای علف مرغان بود من نیز خود را در مقابلهٔ مرغی در آوردم و صد و پنجاه
دینار زر ازو برگرفتم خواجهٔ علاء الدین برادر خود را فرمود که درین ساعت
برخیز و روانهٔ شیراز شو و این کاغذ بخواجهٔ جلال الدین ختنی ده تا ده هزار
دینار برگیرد و در بدره نهاده خدمت شیخ برد و عذر بخواهد که بعد ازین چندین
استظهارها خواهد بود برادر خواجه درحال بکار سازی مشغول گشته روانه
شد چون بشیراز رسید اتفاقاً تا شش روز بود که خواجهٔ جلال الدین وفات

مرد را راه بحق عقل نماید با عشق	این در بسته تو بگشای که بابست عظیم
گرچه این هر دو بیک شخص نمایند فروغ	در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
پایهٔ منصب هر یک کرم باز نمای	تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان	خاطر آئینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب شیخ رحمه الله قال رسول الله اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اعطی وبک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عارفیته عین صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیلهٔ قربت حق دانست و داعی مخلصان را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد اما راه از بیلندگان پرسند و ضعیف از بازماندگان است و خداوند تعالی که اکرامش در وصف نمی آید وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عز اسمه چه توان گفت و بتقدیر آنکه این بنده فاضل است تا از فضل چگونه مقاومت تواند کرد اما همین همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه نه راهرو است بل چراغ است در اول راه آداب و طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این دقائق بدانست برین هر دو که شخص اگر چه چراغ آرد تا نرود بمقصود نرسد

پادشاه آنست که کسانیکه بر کیفیت گنج و قوت یابند ایشان را به تیغ بیدریغ خون بریزد تا حدیث گنج نهان اند همچنین از خاصان او یعنی فقرا و مساکین ابدال ف باهرکس نشنید و همیشه بسری از سرای بیچون و قوت یابند به تیغ بیدریغ خون شان بریزند یعنی به شمشیر عدل تا قصه گنج در افواه نیفتد کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند تا سر حقیقت ذات بیچون نهفته ماند گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز عاشقان کشتگان معشوق اند بر نیاید ز کشتگان آواز پای در دلیش تواند بود که به گنجی فرو رود و تواند بود که سرش که در سر آن برود واز تو می پرسم که آلت معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس چه سود آنکه قصد مقصود در اول منزل بوی بهار وجد بدر میبرد و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میگردد در رو تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز کشادی و در نطق ببستی حیرت از آنجا خاست که مکاشفه بوجد نمیشود و وجد ادراک را مشغول میکند اینست و موجب همین که چگان دم خاموشی زده اند و ملائکه ملا اعلی بعجز ادراک این معنی اعتراف نموده اند که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان معرفت که داند که رونده این راه را هر قدمی قدحی بدهند مستی ضعیف احتمال دارد که در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش گردد و طاقت شیشه

درین باب تمنا کرد بفهم نزدیک واز تکلف دور درج آن بس نوشتم که شرایف ساعات فرزند عزیز ادام الله بقائه بوظائف طاعات عالم خداوند عالم جلشانه آراسته باد بعد ها معلوم کنند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان و در جای دیگر میفرماید واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل حق تعالی مجمل فرمود که مفصل آن بدفترها نشاید گفت اگرچه بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق تنبیه پادشاهان که مشفق و درویشند نگهبان دولت و ملک خویشند بحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و عمارت و زراعت بیش اتفاق فتد و نام نیکو و آوازهٔ ارزانی باقصای عالم رود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و متاع دیگر باورند پس مملکت آبادان شود و خزان معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل گردد و آنکه طریق ظلم ورزد بخلاف این

خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت

از سیرت پادشاهان یکی آنست که بشب بر در حق گدائی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی حکایت سلطان محمود سبکتگین چون شب در آمدی لباس پادشاهی بدر کردی و خرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و گفتی یا رب ملک ملک تست

و توفیق خدمت ایشان را فرصت شمارد که همت پادشاهان اهل دولت و ملک
را حمایت کند حکمت پادشاه صاحب نظر را باید که در استحقاق همگنان تأمل
نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری دهد نه گوش بسخن متملقان کند
که خزانه تهی شود و نه چشم طمع برگردد بلکه خداوندان عزت را خود دیده همت
برین فرو نیاید تا تعریف حال خویش کنند یا شفیع برانگیزند پس نظر پادشاه
را فائده آنست که مستوجب را بیدل سوال و تعریض حال اسباب فراغ و
مونت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نیاید پند عامل مردم
ازار را حکم و عمل ندهند که دعای بتنهائی نه بروے کنند تنبیه از جمله حقوق
پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان و حبیبان پدر را
حرمت دارد و ضائع نگذارد فائده پادشاهان بر رعیت سرانند و رعیت
ابدان و بدان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند نصیحت
حالی که نخواهد برافواه افتد با خواص هم نگوید هرچند دوستان مخلص باشند
باشد که آن دوست را همچنان دوستان باشند چون قیاس مسلسل ترتیب
روی از حکایت ارباب مهمات در هم نکشد و بلطف با همه کس بگوید و برغبت
بشنود که صاحب فرمان را تحمل فرمان بر آن باید کرد تا مصلحتے که دارند فوت
شود باید که مردم جوید و حاجات همه کس را بحسب مصلحت وی برآرد
که حاکم ترش روی حکومت و پیشوای را نشاید خداوند فرمان را ی شکوه

روا باشد بعزت آبا و اجداد او را عفو کردن **تربیت** پروردهٔ نعمت را
چون بجرمے که مستوجب هلاک ست خون بریزد و اهل و عیالش را معطل نگذارد
پند لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند ترکه و اسباب معاش فرزندان
و متعلقان او دریغ ندارد **تنبیه** چنانکه تواند با شکر و غریب و خاص و عام
رفق و تواضع کند که منصب برازیان نباشد و در دل و چشم خلائق جا کرده
شیرین گردد **حکمت** خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد اثر عتاب
فرما نماید و در لباس معاتبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و بشفاعت در آیند
پس آنکه بعهد و توبه و صلاحیت گناهش عفو کنند **پند** خداوندان شوکت را
چون بزندان فرستند حرمت و عزت ماکول و ملبوس و مشروب و منکوح
و ندیم و اسباب معاش او را مهیا دارند که معنی همت همین است که الدهر یومان
یوم لک و یوم علیک **نصیحت** از جمله حسن تدبیر پادشاهان یکی آنست که با خصم
قوی در پیچد و بر دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افگند و پنجه مغلوب
شکستن نه مصلحت است و نه مروت **فائده** دل دوستان آزردن مراد
دشمنان برآوردن است **فائده** ظلم صریح از خاصگیان تن زدن ست
و عاملیان را گردن زدن **تنبیه** حاکم عادل دیوار مستحکم است چون سیل
کند بدانکه رو بخرابی دارد **موعظه** اول نصیحت نزدیکان گفته اند آنکه
ملامت دوران تا بگفتار خود عمل نکنی و دیگران اثر نکند تا بگفتار خود عمل نکنی

هرکه بداند رفقای مردمان گفت ازو ایمن مباش و با وی منشین و مشاور مشو

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ‏ ‏ ‏ ‏ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

پند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن اندیشیده گوی معنی دارد که اگر جای دیگر گفته شود طاعنان را مداخلت نماند و اگر دیگری همان سخن گوید ترا پسند آید موعظهٔ درویش توانگر صفت را علامت آنست که بدیدهٔ طمع در مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان گدا طبع را صفت آنکه طمع در مال رعیت نکند

مروت نباشد بر افتاده زور ‏ ‏ ‏ ‏ برد مرغ دون دانه از پیش مور

پند وظیفهٔ خداوند مملکت اینست که دشمن کوچک را محل نکند و دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند تواند نصیحت قوت رای آنست که دخل فردا را امروز بکار نبرد و کار امروز را بفردا نیفگند پند حق بزرگان بر زیردستان شرط خدمت بجای آوردنست و کمال تعرض بر اسباب فراغ سونت و فضل خداوند شکر خدمت بندگان گفتن است و منت ناسهادن

اگر هست مرد از هنر بهره ور ‏ ‏ ‏ ‏ هنر خود بگوید نه صاحب هنر

پند خدمتگاران قدیم را که خدمت قوت نمانده است اسباب معیشت مهیا دارد و خدمت نخواهد که دعای سحرگاه بهتر از خدمت درگاه فایده آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگردانند تا آثار وی چنان بماند تنبیه جلیس پادشاهان کسی باید

دران مستغرق نشود نصیحت خشم و صلابت پادشاه درکار است نه چندانکه
مردم از خوی بدش نفرت گیرند و بازی و ظرافت روا اما نه آنقدر که بخفت
عقل منسوب گردند نکته زهد و عبادت شائسته و بائسته است اما تا بحدے
نه که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کنند موعظه اخبار ملوک پیش را بسیار
مطالعه کند که از چند فائده خالی نباشد یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا
کند دیگر آنکه بر تقلب روزگار آگاه شود و تامل کند تا بجاه و جمال و مال
و منصب فریفته نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید
و حرکت کند تنبیه مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه گوے را بهمه وقتے
راه ندهد که دل را سیاه گرداند مگر دفع الملال را هر گاه نوبتے حکایت
شبلی رحمه الله یکی از مجالس ملوک داخل نشد ملکے را دید که با وزیر شطرنج
بازی مشغول است گفت حسنت شما را براے راستی نشانده اند و بازی می
کنند و کسی را که مهمات مسلمانان و مصالح خلائق در گردن باشد و بلهو و لعب
مشغول گردد هر چه از امور بنی آدم معطل ماند فردای قیامت چگونه از
عهدهٔ جواب بیرون آید نصیحت بدانند که عهدهٔ ملک داری کاری ست
عظیم بیدار باید بود و هشیار و همه وقت با پروردگار در مناجات باید
و زبان و قلم و قدم وی آن راند که مصالح ملک و دین دران باشد تربیت
مردم ستم و ناپرهیزگار را قرین خود نه گرداند که طبیعت ایشان در وے اثر کند

اگر نتواند فروش حرام باشد فکیف چون تواند و نکند حکایت ذوالنون
مصری پادشاهی را گفت شنیده ام فلان عامل را که فرستادهی بولایت دست
درازی می کند و بر رعیت حیف روا میدارد گفت وقتی سزایش بدهم گفت
بلی آنکه سزای وی دهی که مال رعیت برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی
ستانی و در خزانه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت
و دفع آن ظلم بکرد سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان
مردم درید تنبیه مالش رندان و فاسقان دادند وقتی از پادشاه پسندیده
آید که بنفس خود از جور پرهیزد حکایت یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران
بشکست و شبانگاه می گفت انگور فلان باغ در وجه عصیر نهادم صاحبدلی
بشنید و گفت ای که گفتی بر مکن خود بد مکن گفتهٔ خود را تو از خود در مکن پند
لائق حال پادشاهان نیست خشم باطل گرفتن و اگر به حق خشم گیرد پای از
اندازهٔ انتقام بیرون ننهد که آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی از طرف
خصم تربیت او دوست و دشمن طریقهٔ انسان پیش گیرد که دوستان را
مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود تنبیه خزانه باید که همه وقتی
موفر باشد و خرج بسیار بحساب اندازد که دشمنان در کمین اند و حادثه
در راه نصیحت در هر حال از مکر و غدر عدو ایمن ننشیند و از دهر اندیشه کند
پند سائر زیردستان و خدام را باید که نام و نسب داند و بحق المعرفت

نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند دوستان در دوستی مختلف نباشند فائده سپاهی که در صف کارزار از دشمن ترسد و گریزد بباید کشت که خونبهای خود بسلف خورده است سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد پند پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید گندم دارد تنبیه که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین زیادت نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند پند گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان بیت اگر غمازی برگی بمیرد چشم را از جنگ گنجشکان نگیرد تنبیه تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی بجای تو خواهند آمدن پس وجود سیاس دو عدم اعتماد را نشاید موعظه مردی نه جهان نیست بلکه جهانداری نیست دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بر دارد پند پادشاهان جایی نشینند باخبر باشند که حاجبان سرهنگان هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند حکایت نوشیروان عادل زنجیری جرسها بروی بسته بود و طرفی در زیر بالین و دیگر طرف در میان بر در تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله در جنبانیدی حکایت ملوک عرب نباشتی بیرون آمدندی و نظر حال مملکت کردندی تا اگر منکری دیدندی بدفع آن کوشیدندی و همچنین کسانی را بر خلاف دفترت برگماشتندی تا اگر بیدادی

بزند و بچگان چشمانش برکند موعظه با خرد و بزرگ دوستی کن و بیخ محبت
نشان و اعتماد بران مکن که من در حمایت پادشاهم و کس را با من مقاومت
صورت نبندد و اگر ناپاکی ترا بناوکی کشد پادشاهی بهمین تو اقلیمی را
نکشد و نه ترا زنده تواند کردن چنان کن که خیر تو در قفای تو گویند که در
نظر از بیم گویند یا از طمع موعظه در زندگی سعی کن که به از دیگران باشی
بفضل و صلاح و کرم که در مردگی گدایان و شاهان یکسانند اگر مدفن سلطان
یا پاسبان باز کنند فرق نتوان کردن **حکمت** دشمنان مجتمع را متفرق نتوانی
کردن مگر دل بعضی از ایشان را بدست آری **تنبیه** دشمن بدشمن برانگیز تا
هر طرف که غالب آید فتح از آن تو باشد **پند** دشمن از خردی مگذار که
بزرگ شود و پیاده شطرنج را مگذار که بسر رود و فرزین گردد **پند** در حالت
آسانی دلها بدست آر تا در حالت دشواری بکار تو آید **فائده** پادشاهان
که بلهو و لعب و شراب از مصالح مملکت غافل نشینند و تدبیر امور بنویسندگان باز
گذارند ایشان نیز بجذب منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ باشند سبب ویرانی
که مملکت خراب گردد **پند** از بدگویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان نباشی
که بدت نگویند **شعر** چو بیدار کردی توقع مدار — که راست به نیکی رود در دیار
به هلاکت دشمن کسی شادمانی کند که از هلاکت خویش ایمن باشد **حکمت**
طعام آنگه خورد که اشتها غالب شده باشد سخن آنگه گوید که ضرورتی افتد و

پند خداوند ملک را واجبست که هرآن وقت که حادثه روے دهد که موجب
تشویش خاطر باشد شبانگاهے که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه حق تعالی
بردوید بها وزاری قوت ونصرت خواهد پس انگاه بخدمت علما وصلحا وعباد
وقیام نمودن وهمت خواستن پس انگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن واز روان
پاکان مدد جستن پس انگاه درحق ضعیفان ومسکینان نظر فرمودن وتهی خیداو زندانیان
را رهانیدن ونیت خیرات کردن ولشکریان وحواشی وسائر بندگان را نوازش
فرمودن وبوعدهٔ خبر امیدوار گردانیدن واز وی عقل ومشاورت دوستان مخلص و
یکدل در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد برآید شکر فضل خدای تعالی
گفتن واز قدرت وکفایت خویش ندانستن پس انگاه نذرهای که کرده
وفا نمودن وشکرانه برمزید بجا آوردن تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا
گردد دلها بجانب وی مائل باشد وخاطر جمهور با ویار وفتح ونصرتش را
امیدوار وچندی نصیحت سعدی بگوش دل بشنو وبصدق کار بند که بتوفیق
حق تعالی مرادش حاصل باشد وبنفس فرزند بعافیت دنیا وفرزند وآخرت
برهاد والله رؤف بالعباد

رسالهٔ دوم در ملاقات شیخ با اباقاآن

شیخ سعدی علیه الرحمة فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک
تبریز رسیدم وفضلا وعلما وصلحای آن موضع را دریافتم وبجستجوی آن عزیزان
که صحبت ایشان از فرائض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب دیوان علاء الدین

و در وقت مراجعت پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا با آخرت چیز
نتوان برد مگر ثواب یا عقاب اکنون تو مخیری اباقا آن فرمود که این معنی
مقرر فرما در حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود قطعه شهی که پاس رعیت
نگاه می دارد حلالش باد خراج که مزد چوپانیست و گر نه راعی خلق است
زهر مارش باد که هر چه میخورد از جزیهٔ مسلمانیست اباقا آن بگریست
و چند نوبت فرمود که من راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر
راعی بیت اول ترا کفایت است والا بیت ثانی و فرمود که در وقت
بازگشتن این چند بیت بروی بخواندم **ابیات** پادشه سایهٔ خدا باشد
سایه با ذات آشنا باشد نشود نفس عامه قابل خیر گر نه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان آید اثر لطف پادشاه باشد مملکت زو صلاح نپذیرد
که همه رای او خطا باشد اباقا آن را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که
درین عهد که مائیم مشایخ علمای روزگار نصیحت چنین با اقبال و قهاری نتوانند کرد
لاجرم روزگار بدین نسبت است که می بینی **رساله سوم در نصیحت سلطان**
انکیانو معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت
اما بدانکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازم است از حسن سیرت
ملوک چندین دانستن و در مهمات کار بستن و طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی
را اول آنکه ابتدای کارها بنام خدا کند و یاری ازوی خواهد و سخن اندیشید

نیکان خیر آموزد و از عاقبت کار بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر
نماید و بمردم نا آزموده اعتماد نکند و کار بزرگان بخردان نه فرماید بیت
خود نگاه دارد و مطرب و مسخره و امثال آنها را همه وقت بخود راه ندهد و شطرنج
و دیگر لعبها را عادت نکند و خیره گان و گوی زدن همه وقت پیشه نسازد و
در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت
بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود و از زهر و غدر و کمین غافل نشود و از
حال زندانیان همه وقت خبر گیرد و پیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بر در است
تا اگر ناگاه در آید بیساخته نباشد و از زندانیان کشتنی را بکشد و رها کردنی
را رها کند و گناه کوچک را بقدر گوشمالش دهد و از بیگناه دست باز دارد و
دل بزرگ را صدقات فرماید و کسی را که بی سببی از نظر بر آید بیکبار از خود
محروم نگرداند و مردم معزول و سختی کشیده را باز عمل فرماید که بجان از
بیم عزل و بینوائی در راستی کوشند و دوستان را دست قوی دارد و تا
دشمنان قوی نگردند و با دشمن قوی نستیزد و همه رازی با دوستان نگوید
که دوستی همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند نشاید وقتی دوست گردد
و رعیت را نیازارد تا از واقعه میل بدشمن نرساند و در چشم غریبان بیت
قرار گیرد و با خواجه تاشان کلاه تکبر بکنار دارد و خدام گذشتگان و دهقانان و
یاران گذشته نماید و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند

کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه نگاه دارد چندانکه جیش و لشکر سختی نکشند و خشم گیرد نه چندانکه مردم از و متنفر گردند و بازی کند نه چندانکه هیبتش بر رود و جائیکه رود و قوت و توفیق غلبه از خدا خواهد و بزور خود کفایت نکند که عهده ملکداری امریست عظیم همه وقت بلهو و طرب گذرانیدن نشاید و بسا اهل دولت ببازی نشست + که دولت بر فلتش ببازی ز دست + چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کاربند و چون منقطع شود و جای خیر دریغ ندارد و سر همه پندها اینکه دست سخاوت کشاده دارد و ــه زر افشان چون دنیا بخواهی گذاشت + که سعدی در افشاند چون زر نداشت + رساله ششم یعنی بر بیان احترام شیخ و وزیر و سلاطین در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیگوی اسفه سالاران شیراز خرمای چند از مال دیوان که بتسعیر اندک داشت ببهای گران بقالان بطرح داده بودند و ملک از این ظلم بیخبر بود اتفاقاً چند بار خرما به برادر شیخ که بر در خانه اتابک دکان بقالی داشت فرستادند چون جان ایشان بنهج رسید بر خاست و بر باط شیخ کبیر ابو عبدالله محمد خفیف قدس الله سره رفته بخدمت برادر خود شیخ سعدی صورت حال عرضه داشت شیخ از آن حال کوفته خاطر شده اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز رفع کند تخصیص از برادر خود پس گفت اول رقعه باید نوشت و فی الحال این قطعه را به پاره کاغذ نوشت قطعه

براحوال برادرم بتحقیق + دانم که ترا خبر نباشد + خرمای بطرح میدهندش +

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

کریما ببخشای بر حال ما	که هستم اسیر کمند هوا
نداریم غیر از تو فریادرس	توئی عاصیان را خطابخش و بس
نگهدار ما را ز راه خطا	خطا درگذار و صوابم نما

در ثنای محمد صلی الله علیه وآله وسلم

زبان تا بود در دهان جایگیر	ثنای محمد بود دلپذیر
حبیب خدا اشرف انبیا	که عرش مجیدش بود متکا
سوار جهانگیر یکران براق	که بگذشت از قصر نیلی رواق

اشارت به نفس

چهل سال عمر عزیزت گذشت	مزاج تو از حال طفلی نگشت
همه با هوا و هوس ساختی	دمی با مصالح نپرداختی
مکن تکیه بر عمر ناپایدار	مباش ایمن از بازی روزگار

در مدح کرم

دلا هر که بنهاد خوان کرم	بشد نامدار جهان کرم
کرم نامدار جهانت کند	کرم رستگار امانت کند
ورای کرم در جهان کار نیست	وزین گرم تر هیچ بازار نیست
کرم مایهٔ شادمانی بود	کرم حاصل زندگانی بود

دل عالمی از کرم تازه دار	جهان را ز بخشش پر آوازه دار
همه وقت شو در کرم مستقیم	که هست آفریننده جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت کند نیکبخت اختیار	که مرد از سخاوت شود بختیار
بلطف و سخاوت جهانگیر باش	در اقلیم لطف و سخا میر باش
سخاوت بود کار صاحبدلان	سخاوت بود پیشهٔ مقبلان
سخاوت مس عیب را کیمیاست	سخاوت همه دردها را دواست
مشو تا توان از سخاوت بری	که گوی بهی از سخاوت بری

در مذمت بخل

اگر چرخ گردد بکام بخیل	در اقبال باشد غلام بخیل
وگر در کفش گنج قارون بود	وگر تابعش ربع مسکون بود
نیرزد بخیل آنکه نامش بری	وگر روزگارش کند چاکری
مکن التفاتی بمال بخیل	مبر نام مال و منال بخیل
بخیل ار بود زاهد بحر و بر	بهشتی نباشد بحکم خبر
بخیل ارچه باشد توانگر بمال	بخواری چو مفلس خورد گوشمال
سخیان ز اموال بر می‌خورند	بخیلان غم سیم و زر می‌خورند

در صفت تواضع

دلا گر تواضع کنی اختیار	شود خلق دنیا ترا دوستدار
تواضع زیادت کند جاه را	که از مهر پرتو بود ماه را
تواضع بود مایهٔ دوستی	که عالی بود پایهٔ دوستی
تواضع کند مرد را سرفراز	تواضع بود سروران را طراز

تواضع کند هر که هست آدمی ‌‌ ‌‌ نه زیبد ز مردم بجز مردمی

تواضع کند هوشمند گزین ‌‌ ‌‌ نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

تواضع بود حرمت افزای تو ‌‌ ‌‌ کند در بهشت برین جای تو

تواضع کلید در جنت است ‌‌ ‌‌ سرافرازی و جاه را زینت است

کسی را که عادت تواضع بود ‌‌ ‌‌ ز جاه و جلالش تمتع بود

کسی را که گردن کشی در سرست ‌‌ ‌‌ تواضع ازو یافتن خوشترست

تواضع عزیزت کند در جهان ‌‌ ‌‌ گرامی شوی پیش دلها چو جان

تواضع مدار از خلایق دریغ ‌‌ ‌‌ که گردن از آن برکشی همچو تیغ

تواضع ز گردن فرازان نکوست ‌‌ ‌‌ گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبر

تکبر مکن زینهار ای پسر ‌‌ ‌‌ که روزی ز دستش درآیی بسر

تکبر ز دانا بود ناپسند ‌‌ ‌‌ غریب آید این معنی از هوشمند

تکبر بود عادت جاهلان ‌‌ ‌‌ تکبر نیاید ز صاحبدلان

تکبر عزازیل را خوار کرد ‌‌ ‌‌ بزندان لعنت گرفتار کرد

کسی را که خصلت تکبر بود ‌‌ ‌‌ سرش پر غرور از تصور بود

تکبر بود مایهٔ مدبری ‌‌ ‌‌ تکبر بود اصل بدگوهری

چو دانی تکبر چرا میکنی ‌‌ ‌‌ خطا میکنی و خطا میکنی

در فضیلت علم

بنی آدم از علم یابد کمال ‌‌ ‌‌ نه از حشمت و جاه و مال و منال

چو شمع از پی علم باید گداخت ‌‌ ‌‌ که بی علم نتوان خدا را شناخت

خردمند باشد طلبگار علم ‌‌ ‌‌ که گرم است پیوسته بازار علم

کسی را که شد در ازل بخت یار — طلب کردن علم کرد اختیار

طلب کردن علم شد بر تو فرض — دگر واجب است از پیش قطع ارض

برو دامن علم گیر استوار — که علمت رساند بدار القرار

میاموز جز علم گر عاقلی — که بی علم بودن بود غافلی

ترا علم در دین و دنیا تمام — که کار تو از علم گیرد نظام

در امتناع از صحبت جاهلان

ولا گر خردمندی و هوشیار — مکن صحبت جاهلان اختیار

ز جاهل گریزنده چون تیر باش — نه آمیخته چون شکر شیر باش

ترا اژدها گر بود یار غار — از آن به که جاهل بود غمگسار

اگر خصم جان تو عاقل بود — به از دوستداری که جاهل بود

چو جاهل کسی در جهان خوار نیست — که نادان تر از جاهلی کار نیست

ز جاهل نیاید جز افعال بد — وزو نشنود کس جز اقوال بد

سرانجام جاهل جهنم بود — که جاهل نکو عاقبت کم بود

سر جاهلان بر سر دار به — که جاهل بخواری گرفتار به

ز جاهل حذر کردن اولی بود — کزو ننگ دنیا و عقبی بود

در صفت عدل

چو ایزد ترا این همه کام داد — چرا بر نیاری سرانجام داد

چو عدلست پیرایهٔ خسروی — چرا عدل را دل نداری قوی

ترا مملکت پایداری کند — اگر معدلت دستیاری کند

چو نوشیروان عدل کرد اختیار — کنون نام نیکست ازو یادگار

ز تأثیر عدلست آرام ملک — که از عدل حاصل شود کام ملک

جهان را به از عدل معمار نیست | که بالاتر از معدلت کار نیست

جهان را بانصاف آباد دار | دل اهل انصاف را شاد دار

ترا زین به آخر چه حاصل بود | که نامت شهنشاه عادل بود

اگر خواهی از نیکبختی نشان | در ظلم بندی بر اهل جهان

رعایت دریغ از رعیت مدار | مراد دل داد خواهان برآر

در مذمت ظلم

خرابی ز بیداد بیند جهان | چو بستان خرم ز باد خزان

مده رخصت ظلم در هیچ حال | که خورشید ملکت نیابد زوال

کسی کاتش ظلم زد در جهان | برآورد از اهل عالم فغان

ستم کیش گر آه برآورد دل | زند سوز او شعله در آب و گل

مکن بر ضعیفان بیچاره زور | بیندیش آخر ز تنگی گور

به آزار مظلوم مایل مباش | ز دود دل خلق غافل مباش

مکن مردم آزاری ای تند رای | که ناگه رسد بر تو قهر خدای

ستم بر ضعیفان مسکین مکن | که ظالم بدوزخ رود بی سخن

در صفت قناعت

دلا گر قناعت بدست آوری | در اقلیم راحت کنی سروری

اگر تنگدستی ز سختی منال | که پیش خردمند هیچ ست مال

ندارد خردمند از فقر عار | که باشد نبی را ز فقر افتخار

غنی را ز سیم و زر آرایش است | ولیکن فقیر اندر آسایش ست

غنی گر نباشی مکن اضطراب | که سلطان نخواهد خراج از خراب

قناعت بهر حال اولی ترست | قناعت کند هر که نیک اختر است

ز نور قناعت بر افروز جان	اگر داری از گنجی نشان

در مذمت حرص

ایا پایمال گشته در دام حرص | شده مست و لایعقل از جام حرص

مکن عمر ضائع به تحصیل مال | که هم زر نه گوهر نباشد سفال

هر آنکس که در بند حرص اوفتاد | دهد خرمن زندگانی بباد

گرفتم که اموال قارون تراست | همه نعمت ربع مسکون تراست

بخواهی شدن آخر گرفتار خاک | چو بیچارگان با دل دردناک

چرا می‌گدازی ز سودای زر | چرا می‌کشی بار محنت چو خر

چرا می‌کشی محنت از بهر مال | که خواهد شدن ناگهان پایمال

چنان داده دل بنقش درم | که هستی ز ذوقش ندیم ندم

چنان عاشق روی زر گشته | که شوریده احوال و سرگشته

چنان گشته صید بهر شکار | که یادت نیاید ز روز شمار

مبادا دل آن فرومایه شاد | که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت طاعت و عبادت

کسی را که اقبال باشد غلام | بود میل خاطر به طاعت مدام

نشاید سر از بندگی تافتن | که دولت به طاعت توان یافتن

سعادت ز طاعت میسر شود | دل از نور طاعت منور شود

اگر بندگی از بهر طاعت میان | گشاید در دولت جاودان

ز طاعت نه پیچد خردمند سر | که بالای طاعت نباشد هنر

به آب عبادت وضو تازه دار | که دور از آتش شوی رستگار

نماز از سر صدق برپای دار | که حاصل کنی دولت پایدار

ز طاعت بود روشنائی جان
که روشن ز خورشید باشد جهان

پرستندهٔ آفریننده باش
در ایوان طاعت نشیننده باش

اگر حق پرستی کنی اختیار
در اقلیم دولت شوی شهریار

سر از جیب پرهیزگاری برآر
که جنت بود جای پرهیزگار

ز تقوی چراغ روان برفروز
که چون نیکبختان شوی نیکروز

کسی را که از شرع باشد شعار
نترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

دلا هر که محکوم شیطان بود
شب و روز در بند عصیان بود

کسی را که شیطان بود پیشوا
کجا باز گردد به راه خدا

دلا غم ز عصیان مکن زینهار
که فردا نباشی ز حق شرمسار

ز عصیان کند هوشمند احتراز
که از آب باشد شکر را گداز

کند نیکبخت از گنه اجتناب
که پنهان شود نور مه از سحاب

مکن نفس اماره را پیروی
که تا گرفتار دوزخ شوی

اگر برنتابد ز عصیان دلت
بود اسفل السافلین منزلت

مکن خانهٔ زندگانی خراب
بسیلاب فعل بد ناصواب

اگر دور باشی ز فسق و فجور
نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب محبت و عشق

بده ساقیا آتش آتش لباس
که مستی کند اهل دل التماس

می لعل در ساغر زرنگار
بود روح پرور چو لعل نگار

خوشا آتش شوق ارباب عشق
خوشا لذت درد اصحاب عشق

بیار آن شراب چو آب حیات
که یابد ز بویش دل از غم نجات

خوش آن دل که دارد تمنای دوست / خوش آن کس که در بند سودای اوست

خوش آنکس که شهد است بر روی او / خوش آنکس که شد منزلش کوی دوست

شراب چو لعل روان بخش یار / شراب مصفا چو روی نگار

خوشا می پرستی ز صاحبدلان / خوشا ذوق مستی ز اهل دلان

در صفت وفا

دلا در وفا باش ثابت قدم / که بی سکه رایج نباشد درم

ز راه وفا گر نه پیچی عنان / شوی دوست اندر دل دشمنان

مگردان ز کوی وفا روی دل / که در روی جانان نباشی خجل

منه پای بیرون ز کوی وفا / که از دوستان می نیرزد جفا

جدائی ز احباب کردن خطاست / بریدن ز یاران خلاف وفاست

بود بیوفائی سرشت زنان / میاموز کردار زشت زنان

در فضیلت شکر گوید

کسی را که باشد دل حق شناس / نشاید که بندد زبان سپاس

نفس هست شکر خدا بر شمار / که واجب بود شکر پروردگار

ترا مال و نعمت فزاید ز شکر / ترا فتح از در درآید ز شکر

اگر شکر حق تا به روز شمار / گزاری نباشد یکی از هزار

ولی گفتن شکر او لایق است / که اسلام را شکر او زیور است

گر او شکر او هر دو نبندی زبان / بدست آوری دولت جاودان

در بیان صبر

ترا گر صبوری بود دستیار / بدست آوری دولت پایدار

صبوری بود کار پیغمبران / نپیچند زو روی حق پروران

صبوری کشاید در کام جان / که خود صابری هست مفتاح آن
صبوری برآرد مراد دلت / که از عاقلان حل شود مشکلت
صبوری بهر حال اولی بود / که در ضمن آن چند خوبی بود
صبوری ترا کامگاری دهد / ز رنج و بلا رستگاری بود
صبوری کلید در آرزوست / گشاینده کشور آرزوست
صبوری کنی گر ترا دین بود / که تعجیل کار شیاطین بود

در صفت راستی

دلا راستی گر کنی اختیار / شود دولتت همدم و بختیار
نه پیچد سر از راستی هوشمند / که از راستی نام گردد بلند
دم از راستی گر زنی صبح وار / ز تاریکی جهل گیری کنار
مزن دم بجز راستی زینهار / که دارد فضیلت همین بسیار
به از راستی در جهان کار نیست / که در گلبن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کسی را که ناراستی گشت کار / کجا روز محشر شود رستگار
کسی را که گردد زبان بر دروغ / چراغ دلش را نباشد فروغ
دروغ آدمی را کند شرمسار / دروغ آدمی را کند بی وقار
ز کذاب گیرد خردمند عار / که او را نیارد کسی در شمار
دروغ ای برادر مگو زینهار / که کاذب بود خوار و بی اعتبار
ز ناراستی نیست کاری بتر / ازو گم شود نام نیک ای پسر

در انقلاب روزگار و تفاوت مدارج

نگه کن بدین گنبد روزگار / که سقفش بود بی ستون استوار

سلر پرده چرخ گردنده بین | در و شمعهای فروزنده بین
یکی پاسبان و یکی پادشاه | یکی دادخواه و یکی تاجخواه
یکی شادمان و یکی دردمند | یکی کامران و یکی مستمند
یکی باجدار و یکی تاجدار | یکی سرفراز و یکی خاکسار
یکی بر حصیر و یکی بر سریر | یکی در پلاس و یکی در حریر
یکی بی نوا و یکی مالدار | یکی نامراد و یکی کامگار
یکی در عنا و یکی در غنا | یکی در بقا و یکی در فنا
یکی تندرست و یکی ناتوان | یکی سالخورد و یکی نوجوان
یکی در صواب و یکی در خطا | یکی در دعا و یکی در دغا
یکی نیک کردار و نیک اعتقاد | یکی غرق در بحر فسق و فساد
یکی نیک خلق و یکی تندخوی | یکی بردبار و یکی جنگجوی
یکی در تنعم یکی در عذاب | یکی در مشقت یکی کامیاب
یکی در جهان جلالت امیر | یکی در کمند حوادث اسیر
یکی در گلستان راحت مقیم | یکی با غم و رنج و محنت ندیم
یکی چون گل از خرمی خنده زن | یکی را دل آزرده خاطر حزن
یکی بسته از بهر طاعت کمر | یکی در گنه برده عمری بسر
یکی را شب و روز مصحف بدست | یکی خفته در کنج میخانه مست
یکی برور شرع مسمار وار | یکی در ره کفر زناردار
یکی مقبل و عالم و هوشیار | یکی مدبر و جاهل و خمرسار
یکی غازی و چابک و پهلوان | یکی بزدل و سست ترسنده جان
یکی را برون رفت ز اندازه مال | یکی در غم نان شرح عیال

یکی را فروزنده شمع طرب	یکی را بود روز روشن چو شب

در منع امید از مخلوقات

از این پس مکن تکیه بر روزگار	که ناگه ز جانت برآرد دمار

مکن تکیه بر لشکر بی عدد	که شاید جز از حضرتش نیابی مدد

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

مکن بد که بینی از یار نیک	نروید از تخم بد بار نیک

مکن تکیه بر ملک و فرماندهی	که ناگه چو فرمان رسد جان دهی

بسا پادشاهان سلطان نشان	بسا پهلوانان کشورستان

بسا تندگردان لشکرشکن	بسا شیرمردان شمشیرزن

بسا ماهرویان شمشاد قد	بسا نازنینان خورشید خد

بسا خوبرویان نوخاسته	بسا نوعروسان آراسته

بسا تاجدار و بسا کامگار	بسا سروقد و بسا گلعذار

که کردند پیراهن عمر چاک	کشیدند سر در گریبان خاک

چنان خرمن عمرشان شد بباد	که هرگز کسی زان نشانی نداد

منه دل برین کاخ تشویش ناک	که هی بار دارد ز آسایش بلا

منه دل برین منزل جانستان	که دردی نه بینی ولی شادمان

منه دل برین کهنه دیر خراب	که خالی نباشد ز رنج و عذاب

ثباتی ندارد جهان ای پسر	بغفلت مبر عمر در وی بسر

منه دل برین دیر ناپایدار	ز سعدی همین یک سخن یاد دار

بهین گلشن آراستی [illegible] گل و ریحان

پر از نکات دلنشین و غنچهای سربسته مضامین لطیف نسخهٔ لاجواب و دستور العمل

مواعظ و پند مطبوع سخن سنجان پایهٔ بلند ادب آموز جهان اعنی کتاب

از نتائج افکار قدوة الابرار عمدهٔ عرفای اهل الله روزگار نخبهٔ اصفیای عباد و [illegible]

اعجاز طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

در مطبع منشی نولکشور [illegible] گردید [illegible] جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد

و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان

بیت شفیع مطاع نبی کریم — قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت بلغ العلی بکماله — کشف الدجی بجماله — حسنت جمیع خصاله — صلوا علیه و آله

بیت چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان — چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

هرگه که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند عز و جل بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم **بیت** کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد — بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند — برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که از این معاملت باز آمد یکی از

صاحبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم
که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست
کرد که دامنم از دست برفت **قطعه** ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز + کان سوخته را جان شد و
آواز نیامد + این مدعیان در طلبش بیخبرانند + کانرا که خبر شد خبری باز نیامد + **قطعه** ای برتر از
خیال و قیاس و گمان و وهم + وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم + مجلس تمام گشت و
بپایان رسید عمر + ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم + **ذکر محامد پادشاه**
اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته ذکر جمیل
سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل
نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک
اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظلّ الله تعالی فی ارضه ربّ ارض عنه
وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده
لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده اند که النّاس علی دین ملوکهم
رباعی زانگه که ترا بر من مسکین نظر است + آثارم از آفتاب مشهورتر است + گر خود همه
عیبها بدین بنده درست + هر عیب که سلطان بپسندد هنر است **قطعه** گلی خوشبوی در حمام
روزی + رسید از دست محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشکی یا عبیری + که از بوی دلاویز تو
مستم + بگفتا من گلی ناچیز بودم + ولیکن مدتی با گل نشستم + جمال همنشین در من
اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم + اللّهم متّع المسلمین بطول
حیاته وضاعف ثواب جمیله حسناته وارفع

دیباچه

درج او وذاته وولاته ودمر علی اعدائه وشنائه بما تلی فی القرآن من آیاته و امن بلده یا رب و احفظ ولده قطعه لقد سعد الدنیا به دام سعده و ایده المولی بالویة النصر کذلک تنشا لینة هو عرقها و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد نظم

ندانی که من در اقالیم غربت
جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند لکن
چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر
برون لشکری چون هژبران جنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
جهان بود در عهد اول که دیدم
جهان پر آشوب تشویش تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تاسف می خوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود گفتم مثنوی

هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه می کنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار تا دمیش آدمی تنگست

تا تبه پیچ میرود چه غم است گر ببندد چنانکه نگشاید گو دل از عمر برکن شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست گو بشو از حیات دنیا دست چار طبع مخالف و سرکش

چند روزی بوند با هم خوش گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل ننهد بر حیات دنیا دل نیک و بد چون همی بباید مرد

خنک آنکس که گوی نیکی برد برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غره هنوز ای تهیدست رفته در بازار

ترسمت پر نیاوری دستار هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو ره چنین است مرد باش و برو بعد از تامل مصلحت آن دیدم

که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل خلاف راه صوابست و نقص رای اولوالالباب ذوالفقار علی

در نیامم و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان خردمند چیست ٭ کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی ٭ که جوهر فروشست یا پیله‌ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست ٭ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن ٭ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

بیت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

قطعه

اول اردیبهشت ماه جلالی ٭ بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ٭ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

قطعه

روضة ماء نهرها سلسال ٭ دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ ٭ وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش ٭ گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی ٭ از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد ٭ وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم

دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم بالصواب

ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد

ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش

بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق شعر هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور این بتصنع نزدیک است و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است گر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جزین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم قطعه سخندان پرورده پیر کهن

بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید نظم

هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار
پای بیش آمدست پس دیوار

نخلبندم ولی نه در بستان | شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدِّم الخروج قبل الولوج مصراع مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش | لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت خلق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند | که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

باب اول در سیرت پادشاهان **باب دوم** در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلت قناعت **باب چهارم** در فوائد خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی **باب ششم** در ضعف و پیری

باب هفتم در تأثیر تربیت **باب هشتم** در آداب صحبت

مثنوی دران مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست

از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز **شعر** اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغ مصلحت‌آمیز به از راستی فتنه‌انگیز **شعر** هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت کهتر بقیمت بهتر **قطعه**

الشاة نظیفة و الفیل جیفة شعر اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا قطعه آن شنیدی که لاغری دانا

گفت باری به ابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود | همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت

پسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر نهالیست | شاید که پلنگ خفته باشد | شنیدم که ملک را در آن

دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند

اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه آن نه منم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری | کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند

روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری | این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان

کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه ای که شخص منت حقیر نمود

تا درشتی هنر نپنداری | اسب لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد

و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت

و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار

گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش

کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید

و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم

ور همای از جهان شود معدوم پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد

پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست

درویش گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه	نیم نانی گر خورد مرد خدا
بذل درویشان کند نیمی دگر ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوای و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

مثنوی درختی که اکنون گرفتست پای + بنیروی شخصی برآید ز جای + وگر همچنان روزگاری هلی

بگردونش بیخ بر نگسلی	سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنیکه بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه

پاسی از شب بگذشت شعر قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در میان ایشان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی

ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت **فرد** پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست + تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست + نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه‌اش را نگاه داشتن کار خردمندان نیست **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد + هرگز از شاخ بید بر نخوری   با فرومایه روزگار مبر + کز نی بوریا شکر نخوری + وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین فصلست ولیکن سخن را جوابست که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَأَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ أَوْ یُنَصِّرَانِهِ أَوْ یُمَجِّسَانِهِ **قطعه** پسر نوح با بدان بنشست + خاندان نبوتش گم شد + سگ اصحاب کهف روزی چند + پی نیکان گرفت و مردم شد + این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **رباعی** دانی که چه گفت زال با رستم گرد + دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد + دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد + چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد + فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استادان بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

گرچه با آدمی بزرگ شود	عاقبت گرگ زاده گرگ شود

سالی دو برآمد طایفهٔ اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت

بقیاس داشت و در مغاره دزدان بجای پیوست عاصی شد. ملک دست تحیّر بدندان
گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی + ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست + در باغ لاله روید و در شوره بوم خس **قطعه**
زمین شوره سنبل بر نیارد + درو تخم عمل ضایع مگردان + نکوئی با بدان کردن چنانست + که
بد کردن بجای نیکمردان + **حکایت** سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و
کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود
بالای سرش ز هوشمندی + میتافت ستاره بلندی + فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال
صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **مصرع**
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست + ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست
گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نشوند
الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد **قطعه** توانم آنکه نیازارم اندرون
کسی + حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست + بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست + که از مشقت
او جز بمرگ نتوان رست **قطعه** شوربختان بآرزو خواهند + مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپّره چشم + چشمه آفتاب را چه گناه + راست خواهی هزار چشم چنان + کور بهتر
که آفتاب سیاه + **حکایت** یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت
دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجائی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند
و دشمنان طمع کردند و زور آوردند **قطعه** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد + گو در ایام

سلامت بجوانمردی کوش ⁘ بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ⁘ لطف کن لطف که بیگانه
شود حلقه بگوش ⁘ باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد
فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه
مملکت مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان
میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری ⁘ فرد ⁘ همان به که لشکر بجان پروری ⁘ که سلطان بلشکر
کند سروری ⁘ ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را
کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست ⁘ مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی ⁘	که نیاید ز گرگ چوپانی ⁘	پادشاهی که طرح ظلم فکند

پای دیوار ملک خویش بکند ⁘ ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی
ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند
و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند
و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و برآنان
مقرر شد ⁘ مثنوی ⁘ پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ⁘ دوستدارش روز سختی دشمن
زورآورست ⁘ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ⁘ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت
لشکرست ⁘ فرد ⁘ غم زیردستان بخور زینهار ⁘ بترس از زبردستی روزگار ⁘ حکایت ⁘ پادشاهی
با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این
صورت نبود و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را

بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان
کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که درین حکمت
چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر
عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق
منست آنکه بنزدیک تو زشتست حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که
اعراف بهشتست **شعر** فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری
از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند
و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده
مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت **قطعه**

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه
کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن
دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که
از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه** از آن
کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چنو صد برآیی بجنگ از آن مار بر پای راعی زند

که ترسد سرش را بکوبد بسنگ	نه بینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ٭ و آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

قطعه

ببازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را **مثنوی**

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه است خوابش برده به	وانکه خوابش بهتر از بیداریست

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز
کرده بود و در پایان مستی می‌گفت **بیت** ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز
نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت **بیت**
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست + ملک را خوش
آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن
از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد
و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد
و باز آمد **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب
در غربال + در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو در
کشید و ازینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان
بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل
ازدحام عوام نکنند **مثنوی** حرامش بود نعمت پادشاه + که هنگام فرصت
ندارد نگاه + مجال سخن تا نبینی ز پیش + به بیهوده گفتن مبر قدر خویش + گفت
این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید
که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی
کو روز روشن شمع کافوری نهد + زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می‌بینم که چنین کسان را وجه
کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب
ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

قطعه

به روی خود در طماع باز نتوان کرد | چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی‌جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **فرد** زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم **شعر** اذا شبع الکمی یصول بطشا و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد اثر برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی **رباعی**

آنانکه بکنج عافیت بنشستند | دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی جز آن نیست که بچنین کارها تن در ندهد **فرد** همای بر همه مرغان از آن شرف دارد | که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت

شمار و گفت از بطش وی چنان ایمن نیستم **فرد** اگر صد سال گبر آتش فروزد + چو یکدم اندران افتد بسوزد + افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع بادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان **فرد** تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار + بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت** بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست + بس جان بلب آمد که برو کس نگریست + باز از شماتت اعدا اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

قطعه ببین آن بی حمیت را که هرگز + نخواهد دید روی نیکبختی + که آسانی گزیند خویشتن را + زن و فرزند بگذارد بسختی + و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم که اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاهی برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید دران بیم افتادن

قطعه کس نیاید بخانه درویش + که خراج زمین و باغ بده + یا بتشویش و غصه راضی شو + یا جگربند پیش زاغ بنه + گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از خیانت بلرزد **فرد** راستی موجب رضای خداست + کس ندیدم که گم شد از ره راست + حکما گویند که

چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و رو
سپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک **قطعه** مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت
رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ✦ تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک ✦ زنند جامهٔ ناپاک گازران
بر سنگ ✦ گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای
سفیه ترا با شتر چه مناسبت و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض
گویند که اینهم شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق
از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن
متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند
و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن
می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی **فرد** بدریا در منافع بیشمارست ✦
اگر خواهی سلامت بر کنارست ✦ رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم
کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما
درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**
دوست مشمار آنکه در نعمت زند ✦ لاف یاری و برادرخواندگی ✦ دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی ✦ دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزد
صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت
و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش
را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر از آن متمکن شد

همچنان نجم سعادتش ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد
عنایت گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم **فرد** ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست **شعر** الا لا یجارن اخو البلیة * فللرحمن الطاف
خفیة **فرد** منشین ترش از گردش ایام که صبر * تلخست ولیکن بر شیرین دارد در آن قربت مرا
با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال
کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه
تو گفتی طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن
استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین
فراموش کردند **قطعه** نبینی که پیش خداوند جاه * ستایش کنان دست بر بر نهند اگر روزگارش
درآرد ز پای * همه عالمش پای بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته
که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم در آن نوبت
اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج
برگیری یا در طلسم بمیری **قطعه** ندانستی که بینی بند بر پای * چو در گوشت نیاید پند مردم * دگر
ره گر نداری طاقت نیش * مکن انگشت در سوراخ کژدم **حکایت** تنی چند از روندگان
در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه
حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان
ظن آن شخص فاسد شد بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم
آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند
قطعه در میر و وزیر و سلطان را * بی وسیلت مگرد پیرامن * سگ و دربان چو یافتند غریب

این [illegible] گرو آن من چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم — تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخنست

گر بر سر و چشم من نشینی — نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام — که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلم بزرگواری و حلم — که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم

قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل

در شکارگاهی صید کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان
گفت بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان
اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزیدی کرد تا بدین غایت رسید **قطعه** اگر ز باغ رعیت ملک خورد
سیبی + برآورند غلامان او درخت از بیخ + به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد + زنند لشکریانش هزار
مرغ بسیخ **حکایت** غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند
بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای را عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق
را برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند + آنچه کند دود دل مستمند
سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در **مثنوی** مسکین
خر اگرچه بی تمیز است + چون بار همی برد عزیز است + گاوان و خران باربردار + به ز آدمیان مردم آزار
باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید
و بانواع عقوبت بکشت **قطعه** حاصل نشود رضای سلطان + تا خاطر بندگان نجویی + خواهی
که خدای بر تو بخشد + با خلق خدای کن نکویی + آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت
در حال تباه وی تامل کرد و گفت **قطعه** نه هر که قوت بازوی منصبی دارد + بسلطنت بخورد
مال مردمان بگزاف + توان بحلق فرو بردن استخوان درشت + ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
بیت نماند ستمکار بدروزگار + بماند برو لعنت پایدار **حکایت** مردم آزاری را حکایت کنند
که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانیکه ملک را
بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این
سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت

[illegible] مثنوی

ناسزائی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی‌بینم **بیت**

پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیترست از خون چنین طفلی بیگناه ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند همدران هفته شفا یافت **قطعه**

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت **فرد**

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت

بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمائی خون
من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت بینی وزیر گفت
ای خداوند جهان مصلحت آن بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر این را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفکند
گناه از منست و قول حکیمان معتبر که گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را
بنادانی شکستی چو تیر انداختی بر روی دشمن چنان دان کاندر آماجش نشستی **حکایت**
ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو
گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان
پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **قطعه** صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا در قفا
عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش
شیرین کن آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند
آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما
التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر
و جواب این حرف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر
که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود
ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود
قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که
فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت

قدیم بیوفا خواند فرد آنرا که بجای تست هر دم کرمی + عذرش بنه ار کند بعمری ستمی پس سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا آزردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطایی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت

و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دید گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیبدان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش در هم کشید و بدو التفات نکرد و اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من

افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعه

که ریش درون عاقبت سر کند	بهم بر مکن تا توانی دلی	حذر کن ز دود درونهای ریش
لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود	قطعه چه سالها فراوان و عمرهای دراز	که آهی جهانی بهم بر کند
چنانکه دست بدست آمده است ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت

کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر
گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را
در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او
برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان
دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی
که اگر کوه روئین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت از وی برتر است
بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست
بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک
فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود و همه عمر از من دریغ می داشت
امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه می داشتم که زیرکان
گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت

آنکه از پیر در روزه چوش جفا دید | قطعه یا وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من | که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد

بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان امثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

گوسپند از برای چوپان نیست | پادشه پاسبان درویش است | گرچه رامش بفر دولت او
بلکه چوپان برای خدمت او | قطعه یکی را تو کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش | روزکی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نبشته آید پیش | گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همیخواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست بدست کین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه گر نه امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی گر وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست

آزار خود محجوبی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند **قطعه**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ٭ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ٭ پنداشت ستمگر که جفا
بر من کرد ٭ در گردن او بماند و بر ما بگذشت ٭ ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگر
گونه رایی همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش
گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و
رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف
صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **مثنوی** خلاف رای سلطان
رای جستن ٭ بخون خویش باشد دست شستن ٭ اگر خود روز را گوید شبست این ٭ بباید گفت اینک
ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علویست با قافله حجاز بشهر در آمد و چنان
نمود که از حج می آید و قصیده بگو پیش ملک برد و گو کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد
و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا
آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را میشناسم
و پدرش نصرانی بود در ملاطیه پس چگونه شریف باشد و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی
مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست
گفت **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد ٭ دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ ٭ اگر راست میخواهی از من
شنو ٭ جهاندیده بسیار گوید دروغ ٭ ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد
نگفته است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدلخوشی او را بسیل کنند **حکایت**

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگزاده دشنام مادر داد
هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و
دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر
نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد پس آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم **قطعه** نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است
از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید **حکایت** با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم
زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را
که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو
گفتی یقین است و سببی دیگر است گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این بیشتر
بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم
در طفلی گفتم صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا **قطعه**
تا توانی درون کس مخراش که درین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها
باشد **حکایت** دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی
باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار
نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان جو خوردن و نشستن به
که کمر زرین بستن بخدمت ایستادن **بیت** بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست
بر سینه پیش امیر **قطعه** عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم
خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد

بردو گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت **قطعه**

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست + که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی**

چو کاری بی فضول من برآید + مرا در وی سخن گفتن نشاید

و گر بینم که نابینا و چاهست + اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده‌اند که عقل و درایتش تا بجائی بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی این کلام بشنید و گفت **مثنوی**

اگر روزی بدانش در فزودی + ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی

بنادان آنچنان روزی رساند + که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست + جز بتائید آسمانی نیست

کیمیاگر بغصه مرده و رنج + ابله اندر خرابه یافته گنج

اوفتادست در جهان بسیار + بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **فرد** تو گوئی تا قیامت زشت روئی

بر وی ختمست و بر یوسف نکوئی **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر + کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله + مردار بآفتاب مرداد + آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس
طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک
را بجست و نیافت **حکایت** بگفتند خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار
ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین
نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی
معهودند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از بهای
کنیزک بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلومست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند
در معنی **قطعه** تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید + تو مپندار که از پیل دمان اندیشد + ملحد
گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان + عقل باور نکند کز رمضان اندیشد + ملک را این لطیفه پسند آمد
و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم
او را شاید **قطعه** هرگز او را بدوستی مپسند + که رود جای ناپسندیده + تشنه را دل
نخواهد آب زلال + نیم خورده دهان گندیده **حکایت** اسکندر رومی را پرسیدند دیار
مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین
فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم
خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم **بیت** بزرگش
نخوانند اهل خرد + که نام بزرگان بزشتی برد **قطعه** این همه هیچست چون می بگذرد
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار + نام نیک رفتگان ضایع مکن + تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم **قطعه**

هر کرا جامه پارسا بینی + پارسا دان و نیکمرد انگار + ور ندانی که در نهانش چیست + محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و می نالید و میگفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم + که ندارم بطاعت استظهار + عاصیان از گناه توبه کنند + عارفان از عبادت استغفار + عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت **فقره** اِصنَع بِنَا مَا اَنتَ اَهلُهُ وَلَا تَفعَل بِنَا مَا نَحنُ اَهلُهُ **بیت**

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم + بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برانم

قطعه بر در کعبه سائلی دیدم + که همی گفت و میگرستی خوش + من نگویم که طاعتم بپذیر + قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و میگفت ایخداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم **قطعه**

روی بر خاک عجز می گویم + هر سحرگه که باد می آید + ای که هرگز فرامشت نکنم + هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت و دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود **قطعه**

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند **فرد**

در برابر چو گوسپند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم در

فرد هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت درویشان تافتن و فایده دریغ داشتن که من بنفس خویش این قدر قوت و سرعت میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر **شعر** إن لم أکن راکب المواشی
أسعى لکم حامل الغواشی
یکی از آنمیان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

شعر چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست
از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

مثنوی

صورت حال عارفان دلقست
این قدر بس چو روی در خلقست
در عمل کوش هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسائی نه ترک جامه و بس
در کژاگند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت **فرد** پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد
چندانکه از درویشان غائب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس نعمت خدای را عز و جل که از فوائد درویشان محروم نماندم گرچه بصورت از صحبت جدا افتادم و بدین نکته که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

شعر

اگر ... بر کنند از گلاب | بیمناک تا ز آتش شده در مجلسی | بر سجده دل هوشمندان بسی
مشکی در وی فتنه کنند سنجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ✦ کین ره که تو میروی بترکستانست ✦ چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر باری بمجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست ✦ عیبها برگرفته زیر بغل ✦ تا چه خواهی خریدن ای مغرور ✦ روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی از آن به که در پوستین خلق افتی

قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را ✦ که دارد پردهٔ پندار در پیش ✦ گرت چشم خدا بینی ببخشند ✦ نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت میکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم

شعر

كَفَيْتَ أَذًى يَا مَنْ يَعُدُّ مَحَاسِنِي ✦ عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ مَا بَطَنْ

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست ✦ وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش ✦ طاوس را بنقش

و نگاری که هست خلق تحسین کنند او خجل از زشت پای خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برده پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و سلم گفت لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَیْنَ التَّجَلِّی وَالْاِسْتِتَارِ می نمایند و می ربایند

فرد

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی + بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

قطعه

أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بِغَیْرِ وَسِیلَةٍ	فَیَلْحَقُنِی شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِیقًا
یُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِی بِرَشَّةٍ	لِذَاکَ تَرَانِی مُحْرَقًا وَغَرِیقًا

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند	که ای روشن گهر پیر خردمند	ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی	بگفت احوال ما برق جهانست	دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم	گهی بر پشت پای خود نبینیم	اگر درویش در حالی بماندی

سر و دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه دا

در صحبت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم که می گفتم

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است / وین عجب تر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که او / در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضالهٔ قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش ست و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند

بیت

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بکنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگوئی که دران دم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد / که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نبینی که یوسف صدیق درانحالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت

درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید

وتفقد کرد و حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد و گفت من او را بحل کردم گفتا

بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی لیکن هر که از مال وقف چیزی

بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لایملک هر چه درویشان راست وقف محتاجان است

حاکم از او دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی

الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده   دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت

وقتیکه خدایرا فراموش میکنم هر سو دود آنکس ز بر خویش براند وآنرا که بخواند بدر کس

ندواند حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را

در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این

می‌پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب

پادشاهان در دوزخ قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع   خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تتری دار   حکایت پیاده سر و پا

برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت

و می‌گفت قطعه نه باشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم + نه خداوند رعیت نه غلام

شهریارم + غم موجود و پریشانی معدوم ندارم + نفسی می‌زنم آسوده و عمری

می‌گذارم + اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می‌روی برگرد که بسختی

بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود برسیدیم توانگر را

اجل فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت مصرع ما بسختی نمردیم و

ر تو بزبخت بردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست + چون روز آمد او بمرد و
بیمار بزیست **قطعه** ای بسا اسپ تیزرو که بماند + که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را + دفن کردیم و زخم خورده نمرد + **حکایت** عابدی را
پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق
من دارند زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه** آنکه چون
پسته دیدیش همه مغز + پوست بر پوست بود همچو پیاز + پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز + **فرد** چون بنده خدای خویش خواند + باید که بجز خدا نداند
حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان
گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را شفاعت آوردند فائده نبود **شعر** چو پیروز شد
دزد تیره روان + چه غم دارد از گریه کاروان + لقمان حکیم دران کاروان بود یکی گفتش
از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد که برخی از مال دست بدارند
که دریغ باشد چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن **قطعه**

آهنی را که موریانه بخورد
نرود میخ آهنی در سنگ **قطعه**
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی

نتوان برد ازو بصیقل زنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

با سیه دل چه سود گفتن وعظ
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
حکایت چندانکه مرا

شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت
اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای
مربی قدمی چند برفتمی و از استماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی
فرد قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را + محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم **بیت** گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش ٭ گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی بر لب که خاموش

وانت مغنٍّ ان سکتّ نطیب	نُهاجُ الی صوت الاغانی لطیبة
مگر وقت رفتن که دم درکشی **مثنوی**	**بیت** نبیند کسی در سماعت خوشی
کدخدا را گفتم از بهر خدای	چون باواز آمد آن بربط سرای
یا درم بگشای تا بیرون روم	زیبقم در گوش کن تا نشنوم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهدت بروز آوردم **قطعه**

نمیداند که چند از شب گذشتست	مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته خندیدند یکی از آنان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضهٔ در دف **مثنوی** مطربی دور
ازین خجسته سرای ٭ کس دو بارش ندیده در یکجای ٭ راست چون بانگش از دهن
برخاست ٭ خلق را موی بر بدن برخاست ٭ مرغ ایوان ز هول او برمید ٭ مغز ما خورد و
حلق خود بدرید ٭ گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص
ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نماییم و بر مطایبتی که کردم
استغفار گوییم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته
و در سمع قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد

و درست این توبه کردم که به بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین • گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد • ور پردهٔ عشاق و نهاوند و حجاز است • از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی • کزان پندی نگیرد صاحب هوش • وگر صد باب حکمت پیش نادان • بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار • تا درو نور معرفت بینی • تهی از حکمتی بعلت آن • که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن صحبت درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول

فرد

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای • ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جواب داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر ازانی که می‌پندارندت

قطعه

چند گوئی که بداندیش و حسود	عیب‌گویان من مسکینند	گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بدخواستنم بنشینند	نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن

شعر اِنّی لَمُستَتِرٌ مِن عَینِ جیرانی • وَاللّٰهُ

یعلم السر و اخفی **قطعه** در بسته بروی خود ز مردم + تا عیب نگسترند ما را + در بسته چه سود عالم الغیب + دانای نهان و آشکارا **حکایت** پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن **رباعی** تو نیکو روش باش تا بدسگال + بنقص تو گفتن نیابد مجال + چو آهنگ بربط بود مستقیم + کی از دست مطرب خورد گوشمال **حکایت** یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده **قطعه** چو هر ساعت از تو بجایی رود دل + بتنهایی اندر صفایی نبینی + ورت مال و جاهست و زرع و تجارت + چو دل با خدایست خلوت نشینی **حکایت** یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد **قطعه**

دوش مرغی بصبح می‌نالید + عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را + مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا + بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست + مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب دل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد ...

عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند **نظم** دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ✝ تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری ✝ اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری **شعر** وَعِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَی الْحِمٰی یَمِیلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ **مثنوی** بذکرش هر چه بینی در خروشست ولی داند درین معنی که گوشست ✝ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ✝ که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد نخستین کسیکه از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقاً اول کسیکه درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بوی کردند مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پا برآمد اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا **شعر** شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده ✝ درخت وقتی برهنه است و وقت پوشیده ✝ گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی **مثنوی** اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم بلائی زین جهان آشوب تر نیست

که رنج خاطرست از هست و نیستی	قطعه مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نکنی	کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی	فرد اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمدی گفت یا اباهریرة زُرْنِی غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوان دیدنش مگر در زمستان که محجوبست و محبوب **شعر**

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهٔ بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید **شعر**

شکم زندان بادست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند	چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم بارست بر دل	فرد حریفی که انجامش ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست که موجب ملالتست گفتم چه گویم **شعر** همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت

که در طویله نامردم باید ساخت

فرد پای در زنجیر پیش دوستان ... به که با بیگانگان در بوستان

به حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخویی و ستیزه رویی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیشم منغص می کرد **مثنوی**

زن بد در سرای مرد نکو ... هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار ... وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ به ده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد **مثنوی**

شنیدم گوسپندی را بزرگی ... رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید ... روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی ... چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیزت چون می گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال ... دگر آزادگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت ... بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق میسازم ... که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز بر بندم ... چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاه بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت

از این دست دو سه دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که روزی چند بشهر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستان سرای خاص ملک بوی پرداختند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت مثنوی گل سرخش چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان	همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز شعر	و افانین علیها جلنار
علقت بالشجر الاخضر نار	ملک در حال کنیزکی ماهروی پیشش فرستاد

که وصفش بیت شعر	از این مه پاره‌ای عابدفریبی	ملائک صورتی طاووس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی	همچنان در عقبش غلامی

بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر	هلک الناس حوله عطشا
و هو ساق یری و لا یسقی	دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان کز فرات مستسقی عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک

بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک

بحقیقت منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند

قطعه هرکه هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیا و دون فرو داد | العسل در بند مگس | بار دیگر ملک بدین او رغبت

کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من این هر دو طایفه را دوست میدارم در جهان یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند **قطعه** خاتون خوبصورت پاکیزه روی را نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش درویش نیکسیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش **فرد** تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید **فرد** نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهدی دیگر بدست آر **قطعه** آن را که سیرت خوش و سریست با خدای بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت مطابق این سخن

همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت اینچه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق

درویشان و خداپرستان ارادت است و اقرار این شوخ دیده را عداوت است و انکار

بیت
زاهد که درم گرفت و دینار ٭ زاهدتر از او یکی بدست آر

حکایت
یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام

بیت
نان از برای کنج عبادت گرفته اند ٭ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت
درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفه اهل فضل در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند و درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت

شعر
من گرسنه در برابر سفره نان ٭ همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت

شعر
کوفته بر سفره من گو مباش ٭ گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت
مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردند

بیت
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ٭ کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت
فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا کرداری موافق گفتار

مثنوی
ترک دنیا بمردم آموزند ٭ خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس

هر چه گوید نگیرد اندر کس | عالم آن کس بود که بد نکند | نه بگوید بخلق و خود نکند

آیه أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسكم بیت عالم که کامرانی وتن پروری کند او خویشتن گم است کرا رهبری کند پدر گفتا ای پسر بدین خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و می گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارحه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار	باطلست آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار	مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا کردی اختیار از آن این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج	وین جهد می کند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما شعر

اذا رأیت اثیما	کن ساترا و حلیما
یا من یقبح امری	لم لا تمر کریما

قطعه متاب ای پارسا روی از گنهگار + ببخشایندگی در وی نظر کن + اگر من ناجوانمردم بکردار + تو بر من چون جوانمردان گذر کن حکایت طایفه رندان

بخلاف درویشی بدر آمدند وسخنان ناسزا گفتند وبزدند و بیچاره شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه برو حرام ست **فرد** دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز **قطعه**

گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

اینحکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه رویی
با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داده گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد **قطعه**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست **حکایت**

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر نه خویش است **فرد**
همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیست — دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست **فرد**
چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی
یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حقتعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوالقربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم **آیت** وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰی اَنْ تُشْرِكَ بِیْ مَا لَیْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا **بیت**

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد — فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد — دختر خود بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید — لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش — پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست — چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد **فرد**
زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش بستند با ضریری آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **مصرع** شوی زن زشت روی نابینا [به]

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی

ازان میان یفرست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو بیشتریم و بعیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی

مثنوی اگر کشور گشایی کامرانست + وگر درویش حاجتمند نانست + در آن ساعت که خواهند این و آن مرد + نخواهند از جهان بیش از کفن برد + چو رخت مملکت بربست خواهی + گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه آنکه بر در دعوی نشینند از خلق + وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد + که گر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست و اگر در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر

بر سعدی پیر خود ببخشای	ای بار خدای عالم آرای	از او گفتن، بنده پیچید
بدبخت کسی که سر بتابد	ای مرد خدا ره خدا گیر	سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
		زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست گفت آنکس که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست **فرد**

نبشتست بر گور بهرام گور که دست کرم به که بازوی زور **قطعه**

نماند حاتم طائی ولیک تا باید بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی **قطعه**

ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان همی افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **مثنوی**

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت **شعر**

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد

وکرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در اما نشسته اگر بصورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پختگی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه** هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی از وی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده‌اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرم رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین است موجب تندرستی زمین خدمت ببوسید و برفت **مثنوی**

سخن آنگه کند حکیم آغاز ⁂ یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید ⁂ یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار ⁂ خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پا میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی **شعر** خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد از دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو

هر دو را بخانه در کردند و گل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناه اند گشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت
اگر خلاف این بودی عجب نمودی که این یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد بهلاک
شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت

قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را • چو سختی پیشش آید سهل گیرد • وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری
مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به
که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا **شعر** نه چندان بخور کز دهانت
برآید • نه چندانکه از ضعف جانت برآید **قطعه** با آنکه در وجود طعام است عیش نفس • رنج آورد
طعام که بیش از قدر بود • گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند • ور نان خشک دیر خوری
گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد
شعر معده چو کج گشت و شکم درد خاست • سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی
را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت
گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود و صاحبدلی در آن میان
گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرم **قطعه** ترک احسان
خواجه اولیتر • کاحتمال جفای بوابان • بتمنای گوشت مردن به • که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو
دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود **شعر** گر بجای
نانش اندر سفره بودی آفتاب • تا قیامت کس ندیدی روز روشن در جهان

جوانمرد گفت اگر روا داری خواهم از وی دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن
از وی سر گشنده دست **شعر** هر چه از دونان بمنت خواستی ✣ در تن افزودی و از جان کاستی
حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعزت به از
زندگانی بمذلت **شعر** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی ✣ به از شیرینی از دست ترشروی
حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که در وی معتقد
او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد
قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ✣ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی ✣
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ✣ فرو نبندد کار گشاده پیشانی ✣ آورده اند
که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز
مودت معهود برقرار ندید گفت **شعر** بِئْسَ الْمَطَاعِمُ حِيْنَ الذُّلِّ تَكْسِبُهَا ✣
اَلْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَّالْقَدْرُ مَخْفُوْضٌ ✣ **فرد** نانم افزود و آبرویم کاست ✣
بینوائی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت
فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای
آن توقف روا ندارد گفت من ورا ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل
آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی
گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک
ترشروی ✣ که از خوی بدش فرسوده گردی ✣ اگر حاجت بری نزد کسی بر ✣ که از
رویش بنقد آسوده گردی ✣ **حکایت** خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان
طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان

قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور + که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود + که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین
سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان
و بطریق اهمال ازان درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین
دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری **شعر** تتری گر
کشد مخنث را + تتری را عوض نباید کشت + چند باشد چو جسر بغدادش + آب در زیر و
آدمی بر پشت + چنین شخصی که طرفی از نعتش شنیدی درین سال نعمت بیکران
داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت
باز زدم و گفتم **قطعه** نخورد شیر نیم‌خورده سگ + گر بسختی بمیرد اندر غار + تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و
دست پیش سفله مدار + گر فریدون شود بنعمت و ملک + بی‌هنر را بهیچکس مشمار + پرنیان
و نسیج بر نااهل + لاجورد و طلاست بر دیوار + **حکایت** حاتم طائی را گفتند از خود
بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای
عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده
گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت **فرد** هر که نان از
عمل خویش خورد + منت حاتم طائی نبرد + انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی
بیش از خود دیدم **حکایت** موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ
اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بی‌طاقتی
بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد مرد را دید گرفتار

و خلقی انبوه بر وی گرد آمده گفت اینچه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند **شعر** گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی هیچکس را گرد خود نگذاشتی + این دو شاخ گاو اگر خر داشتی

شعر عاجز باشد که دست قوی یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد	و لو بسط الله الرزق لعباده

لبغوا فی الارض **شعر** ماذا اخاضك يا مغرور في الخطر حتى هلكت

فليت النمل لم يطر	سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش	**حکمت** پدر را عسل بسیار است
ولیکن پسر گرمی دار است	آنکس که توانگرت نمی گرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت می کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان ست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید ست **قطعه** در بیابان خشک و ریگ روان + تشنه را در دهان چه در چه صدف + مرد بی توشه کاوفتاد ز پای + بر کمربند او چه زر چه خزف + **حکایت** یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهر تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی **حکایت** همچنان در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته **قطعه** گر همه زر جعفری دارد + مرد بی توشه بر نگیرد

کام + و بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام + حکایت هرگز از دور زمان
ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت
پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست + وانکه را دستگاه و قدرت نیست + شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند
تا شب درآمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی
از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن
هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش
آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند
بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدمش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت
قطعه ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم + از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید + که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی

حکایت
گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید
که مال بیکران داری و ما را مهمیست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و
شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال
چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهیم
الخبیثات للخبیثین شعر گر آب چاه نصرانی نه پاکست + جهود مرده میشوئی چه باکست

شعر قالوا عجبت الکلب لیس بطاهر	قلنا نسد به سقوف المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و صحبت او در رون گرفت و شوخ چشمی کردن با ناظر بود تا مضمون خطاب از وی برنجید و توبیخ مخلص کرد **مثنوی** با لطافت چو بر نیاید کار سر به بی‌حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بر او شاید **حکایت**

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا به حجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین ست و فلان چیز را فلان کس ضمین ست گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوش ست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم **قطعه** آن شنیدستی که در صحرای غور بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجایی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابو هریره

را بلقمه نواختی وسگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده وسفره او را سر گشاده **بیت** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی + شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود وخیال فرعونی در سر حَتّیٰ اِذَا اَدْرَکَهُ الْغَرَقُ بادی مخالف به کشتی برآمد چنانکه گویند **فرد** با طبع ملولت چه کند دل که نسازد + شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی + دست دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فَاِذَا رَکِبُوْا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِیْنَ لَهُ الدِّیْنَ **شعر** دست تضرع چه سود بنده محتاج را + وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل **قطعه** از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر + چونکه اینخانه از تو خواهد ماند + خشتی از سیم وخشتی از زر گیر + آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی ببقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند وخز و دمیاطی بعوض آن ببریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان وغلامی پری پیکر در پی او دوان **قطعه** وه که گر مرده بازگردیدی بمیان قبیله وپیوند + رد میراث سخت تر بودی + وارثان را ز مرگ خویشاوند + بسابقه معرفتیکه در میان ما بود آستینش گرفتم وگفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت وسره مرد + کان فرومایه گرد کرد ونخورد **حکایت** صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد وطاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد ودام از دستش در ربود **قطعه**

دام هر بار ماهی آوردی	شد غلامیکه آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
	ماهی این بار رفت و دام ببرد	**بیت** صیاد نه هر بار

شکاری ببرد + باشد که یکی روز پلنگش بدرد + دیگر صیادان دریغ خوردند و

وملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنین روزی مانده **حکمت** صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد **حکایت** دست و پا بریده هزارپایی بکشت صاحبدلی بر و بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست **مثنوی** چو آید ز پی دشمن جانستان + ببندد اجل پای مرد دوان + در آن دم که دشمن پیاپی رسید + کمان کیانی نباید کشید **حکایت** ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم **شعر** قد شابه بالوری حمار + عجلا جسدا له خوار گفته اند یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه** شریف اگر متضعف شود خیال مبند + که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد + ور آستانه سیمین بمیخ زر بندد + گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد **قطعه** به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان + مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش +	بگرد در همه اسباب ملک و هستی او

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن **نظم** دست دراز از پی یک حبه سیم + به که ببرند بدانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسید و شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت** فضل و هنر ضایعست تا ننماید

عود بر آتش نهند و مشک بسایند * پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
و چاره آن کم جوشیدنست **شعر** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش
بی فایده است وسمه بر ابروی کور * **فرد** اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد **بیت** چه کند زورمند وارون بخت * بازوی بخت
به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن
عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید
مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند
قطعه تا بدکان و خانه در گروی * هرگز ای خام آدمی نشوی * برو اندر جهان تفرج کن *
پیش از آن روز کز جهان بروی پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست ولیکن
مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان
دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی و از
نعیم دنیا متمتع **قطعه** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست * هر جا که رفت خیمه زد و
بارگاه ساخت * وان را که بر مراد جهان نیست دسترس * در زاد و بوم خویش غریبست
و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود
بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند **قطعه** وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا
که رود قدر و قیمتش دانند * بزرگ زاده نادان بشهروا ماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند *
سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری
مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا

غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند قطعه شاها آنجا که رود عزت و حرمت بیند +
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش + پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم + گفتم این منزلت از
قدر تو می بینم بیش گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد + هر کجا پای نهد دست ندارندش
پیش قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود + اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود + او گوهر
ست گو صدفش اندر جهان مباش + در یتیم را همه کس مشتری بود + چهارم خوش آوازی که بحنجره
داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان
صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر سمعی الی
حسن الاغانی من ذا الذی جس المثانی قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم
حزین + بگوش حریفان مست صبوح + به از روی زیباست آواز خوش + که این حظ
نفس ست و آن قوت روح + پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر
لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش + سختی و محنت
نبرد پینه دوز + ور بخرابی فتد از ملک خویش + گرسنه خفته ملک نیمروز + چنین صفتها که بیان کردم
ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است
بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام +
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید +	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است
باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن
حذر کردن واجب قطعه رزق هر چند بیگمان برسد + شرط عقلست

جستن از دریا + ور چه کس بی اجل نخواهد مرد + تو مرو در دهان اژدرها + در صورت که با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوائی ندارم **قطعه** چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش + دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست + شب هر توانگری بسرائی همی رود + درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست + این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت **شعر** هنرور چو بختش نباشد بکام + بجائی رود کش ندانند نام + همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ می رفت **بیت** سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی + کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی + گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت از و بخنده برگردید و گفت **شعر** زر نتوانی که کنی بر کسی زور + ور زر داری بزور محتاج نه **شعر** زر نداری نتوان رفت بزور از دریا + زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار + جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد گر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید **بیت** بدوزد شره دیدهٔ هوشمند + درآرد طمع مرغ و ماهی به بند + چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید و بی محابا فروکوفت یارش از کشتی بدرآمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید مصالحت آن دیدند که با او بمساحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند **بیت** چو پرخاش بینی تحمل بیار + که سهلی ببندد در کارزار + بشیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیلی بموئی کشی لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغروری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند **نظم** چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید شربت آب بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه از دزدان پرخطر
بود کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل برهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که
درین میان یکی منم که به تنهایی پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت
و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش
دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته
لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارمید
و بخفت پیرمردی جهاندیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ
شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند گرد آمده بود
و بشب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت
تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف
یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب گریان و عریان کسی گفت حال
چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن
ز مار ننشستم ؛ تا بدانستم آنچه عادت اوست ؛ زخم دندان دشمنی تیزست ؛
که نماید بچشم مردم دوست ؛ چه دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری درمیان
ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مرین خفته را بگذاریم
و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند
و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت
سر بر آورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و بجایی پی نبرد و تشنه و بی نوا روی
بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت **شعر** ماذا یحدثنی وقد زمّ العیس

ما الغریب سوی الغریب آیتنس * فرد * درشتی کند با غریبان کسی * که نابوده باشد بغربت بسی * مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگریست صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بسر او رفته اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته * شعر * چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور * جوی زر بهتر از پنجاه من زور * پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم * فرد * گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد * در طلب کاهلی نباید کرد * فرد * غواص گر اندیشه کند کام نهنگ * هرگز نکند در گرانمایه بچنگ * حکمت * آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند * قطعه * چه خورد شیر شرزه در بن غار * باز افتاده را چه قوت بود * گر تو در خانه صید خواهی کرد * دست و پایت چو عنکبوت بود * پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بر تو رسید و بر تو ببخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق

تا در افتد و برنا در حکم نتوان کرد **بیت** اعتماد نه بر بار شغالی بر دوه باشد که یکی روز
پلنگش بدرد ٭ چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج
با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب
کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت
او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت
باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای
ماند **قطعه** گه بود کز حکیم روشن رای ٭ بر نیاید درست تدبیری ٭ گاه باشد که کودکی نادان ٭
بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را شنیدم که بغاری بنشسته بود و در بروی
از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت و شوکت و هیبت نمانده **قطعه** هر که بر خود
در سوال گشاد ٭ تا بمیرد نیازمند بود ٭ آز بگذار و پادشاهی کن ٭ گردن بی طمع بلند بود ٭
یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که یکی با ما بنان و
نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش
رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد
یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود
دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است **فرد** هر کرا بر سماط بنشستی ٭ واجب
آمد بخدمتش برخاست ٭ **مثنوی** گوش تواند که همه عمر وی ٭ نشنود آواز دف و چنگ و نی ٭
دیده شکیبد ز تماشای باغ ٭ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ٭ گر نبود بالش آگنده پر ٭
خواب توان کرد حجر زیر سر ٭ ور نبود دلبر همخوابه پیش ٭ دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند **شعر** وَأَخُو الْعَدَاوَةِ لَا يَمُرُّ بِصَالِحٍ ٭ إِلَّا وَيَلْمِزُهُ بِكَذَّابٍ أَشِرٍ

شعر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ٭ گل است سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور ٭ زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دیگر شماتت همسایه

شعر مگو انده خویش با دشمنان ٭ که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که صوفیی میکوفت ٭ زیر نعلین خویش میخی چند ٭ آستینش گرفت سرهنگی ٭ که بیا نعل بر ستورم بند **فرد** نگفته ندارد کسی با تو کار ٭ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن ست و حدیث و گفتار

و گفتار مشایخ و او به هیچ معتقد نیست بشنو و در شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی ✤ آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی **مثنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی	همیدون سرکشی و آزرم جویی
اگر بر هر دو جانب جاهلانند	اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خویی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست **مثنوی**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می‌گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

مثنوی سخن را سرست ای خردمند و بن ✤ میاور سخن در میان سخن ✤ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ✤ نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت** نه هر سخن که برآید

بگوی ای اهل سخن ‌ بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت **حکایت** در عقد بیع سرائی متردد
بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من
پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه من باشی **قطعه** خانه را که چون تو همسایه
است ٭ ده درم سیم کم عیار ارزد ٭ لیکن امیدوار باید بود ٭ که پس از مرگ تو
هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه
اش برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی
افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگانرا دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت
این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید
بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی
مصرعه رضینا من نوالک بالرحیل ٭ **بیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان ٭ سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه او باز داد و قبا پوستینی
بران مزید کرد و درمی چند **حکایت** منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زن او بهم
نشسته دشنام داد و سقط گفت و بهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
برین واقف گشت گفت **شعر** تو بر اوج فلک چه دانی چیست ٭ چون ندانی که در سرای
تو کیست **حکایت** خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده
برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات
در شان اوست **شعر** اذا نهق الخطیب ابو الفوارس ٭ له صوت یهد
اصطخر فارس ٭ مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش می کشیدند و
اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت

باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

قطعه

از صحبت دوستی برنجم ❊ کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند ❊ خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم بیباک ❊ تا عیب مرا بمن نماید

فرد

آن کس که عیبش نگویند پیش ❊ هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی باداییکه مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمی‌خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمی اند که هریکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه‌ام بیرون کردی که آنجا که رفته‌ام بیست دینار میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

شعر

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ❊ چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست

گفت هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان **بیت** گر تو قران بدین نمط خوانی ✤ ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتادست که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید **قطعه**

کسی به دیده انکار گر نگاه کند ✤ نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو ✤ فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد ✤ گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد ✤ کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه** خواجه با بنده پری رخسار

چون درآید ببازی و خنده ✤ چه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده

بیت غلام آبکش باید و خشت زن ✤ بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی **قطعه**

کوته نکنم ز دامنت دست ✤ ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست

هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بتفکر فرو رفت و گفت **قطعه** هر کجا سلطان عشق آمد نماند * قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره * اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت * زر و خاک یکسان نماید برت * باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت **قطعه** دوستان گو نصیحتم مکنید * که مرا دیده بر ارادت اوست * جنگجویان بزور پنجه و کتف * دشمنان را کشند و خوبان دوست * شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن **ابیات** تو که در بند خویشتن باشی * عشقبازی دروغزن باشی * گر نشاید بدوست ره بردن * شرط عشق است در طلب مردن **فرد** گر دست رسد که آستینش گیرم * ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند **شعر**

دردا که طبیب صبر می‌فرماید * وین نفس حریص را شکر میباید *

ابیات

آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست داده‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مران پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف می‌گوید و نکته‌های بدیع ازوی می‌شنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر دشید اصفت می‌نماید پسر دانست که دل

که دل آویختهٔ اوست و این گرد بابا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید که شاهزاده عزم آمدن دارد بگریست و گفت **بیت** آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش ✦ مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش ✦ چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال النفس نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ✦ چو آشفتی الف با تا ندانی ✦ گفتا با من چرا نگوئی که من هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت **شعر** عجب است با وجودت که وجود من بماند ✦ تو بگفتن اندرآئی و مرا سخن بماند ✦ این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد **بیت**

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم ✦

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حسن بشریتست با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی **قطعه** نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ✦ که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید ✦ ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم ✦ گر از مقابله بینم که تیر می‌آید ✦ باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من نظری فرمائی در آداب نفسم همچنین تأمل میفرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید برانم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم **قطعه** چشم بداندیش که برکنده باد ✦

عیب نماید هنرش در نظر ✦	ور هنری داری و هفتاد عیب ✦
دوست نبیند بجز آن یک هنر ✦	**حکایت** شبی یاد دارم که یاری عزیز از در

در راه چنان بیفتاد از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد شعر سَرَی طیفٌ مَن یَجلُو
بِطَلعَتِهِ الدُّجیٰ فَقُلتُ لَهُ اَهلاً وَ سَهلاً وَ مَرحَبا بنشست و عتاب
آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم
که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه چون گرانی به پیش شمع آید *
خیزش اندر میان جمع بکش * ور شکرخنده ایست شیرین لب * آستینش بگیر و شمع
بکش * حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بودم
گفت مشتاقی به که ملولی مثنوی دیر آمدی ای نگار سرمست * زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند * آخر کم از آنکه سیر بینند لطیفه شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن
آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت اِذَا جِئتَنِي فِي رُفقَةٍ
لِتَزُورَنِي * وَاِن جِئتَ فِي صُلحٍ فَاَنتَ مُحَارِبٌ قطعه یک نفس که در آمیخت یار با اغیار *
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد * بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی *
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد * حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من
و دوستی چون دو مغز بادام در یک پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس
از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ
آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه یار دیرینه مرا گو بزبان
توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم
که کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده
و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بی‌پایان کردی باری
بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست

با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهلتر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسانترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن **مثنوی** هر که دل پیش دلبری دارد

ریش در دست دیگری دارد	آهو بالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد	گر جفایی کند بباید برد	روزی از دوست گفتمش زنهار
چند ازان روز گفتم استغفار	نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بدانچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند	**حکایت** در عنفوان

جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی الدجی **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد در شکرش نگه کند هرکه نبات میخورد اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم **بیت** برو هرچه می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر شنیدم که همی رفت و می گفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد **شعر**

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

شعر باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **قطعه**

آن روز که خط شاهدت بود	صاحب نظر از نظر براندی	امروز بیامدی بصلحش

لش نتیجه و خمه برنشاندی **نظم** تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بران کن که خریدار تست **قطعه** سبزه در باغ گفته اند خوشست داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق بیشتر جوید بوستان تو گندنازاریست
بسکه بر می کنی و میروید **قطعه** گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که برآید **قطعه** سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه گرد ماه جوشیدست جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید **قطعه** امرد آنگه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریش آمده و بلاغت شد مردم آمیز مهرجوی بود **حکایت** یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان نماند **شعر** وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم **شعر** شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن **مثل** طوطئی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدت او در مجاهدت می بود و می گفت این چه طلعت مکروهست و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه**

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن در یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی **شعر** پارسا را بس اینقدر زندان * که بود هم طویلهٔ رندان * تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرائی ناجنس هرزه درائی بچنین بند مبتلا گردانیده است **قطعه** کس نیاید بپای دیواری * که بران صورتت نگار کنند * گر ترا در بهشت باشد جای * دیگران دوزخ اختیار کنند * این ضرب المثل بدان آورده‌ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت **قطعه** زاهدی در میان رندان بود * زان میان گفت شاهد بلخی * گر ملولی ز ما ترش منشین * که تو هم در میان ما تلخی **رباعی** جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میانشان رسته * چون باد مخالف و چو سرما ناخوش * چون برف نشسته و چو یخ بربسته * **حکایت** رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی می‌گفتند **قطعه** نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین * نمک زیاده کند بر جراحت ریشان * چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی * چو آستین کریمان بدست درویشان * طائفهٔ دوستان

بر لطف این سخن که گفتن سیرت خویش گواهی داده بود آفرین کرده و آن دست هم در اتحاد مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیت فرستادم و صلح کردم

قطعه نه ما را در جهان عهد و وفا بود • جفا کردی و بدعهدی نمودی • بیکبار از جهان دل در تو بستم • ندانستم که برگردی بزودی • هنوزت گر سر صلحست باز آ • کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

مثنوی گل بتاراج رفت و خار بماند • گنج برداشتند و مار بماند • دیده بر تارک سنان دیدن • خوشتر از روی دشمنان دیدن • واجبست از هزار دوست برید • تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم در ایام جوانی گذری داشتم در کویی و نظر با ماهرویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمت بدر آید قدحی برفاب بدست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

شعر ظَمَأٌ بِقَلْبِي لَا يَكَادُ يُسِيغُهُ • رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُورًا

قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم • بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند **نظم** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زیدٌ عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم **شعر** بُلیتُ بنحویٍّ یصول مغاضباً علیّ کزیدٍ فی مقابلة العمرو وعلی جرّ ذیل لیس یرفع رأسه وهل یستقیم الرفع من عامل الجرّ لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد گفتم **مثنوی** طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان بخدمت میان ببستمی گفتم **مصرع** با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت **منظوم** بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی بگفت آنجا پری رویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم **مثنوی**

بوسه دادن بروی یار چه سود	هم دران لحظه کردنش پدرود
سیب گفتی وداع یاران کرد	روی ازین نیمه سرخ وزان زرد
شعر إِنْ لَمْ أَمُتْ يَوْمَ الْوَدَاعِ تَأَسُّفاً	لَا تَحْسَبُونِي فِي الْمَوَدَّةِ مُنْصِفاً

حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن **شعر** گر تضرع کنی وگر فریاد + دزد زر باز پس نخواهد داد + مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد **بیت** نباید بستن اندر چیز و کس دل + که دل برداشتن کاریست مشکل + گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجاییکه قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او **قطعه** مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر + بحسن صورت او در زمین نخواهد بود + بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت + که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود + ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود **قطعه** کاج کانروز که در پای تو شد خار اجل + دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر + تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم + این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر **قطعه**

آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم

و گر دمی بملامت نگردم **قطعه** دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل + دیگر امروز از فراق یار

می پیچیم چو مار + سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج + صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش

خار + **حکایت** یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند که با کمال

فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر

آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی

و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت **شعر** وَرُبَّ صَدِيقٍ لَامَنِي فِي

وِدَادِهَا + أَلَمْ يَرَهَا يَوْماً فَيُوضِحُ لِي عُذْرِي **قطعه** کاج کانانکه عیب من

گفتند + رویت ای دلستان بدیدندی + تا بجای ترنج در نظرت + بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فَذٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است

پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن

سرای بداشتند ملک در هیئت او تامل کرد و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم

حرم بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچهٔ چشم

مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند **شعر**

مَا مَرَّ مِنْ ذِكْرِ الْحِمَىٰ بِمِسْمَعِي	لَوْ سَمِعَتْ وُرْقُ الْحِمَىٰ صَاحَتْ مَعِي
يَا مَعْشَرَ الْخُلَّانِ قُولُوا لِلْمُعَا	فِي لَسْتَ تَدْرِي مَا بِقَلْبِ الْمُوجَعِ

قطعه تندرستان را نباشد درد ریش + جز بهم دردی نگویم درد خویش +

گفتن از زنبور بیحاصل بود + با یکی در عمر خود ناخورده نیش + تا ترا حالی نباشد

همچو ما + حال ما باشد ترا افسانه پیش **حکایت** قاضی همدان را

حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **قطعه** در چشم من آمد آن سهی سرو بلند + بربود دلم ز دست و در پای فگند + این دیده شوخ میبرد دل بکمند + خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند + شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان معامله بسمعش رسیده و زائد الوصف رنجیده دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ بیحرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتن بینش + وان عقده برابروی ترش شیرینش ضرب الحبیب زبیب **بیت** از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن + همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید **فرد** انگور نوآورده ترش طعم بود + روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد + این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن رواست + خطا بر بزرگان گرفتن خطاست + ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق ثواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی **مثنوی** یکی کرده بی آبروئی بسی + چه غم دارد از آبروی کسی + بسا نام نیکوی پنجاه سال + که یک نام زشتش کند پایمال + قاضی را نصیحت یاران بیکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند

و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

شعر ولو ان حیاتا بالملامة یزول لسمعت افکا یفتریه عذول

شعر نصیحت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی **فرد**

ز یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند را به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بخشید و گفته اند

هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست **شعر** هر که زر دید سر فرود آرد

ور ترازوی آهنین دوشست + فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم آن شب

شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

قطعه امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار

و بوس + یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار + بیدار باش تا نرود عمر

بر فسوس + تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح + یا از در سرای اتابک غریو

کوس + لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود + برداشتن بگفتن بیهوده

خروس + قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشستهٔ

خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه

که هنوز اندک است باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی

بتبسم درو نظر کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند گر شغال آید

روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست می خاید + ملک را هم دران شب

آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را

از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند

پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت کرده شود که حکیمان گفته‌اند شعر

سبک دست بردن به تیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد و گفت خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از ام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم حدیث لَا يُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا أَسْتَغْفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَأَتُوبُ إِلَيْكَ قطعه

این دو چیزم برگناه انگیختند + بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم + ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن + که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست + که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد و این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

بآستین ملالیکه بر من افشانی + طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست + بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردگ

بنفست این خانه انم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینید از تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید — طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاک رو بود — که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندر آنحالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بر وی آشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی — ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند — وگر چشم از همه عالم فروبند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم این بیتی می گفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام + دریغا که بگرفت راه نفس + دریغا که بر خوان الوان عمر + دمی چند خوردیم و گفتند بس +

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم

قطعه

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در ان ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است	خانه از پای بست ویران است
پیرمردی ز نزع می نالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در وی بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد و از انجمله شبی می گفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری فتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان **مثنوی** تا توانم دلت بدست آرم ✤ ور بیازاریم نیازارم ✤ ور چو طوطی بود شکر خورشت ✤ جان شیرین فدای پرورشت ✤ نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه** جوانان خرمند و خوب رخسار ✤ ولیکن در وفا با کس نپایند ✤ وفاداری مدار از بلبلان چشم ✤ که هر دم بر گلی دیگر سرایند ✤ اما طائفه پیران

که عیش و زندگانی کنند بمقتضای جهل و جوانی **فرد** ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار * گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من
آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی
عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیدم که گفت زن جوان را
اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری **شعر** لَمَّا رَأَتْ بَیْنَ یَدَیْ بَعْلِهَا
شَیْئًا کَأَرْخَی شَفَةِ الصَّائِمِ * تَقُولُ هٰذَا مَعَهُ مَیِّتٌ *
وَ اِنَّمَا الرُّقْیَةُ لِلنَّائِمِ * **رباعی** زن کز بر مرد بی رضا برخیزد * بس فتنه و جنگ
از آن سرا برخیزد * پیری که ز جای خویش نتواند خاست * الا بعصا کیش عصا برخیزد * فی الجمله
امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی
تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق
همچنان گفتی الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم **قطعه** روی زیبا و
جامهٔ دیبا * صندل و عود و رنگ و بوی و هوس * این همه زینت زنان باشد * مرد را کیر و خایه زینت
بس **فرد** با این همه جور و تندخویی * بارت بکشم که خوبرویی **قطعه** با تو مرا سوختن اندر عذاب *
به که شدن با دگری در بهشت * بوی پیاز از دهن خوبروی * به تحقیق که گل از دست زشت
حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی
حکایت کرد که مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است
که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده‌ام تا مرا
این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را
بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی **حکمت** خواجه شادی کنان که فرزندم

عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوتست **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذار \+ نکنی سوی تربت پدرت \+ تو بجای پدر چه کردی خیر \+ تا همان چشم داری از پسرت \+ **حکایت**

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسبی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب \+ پند من کاربند و صبر آموز \+ اسپ تازی دو تگ رود بشتاب \+ اشتر آهسته میرود شب و روز **حکایت**

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر** ما ذا الصبی والشیب غیر لمتی \+ وکفی بتغییر الزمان نذیرا \+ **فرد** چون پیر شدی ز کودکی دست بدار \+ بازی و ظرافت بجوانان بگذار **مثنوی** طرب نوجوان ز پیر مجوی \+ که دگر ناید آب رفته بجوی \+ زرع را چون رسید وقت درو \+ نخرامد چنانکه سبزهٔ نو **قطعه** دور جوانی بشد از دست من \+ آه و دریغ آن زمن دلفروز \+ قوت سرپنجهٔ شیری برفت \+ راضیم اکنون به پنیری چو یوز \+ پیرزنی موی سیه کرده بود \+ گفتمش ای مامک دیرینه روز \+ موی بتلبیس سیه کرده گیر \+ راست نخواهد شدن این پشت کوز **حکایت**

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش \+ چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن \+ گر از عهد خردیت یاد آمدی \+ که بیچاره بودی در آغوش من \+ نکردی درین روز بر من جفا \+ که تو شیرمردی و من پیرزن

ستن پیرزن **حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتند مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر است که گله دور صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان **مثنوی** دریغا گردن طاعت نهادن + گرش همراه بودی دست دادن + بدیناری چو خر در گل بمانند + ور الحمدی بخواهی صد بخوانند + **حکایت** پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد **شعر** پیر هفتادساله حنی بکند + کور مقری بخواهی چشم روشن + زور باید نه زر که بانو را + گزری دوست‌تر که ده من گوشت **حکایت منظوم** شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری

خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام — چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت — چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود

ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت — کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت — مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت — که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت — میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان

که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت — پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست — ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی می‌کن مگر که عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بدگهر باشد — چون بود اصل جوهری قابل

تربیت را درو اثر باشد — سگ بدریای هفتگانه بشوی — چونکه تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد — **حکایت** حکیمی پسران را

پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل
خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند
از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هرکجا رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند
و سختی بیند **شعر** سخت است پس از جاه تحکم بردن * خو کرده بناز جور مردم بردن **قطعه** وقتی افتاد
فتنه در شام * هرکس از گوشه فرا رفتند * روستازادگان دانشمند * بوزیری پادشاه رفتند * پسران
وزیر ناقص عقل * بگدائی بروستا رفتند * **حکایت** یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیداد
و ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه
از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد و استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان
زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت
پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهانرا علی الخصوص بموجب آنکه بر دست
و زبان ایشان هرچه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد
قطعه اگر صد عیب دارد مرد درویش * رفیقانش یکی از صد ندانند * وگر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند * پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
اَنْبَتَهُمُ اللّٰهُ نَبَاتًا حَسَنًا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام **قطعه**

هر که در خردیش ادب نکنی * در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ * نشود خشک جز بآتش راست
فرد هر آن طفل کو جور آموزگار * نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید **حکایت**
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گداطبع ناپرهیزگار که عیش
مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران

بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند پس آنگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند چنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی

بیت استاد و معلم چو بود بی آزار ❊ خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر بار ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیده بشنید بخندید و گفت

مثنوی پادشاهی پسر بمکتب داد ❊ لوح سیمینش در کنار نهاد ❊ بر سر لوح او نوشته بزر ❊ جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ❊ که میگویند ملاحان سرودی ❊ بکوهستان اگر باران نبارد ❊ بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شد سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

مثنوی خداوندان کام و نیکبختی ❊ چرا سختی خورند از بیم سختی ❊ برو شادی کن ای یار دل افروز

غم فرزندانش باید خوردن امروز فکیف مرا که در صدد مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی
هر که علم شد بسخا و کرم + بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی + در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَیْكَ فَإِنْ لَمْ یَقْبَلُوا مَا عَلَیْكَ

قطعه
گرچه دانی که نشنوند بگوی + هر چه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی + بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ + نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان حالتی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم

مثنوی
حریف سفله در پایان مستی + نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند + زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر وی کوشید و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن طبایع مختلف

قطعه
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی + در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل + جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندان که تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اگر بروزی ده بودی

بمقام از ملائکه درگذشتی **قطعه** فراموشت نکرد ایزد در آن حال + که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش + روانت داد و طبع و عقل و ادراک + جمال و نطق و رای و فکر و هوش + ده انگشتت مرتب کرد بر کف + دو بازویت مرتب ساخت بر دوش + کنون پنداری ای ناچیز همت + که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُوْلٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نگویند پدرت کیست

قطعه جامهٔ کعبه را که می بوسند + او نه از کرم پیله نامی شد + با عزیزی نشست روزی چند + لاجرم همچو او گرامی شد **حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آن است باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوبند **قطعه** پسری را پدر وصیت کرد + کای جوانمرد یاد گیر این پند + هر که با اهل خود وفا نکند + نشود دوست روی و دولتمند **مثل** کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم **حکایت** زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک من است ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست گذر کردم

و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پیش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نایست و بند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عز و جل خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار + اگر وقت ولادت مار زایند + از ان بهتر بنزدیک خردمند + که فرزندان ناهموار زایند +

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم بر آمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از ان باشی که در بند حظ النفس خویش و هر که درو این صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند	وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند	**قطعه** جوانمردی و لطفست آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد	بایوانها در از شنگرف و زنگار	چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار	بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را اگر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیاده عاج عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین یعنی به از ان می شود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند

قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را + کو پوستین خلق بآزار میدرد + حاجی تو نیستی شترست از برای آنک + بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه اینست

بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگو + انچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای * بفرومایه کارهای خطیر * بوریاباف اگرچه بافنده است * نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش ازانست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند **قطعه** وه که هرگه که سبزه در بستان * بدمیدی چه خوش شدی دل من * بگذر ای دوست تا بوقت بهار * سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار	او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی	این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش	فرمان ده خود مکن فراموش	در خبر است از سید عالم صلی الله علیه

و سلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خواجهٔ فاسق را بدوزخ **قطعه** بر غلامی که طوع خدمت تست * خشم بیحد مران و طیره مگیر * که فضیحت بود بروز شمار * بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان

در خطر جوانی بلند رفته همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را به زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر** نیفتاده در دست دشمن اسیر ٭ بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت**

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ٭ شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند ٭ ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد **بیت** بیار آنچه داری ز مردی و زور ٭ که دشمن بپای خود آمد بگور ٭ تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد** نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ٭ بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای ٭ چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است	چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران برخود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده بود **فرد** خر که

بر وی نهند کمتر بار. بیشک آسوده‌تر کند رفتار. قطعه: مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبکبار آید. وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست. مردنش زین همه شک نیست که
دشوار آید. به همه حال اسیری که ز بندی برهد. خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید. حکایت: یکی را
پرسیدم از معنی این حدیث اَعدٰی عَدُوِّكَ نَفسُكَ الَّتِی بَینَ جَنبَیكَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را
که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند. قطعه: فرشته
خوی شود آدمی بکم خوردن. وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد. مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت. خلاف
نفس که فرمان دهد چو یافت مراد.

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم
نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته. بیت:
کریمان را بدست اندر درم نیست. خداوندان نعمت را کرم نیست. مرا که پرورده نعمت
بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان
و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دگران دست بطعام
آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و
جیران رسد. قطعه: توانگران را وقف است و نذر و مهمانی. زکوٰة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی. تو کی
بدولت ایشان رسی که نتوانی. جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی. اگر قدرت جود است و
اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و
دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف. پیداست
که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه

چه خسپد **قطعه** شب پراگنده خسپد آنکه پدید + نبود وجه بامدادانش + مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش + فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد
یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند **بیت** خداوند
روزی بحق مشتغل + پراگنده روزی پراگنده دل + پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر
است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت
پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ و در خبر
الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرمود
اَلْفَقْرُ فَخْرِی گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست
که مرد میدان رضااند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ + بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق به پیچ ار مردی + تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد که کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ کُفْرًا
و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن
ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل شانه
در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اُولٰٓئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ **فرد**
تشنگان را نماید اندر خواب + همه عالم بچشم چشمهٔ آب + حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت
بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهای
پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور

به سبب فقر مشتغل بال و نعمت و تشتت حال و ثروت که سخن نگویند الا به شناعت و نظر نکنند
الا به کراهیت علما را به گدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند به علت مالیکه
دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه دانند و نه آن در سر دارند که بکسی سر بردارند بی خبر
از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است
و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم + کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده
که ابر آذارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند
و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند
و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید
که وی در خاک رود شعر برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد + دگر کس آید و بی رنج
و سعی بردارد + جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند
که ممسک کیست گفتم بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را
برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا
نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست + گفت بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر
دیده اهل طمع بنعمت دنیا + پر نشود همچنانکه چاه بشبنم + هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را بینی خود را
بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی برجهد کاین استخوانیست وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از
حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع
دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده معصومی
دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها
سفته و محتملست آنکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش
نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی
برجاییست آن دیگر برپای شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری
برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم
لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت درون که توانگرانراست
یکی آنکه هر شب صنمی در برگیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل است و سرو خرامان را
پای از خجالت او در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ + سرانگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند شعر دلیکه حور بهشتی ربود و
یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند
و گرسنگان نان ربایند بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد + کین شتر صالحست یا خر دجال
چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشتنامی برداده
فرد با گرسنگی قوت پرهیز نماند + افلاس عنان از کف تقوی بستاند + آنکه گفتی در بروی مسکینان
ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوشش گدایان بیچاره شدی

وجامه‌اش بر و پاره کردمی چنانکه ظریفان آمده است **شعر** در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی • گفتا که من حال ایشان رحمت می‌برم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاه که
بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **قطعه**
هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کو را جزین مبالغهٔ مستعار نیست دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد
و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند
چون آزر بت‌تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم **قطعه** او در من و من در او فتاده خلق از
پی ما دوان و خندان • انگشت تعجب جهانی • از گفت و شنید ما بدندان • القصه مرافعت این
سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان
توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر
فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوار
نهنگ مردم‌خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل درپست و نعیم بهشت را دیوار مکاره درپیش
بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست • گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند • نظر نکنی
در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان
صابرند و ضجور **شعر** اگر ژاله هر قطره دُر شدی • چو خرمهره بازار ازو پر شدی • مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند
درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین

درویشان آنکه کم توانگران گیر وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ بس وی عتاب از من
بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه
هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند
و اگر مثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش
نپرسند و از خدای تعالی نترسند شعر گر از نیستی دیگری شد هلاک + مرا هست بط را ز طوفان چه باک
شعر وَرَاکِبَاتُ نِیَاقٍ فِی هَوَادِجِهَا + لَم یَلتَفِتنَ اِلَی مَن غَاصَ فِی الکُثُبِ
فرد دونان چو گلیم خویش بیرون بردند + گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی بدین نمط
که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت
صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمّهٔ انام
حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین
اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند + که دست جود تو با خاندان آدم کرد + خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید + ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد + قاضی چون سخن بدین غایت رسانید
و از حد قیاس ما اسب مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضا در گذشتیم
و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و
ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش + که تیره بختی
اگر هم برین نسق مردی + توانگرا چو دل و دست کامرانت هست + بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست

و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **شعر**
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد · که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **حکایت** موسی
علیه السلام قارون را نصیحت کرد که أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللهُ إِلَيْكَ نشنید و عاقبتش
شنیدی **قطعه** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت · سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتّع شوی از نعمت دنیا · با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد · عرب گوید جُدْ وَلَا
تَمْنُنْ لِأَنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد · گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری · بمنت منه اره بر پای او **قطعه**
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر · ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی · منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**
علم چندانکه بیشتر خوانی · چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند · چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر · که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن **شعر**
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت · خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است
يَهْدِي بِهِ وَهُوَ لَا يَهْتَدِي **بیت** بیفایده هر که عمر در باخت · چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن
محتاجترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه** پندی اگر بشنوی ای پادشاه · در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل · گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند
مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعه** وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی

باشد که در کمند قبول آوری دلی + وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات + گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی + بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

شعر معشوق هزار دوست را دل ندهی + ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد و رازی که پنهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل

قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش + با کسی گفتن و گفتن که مگوی + ای سلیم آب ز سر چشمه ببند + که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد سخنی در نهان نباید گفت + کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل بگذارد

قطعه امروز بکش چو میتوان کشت + کاتش چو بلند شد جهان سوخت + مگذار که زه کند کمان را + دشمن که بتیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی

ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست خود در میان سوختن

ایضا

در سخن با دوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار | تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

شعر بشوی ای خردمند زان دوست دست + که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی

آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید **شعر** با مردم سهل گوی و دشوار مگوی + با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف **شعر**

چو دست از همه حیلتی درگسست + حلالست بردن بشمشیر دست **حکمت** بر عجز دشمن رحمت

مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت** دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن + مغزیست

در هر استخوان مردیست در هر پیرهن **حکمت** هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را

از عذاب خدای **قطعه** پسندیده است بخشایش ولیکن + منه بر ریش خلق آزار مرهم + ندانست آنکه

رحمت کرد بر مار + که آن ظلمست بر فرزند آدم **حکمت** نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن

شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست **مثنوی** حذر کن زانچه دشمن گوید آن

کن + که بر زانو زنی دست تغابن + گرت راهی نماید راست چون تیر + ازان برگرد و راه دست

چپ گیر **حکمت** خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی

کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **ابیات** درشتی و نرمی بهم در بهست

چو فاصد که جراح و مرهم نهست + درشتی نگیرد خردمند پیش + نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد + نه یکباره تن در مذلت دهد + **نظم** جوانی با پدر گفت ای خردمند

مرا تعلیم کن پیرانه یک پند + بگفتا نیکمردی کن نه چندان + که گردد خیره گرگ تیزدندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **شعر** بر سر ملک مباد آن

ملک فرمان ده + که خدا را نبود بنده فرمان بردار **پند** پادشاه را باید که تا بحدی خشم بر دشمنان

نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی نشاید بنی آدم خاکزاد + که در سر کند کبر و تندی و باد + ترا با چنین تندی و سرکشی

نپندارم از خاکی از آتشی **قطعه** در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل

پاک کن + گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه + یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن **حکمت** بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخو + ز دست خوی بد خویش در بلا باشد **حکمت** چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی کن **قطعه** برو با دوستان آسوده بنشین + چو بینی درمیان دشمنان جنگ + وگر بینی که با هم یک زبانند + کمان را زه کن و بر باره بر سنگ **حکمت** دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد **حکمت** سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی **فرد** بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف + که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت **حکمت** خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **فرد** بلبلا مژدهٔ بهار بیار + خبر بد به بوم شوم گذار **حکمت** پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی میکنی **مثنوی** بسیچ سخن گفتن آنگاه کن + که بینی که در کار گیرد سخن + کمال است در نفس انسان سخن + تو خود را بگفتار ناقص مکن **پند** هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاج است **پند** فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده **پند** احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح سخنگوی + که اندک مایه نفعی از تو دارد + اگر روزی مرادش بر نیاری + دو صد چندان عیوبت برشمارد **حکمت** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **شعر** مشو غره بر حسن گفتار خویش + بتحسین نادان و پندار خویش **حکمت** همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **نظم** یکی جهود و مسلمان مناظره کردند + چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم + بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من + درست نیست خدایا جهود میرانم + جهود گفت بتوریت میخورم سوگند + وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم + گر از

بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم **حکمت** ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ
بر مرداری بهم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته‌اند درویشی بقناعت
به از توانگری ببضاعت **شعر** روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر
نکند دیدهٔ تنگ **مثنوی** پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذاشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند
شعر بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست **حکمت** هر چه زود بر آید دیر نپاید
قطعه خاک مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسهٔ چینی صد بروزی کنند در مرودشت
لاجرم قیمتش همی بینی **قطعه** مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد آدمی زاده ندارد خبر از عقل
و تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا یابی
از آن قیمتی نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز **حکمت** کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید **مثنوی**
بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند
پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی
نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگهداری آدمی را
زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکساری **ابیات** خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده
سعی دائم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم نیاموزد بهائم از تو
گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم **ایضاً** هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهائم خموش هر که با داناتر از خود بجدل بنشیند تا بدانند
که داناست بدانند که نادانست **فرد** چون درآید مه از تو بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن **حکمت**

هر که با بدان نشیند نکویی نبیند **ابیات** گر نشیند فرشته با دیو * وحشت آموزد و خیانت و ریو * از بدان جز بدی نیاموزی * نکند گرگ پوستین دوزی * **پند** مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد **پند** هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید * نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد * چون باز کنی مادر مادر باشد **حکمت** اگر شبها همه شب قدر بودی * شب قدر بی قدر بودی **شعر** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی * پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی **حکمت** نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه** توان شناخت بیک روز در شمائل مرد * که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم * ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو * که خبث نفس نگردد بسالها معلوم **پند** هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد **قطعه** خویشتن را بزرگ پنداری * راست گفتند یک دو بیند لوچ * زود بینی شکسته پیشانی * تو که بازی کنی بسر با قوچ **حکمت** پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست **بیت** جنگ و زورآوری مکن با مست * پیش سرپنجه در بغل نه دست **پند** ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش **قطعه** سایه پرورده را چه طاقت آن * که رود با مبارزان بقتال * سست بازو بجهل میفکند * پنجه با مرد آهنین چنگال **حکمت** هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد **شعر** چون نیاید نصیحتت در گوش * اگرت سرزنش کنم خاموش **حکمت** بی هنران هنرمند را نتوانند دید همچنان که سگان بازاری سگ صید را مشغله برارند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد **بیت** کند هر آینه غیبت حسود کوته دست * که در مقابله گنگش بود زبان مقال **حکمت** گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی **بیت** شکم بند دستست و زنجیر پای * شکم بنده نادر پرستد خدای **پند** حکیمان دیر دیر خورند

و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **شعر** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی **حکمت** مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه **شعر**
ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمگاری بود بر گوسفندان **فرد** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو
گنه میکند بانبازی **حکمت** هر کرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست **بیت** سنگ در دست
و مار بر سر سنگ خیره رای بود قیاس و درنگ گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که
در کشتن بندیان تامل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید ما اگر بی تامل
کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد **مثنوی** نیک سهلست زنده
بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید
عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند **بیت** عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش **قطعه**
گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود **حکمت** خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز
بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند **مثنوی** بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی **حکمت**
جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغست و
تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود
هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت ویست **مثنوی** چو کنعانرا
طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی

قطعه
عالم اندر میانهٔ جهال ٭ مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست ٭ مصحفی در کنشت زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

بیت
سنگی بچند سال شود لعل پاره ٭ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

شعر
در خرمی بر سرایی ببند ٭ که بانگ زن ازوی برآید بلند

پند رای بیقوت مکر و فسونست و قوت بیرای جهل و جنون

شعر
تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک ٭ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که بدهد و بنهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

شعر
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ٭ بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد

شعر
قطرٌ علی قطرٍ اذا اتفقت نهرٌ ٭ و نهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ

شعر
اندک اندک بهم شود بسیار ٭ دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

شعر
چو با سفله گویی بلطف و خوشی ٭ فزون گرددش کبر و گردنکشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

مثنوی
عامی نادان پریشان روزگار ٭ به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینایی از راه اوفتاد ٭ وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند

تا چه خورند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان **بیت**

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ... ببین که از که بریدی و با که پیوستی **حکمت**

شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان **مثنوی** وامش مده آنکه بی نماز

است گرچه دهنش ز فاقه باز است ... کو فرض خدا نمی‌گذارد ... از قرض تو نیز غم ندارد **فرد**

امروز دو مرده پیش گیرد من ... فردا گوید ترا ز اینجا بر کن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام

در خشکسال سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند **مثنوی** آنکه در راحت و تنعم زیست

او چه داند که حال گرسنه چیست ... حال درماندگان کسی داند ... که باحوال خویش درماند **قطعه**

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار ... که خر خارکش مسکین در آب و گلست ... آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه

کانچه از روزن او میگذرد دود دلست ... درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی

الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش **قطعه** خری که بینی و باری بگل درافتاده ... بدل بر او شفقت

کن ولی مرو بسرش ... کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ... میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش **حکمت**

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه** قضا دگر نشود

ور هزار ناله و آه ... بشکر یا بشکایت برآید از دهنی ... فرشته که وکیلست بر خزاین باد ... چه غم خورد که بمیرد چراغ

پیرزنی **حکمت** ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق

ار کنی و گر نکنی ... برساند خدای عز و جل ... ور روی در دهان شیر و پلنگ ... نخورندت مگر بروز

اجل **حکمت** توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک آلود این

دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج

دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر کرا جاه و دولتست بدان

خاطر خسته در نخواهد یافت ✽ خبرش ده که هیچ دولت و جاه ✽ بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است که بندهٔ بیگناه را دشمن می دارد قطعه مردکی خشک مغز را دیدم ✽ رفته در پوستین صاحب جاه ✽ گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ✽ مردم نیک بخت را چه گناه

قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود ✽ که آن بخت برگشته خود در بلاست ✽ چه حاجت که با وی کنی دشمنی ✽ که وی را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار ✽ بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل به چه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت زنبور درشت بی مروت را گوی ✽ باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راهزن قطعه ای بناموس کرده جامه سپید ✽ بهر پندار خلق و نامه سیاه ✽ دست کوتاه باید از دنیا ✽ آستین خواه دراز و خواه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه پیش درویشان بود خونت مباح ✽ گر نباشد در میان مالت سبیل ✽ یا مرو با یار ازرق پیرهن ✽ یا بکش بر خان و مان انگشت نیل ✽ یا مکن با پیلبانان دوستی ✽ یا بنا کن خانه در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر بیت سرکه از دست رنج خویش و تره ✽ بهتر از نان دهخدای و بره

حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی

بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت
آنگه بود موافق عقل * که نبض را بطبیعت شناس بنمائی * بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانائی * **حکمت** هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن
آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست داود
آهن بمعجز موم گردد * نپرسیدش چه میسازی که دانست * که بی پرسیدنش معلوم گردد **قول**
هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر بخرابات
رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی** رقم بر خود بنادانی کشیدی *
که نادان را بصحبت برگزیدی * طلب کردم ز دانایان یکی پند * مرا گفتند با نادان مپیوند * که گر
دانای دهری خر بباشی * وگر نادانی ابله‌تر بباشی **حکمت** حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی
مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام
درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت
کند **قطعه** کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش * وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک *
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی * که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که
در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند **قطعه** ندهد مرد هوشمند
جواب * مگر آنگه کزو سوال کنند * گر چه بر حق بود فراخ سخن * حمل دعویش بر محال کنند *
حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چونست و
نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احترازی میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان
گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **قطعه** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن

دهن از بهر گشادی گر راست سخن گویی و در بند بمانی * به که دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چنانکه برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سوّلت لکم انفسکم امرا

قطعه یکی را که عادت بود راستی * خطائی رود در گذارند ازو * وگر نامور شد بناراستی * دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه سگی را لقمهٔ هرگز فراموش * نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ * وگر عمری نوازی سفلهٔ را * بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مثنوی مکن رحم بر گاو بسیار خوار * که بسیار خوارست بسیار خوار * چو گاو ار همی بایدت فربهی * چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

قطعه گه اندر نعمتی مغرور و غافل * گه اندر تنگدستی خسته و ریش * چو در سرا و ضرا حالت اینست * ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

بیت وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس * ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان در رساند

قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند * انبیا را چه جای معذرتست * پرده از روی لطف گو بردار * کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

فرد پندست خطاب مهتران آنگه بند * چون پند دهند نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایت امثال پیشینگان پند گیرند ازان پیش که پسینیان بواقعه مثل زنند
دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوتاه نکنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند ٭ پند گیر از مصائب دگران ٭ تا نگیرند دیگران بتو پند **حکمت** آن را
که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود وآن را که کمند سعادت می برد چه کند
که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان خدای ٭ می بتابد چو روز رخشنده ٭ وین سعادت
بزور بازو نیست ٭ تا نبخشد خدای بخشنده ٭ **رباعی** از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ٭ آن را که تو رهبری کسی گم نکند ٭ وان را که تو گم کنی
کسی رهبر نیست ٭ **حکمت** گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام **بیت** غمی کز پیش
شادمانی بری ٭ به از شادئی کز پسش غم خوری ٭ **حکمت** زمین را از آسمان نثار است و آسمان
را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه **فرد** گرت خوی من آمد ناسزاوار ٭ تو خوی نیک
خویش از دست مگذار **حکمت** خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و
میخروشد **بیت** نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ٭ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید وز دست بخیل بجان کندن **قطعه** دونان نخورند
گوش دارند ٭ گویند امید به که خورده ٭ روزی بینی بکام دشمن ٭ زر مانده و خاکسار مرده **حکمت**
هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **مثنوی** نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست ٭ ضعیفان را مکن بر دل گزندی ٭ که درمانی بجور زورمندی **حکایت**
درویشی بمناجات در میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را
نیک آفریده **حکمت** عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا
سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان **حکمت** مقامر را سه شش میباید ولیکن

سه یک بمی آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیک اسپ ندارد به دست خویش عنان حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند بدان را نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیکروزند حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر آنکه حظ آفریده و روزی بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت حکمت نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر قطعه موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نزد قاضی نروند قطعه چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس بقهر از و بستانند و مزد سرهنگی حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی شعر قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری بیت جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست فرد جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین چه حکمتست گفت هریکی را دخلی معین ست بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را ازین هیچ نیست و همه وقت خوشست و اینست صفت آزادگان

قطعه

برنیکه میگذرد روز دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد | کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن + به از جامهٔ عاریت خواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز کوته نظران را بدین زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم | روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان بلاغ باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً | علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر ترید بها | من بعد ذلک غفراناً لکاتبه
لو کان لی یوم التلاق مکانة | عند الرؤوف فقلت یا مولانا
انا المسیء وانت مولی محسن | هاقد اسأت فاطلب الاحسانا

تقریظ سخن پاسبا یکے حمد بہار آفرینی شاد الیست کہ گلشن کن مکان بہبوب نسیم عنبر شمیم لطفش طراوت یافت و گلہا
از روائح فیض نمایانش شگفتگی پذیرفت و باد و در باحش از فوائح روح افزایش با رنگ و بو ہمکنار و لب غنچہا بہ تبسمش وا و زبان
نباتات بہ تحمیدش گویا و خازن باد آورد جودش و در انعام عامش چون بکشاد و گنج گوہر بہوتیا بخشید و زر دو
بدامن گل داد و خندان در گلزار رسالت دمانید کہ عالم را بلبل روش گردانید و نفحات مکارم اخلاقش بامیر
ریز آستین و گریبان ایمان و نکہت جان پرور انفس و آفاقش سرمایہ حیات مردہ دلان طغیان نسیم موقوف
بطیب روح افزا و گرد عزت نمود تازہ و جانہا و خاک پایش عبیر یکسر و صد طعنہ زند بمشک و عنبر و عطریات صلوٰۃ
تسلیم ہدیہ جنابش و تحفہ بہارگاہ آل و عترت و اصحابش باد بعد ازین حالی طبائع پاک و شامہ مشام اولی الالباب و دماغ
بہار ریز ان کتاب گلستان از نغمہ سنجیہای عندلیب شیوہ زبان شاخسار عجز طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمہ
نار اللہ برہانہ و افاض علینا برہ و احسانہ مستغنی از ستایش و توصیف و بکمال شہرت منزہ از تعریف است حرف حرفش
تبصائے سحبانی ہم آغوش و لفظ لفظش ببلاغت حسانی دوش بدوش ہر بابش در فن گوناگون دانشوری و معانی
حکمت از عبارتش در جلوہ گری و قبول خاطر دلپذیری پیران و زیدہ اصحاب نیز راہی بہ جنبش رسیدہ تا جائیکہ
کہ گوہر کہ از سنبل تر از مطالع برآمد دامان شوق ہمچنان در بوی گلچینیش منتظر آمدہ درین زمان کہ این ستہ گلہا
نہفتہ و دہر گلزاری نرگس دیدہ انتظار شگفتہ بسعی سرو خیابان سخن یاری نونہال چمنستان نامداری و نور
حدیقہ مروت و شیرین میوہ دوحہ فتوت نخلبند بساتین اقبال و نضارت بخش مزارع آمال رفیع القدر عالی ہمت
والاہمم سمو و شیم فرخندہ خو معلی الالقاب عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بہار گوہر الکمالات و خلف الصدق
جناب منشی نول کشور صاحب سی آئی اے کہ شجر مطالبش بارور و نخل آرزویش پر ثمر باد بداعیہ فطرت کامران و
مقتضای طبیعت فیض رسان خواست کہ انبساط خواطر رو نماید و آب رفتہ در جوی مشتاقان باز آید صفحات متن
از سبزہ بیگانہ غلط ناسخان پیراستہ و روش حواشی از بنفشہ نگار نو و کہن آراستہ ہمچنان طبع نو بران افزودہ تبہرست
گلشن فرخار نمودہ شود تا آنکہ مصححان ذی لیاقت و موشگافان ذو الفصاحت و البلاغت کمر ہمت بر بیان جان
بستہ از کتب معتبرہ بمقابلہ تصحیح ساختہ و ما امکن تہذیب بحواشیش پرداختند نسخہای معتمد بہم کردند تہ تہ
جدول رقم کردند رموز منقول عنہ بعد نقل حواشی گذاشتند مشہور قدیم را درین جدید ہم مقرر داشتند علی الخصوص
عمدۃ المحققین زبدۃ المدققین ابلغ البلغا تاج الکملا مولانا محمد ہادی علی صاحب اشک تغمدہ اللہ بغفرانہ بتصحیح
و تنقیحش زیادہ تر جد و سعی بلیغ فرمودہ و در اکثر مواقع تحشی ہم افزودہ چراغ کشف اللغات و منتخب بہانست
تا صرورہ بیش بعض شروح آن نور اللہ احراری تاج خیابانست چہ عجب کہ در نظر نظارگیان ہر این مطبوع

آمده و دوربیست که اکثر هر بلیتش نسبت بعض دگر احسن نماید فی الجمله این عروس زیبا بحسن اهتمام یگانه روزگار سلیقه شعار دلفروش کردار مجمع تهذیب و کیاست منبع فرهنگ و فراست زبدهٔ نکوسرانجامان آفرینش عمدهٔ کارگذاران اهل بینش منشی منفرم کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنت مطبع هذا و بمساعی جمیلهٔ دیگر کارپردازان و همهٔ ارتسام برابر و کشیده چهره از منظر استحسان برآورد و لبس و جامهٔ طبع تکمیل گردیده بر منصهٔ ظهور و شهود جلوه کرد فلله الحمد والمنة و علی رسوله الثنا والتحیة

تاریخ طبع نتیجهٔ فکر رسا آسمان پیما سخنور عدیم المثال مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل سلمه المتعال تحصیلدار مطبع هذا

	مایل گلگشت او شد هر کسی گلستان بی‌خزان زیبا بسی سنه ۱۳۲۳ هـ	این گلستان چون نوی طبع یافت خامهٔ عاقل گل تاریخ چید	

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین ایام فرخنده فرجام نضارت انتظام فصاحت بنیان بلاغت توامان کتاب مستطاب گلرنگ روضهٔ رضوان اسم باسمی گلستان که مخزن اندرز و پنداشت و معدن مواعظ سودمند است و کارنامه ایست برای مصالح امور دینی و دنیوی و سرمایه ایست بنابر انتظام مالی و ملکی و من تصنیف اشرف استاذ الاساتذه سراج الفضلا تاج العلما فخر الشعرا ابلغ البلغا موجد اعجاز طرازی مولانا مقتدانا حضرت شیخ الشیوخ شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی است طاب ثراه و جعل الجنة مثواه بتصحیح تمام و تنقیح مالا کلام بصد حسن و خوبی بهزاران خوش اسلوبی در مطبع منشی نول کشور سی آئی ای واقع بلدهٔ لکهنؤ حرسها الله عن شر الدهر بسرپرستی نونهال گلشن اقبال نوبادهٔ بوستان عز و اجلال ستوده خصال فرخنده خو معلی القاب عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع ماه بیج بالفرح و السرور بارشصت و چهارم بماه دسمبر سنه ۱۹۰۰ع بلباس انطباع در برکشید ؁

[illegible]

[illegible]

فہرست کتاب بوستان

تمت

رموز فهرست

ح حکایت	ن نصیحت	گ گفتار	ق قول
م مثل	مو موعظت		

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین | حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشانرا بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار

بتهدید گر برکشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر | باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب
مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند | بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب | روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه | فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری | که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ | گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افگند قطره سوی یم | ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند | وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور | وگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست

اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسپ باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وز انجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانیکه زین راه برگشته اند / برفتند و بسیار سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوة

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم

چه گر کرد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلام از طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است

چه وصف کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه‌ای یافتم
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر این خاک باد

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود ازان قند دست
سخنهای شیرینتر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

همانا که در پارس انشای من | چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | به غیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان | به شوخی چو فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان
جهاندار دین پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین

تراسد یاجوج کفر از زرست | نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد | سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گران جمله را سعدی املا کند | مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | و ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع زان اصل پاک | که جانش باد جنت و جسمش بخاک

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرم‌های حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار | به توفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش به رحمت سفید

به راه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر توئی | توانای درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست و تدبیر من | مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکیم ده دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس

چو خسرو بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب | بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش

[illegible] دل طفل و زن [illegible]

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند
[illegible]
که معمار ملک است [illegible]

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پارسایان امید است و بیم

گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای‌بندی رضا پیش گیر
وگر یک‌سواره سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند به خواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را به غور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

[illegible]

چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوائی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه

گرامی شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نماندم توانائی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش

حکایت در تدبیر و تأخیر کردن در سیاست پادشاهان

نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک — گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگزن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش — ببین نقش خوان آن کس کز تو پیش

نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کز او نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خان و مهمانسرای

هر آن کو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه

ندیدم کسی سرگران از شراب
اگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس
که راضی نگردد به آزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند
به نطقی که شه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد
به نزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر به شکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
به قربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل خویشتن رای زد
که دستور ملک اینچنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن
به سستی نخندند بر رای من

به عقلش بباید نخست آزمود
به قدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها
که نا آزموده کند کارها

چو قاضی به فکرت نویسد سجل
نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری به شست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
به یک سال باید که گردد عزیز

به ایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن به غور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

به رای از بزرگان مهش دید و بیش
نشاندش زبردست دستور خویش

وزیر اندرین شمه‌ای راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با شاهدانش سرست / خیانت پسندست و شهوت‌پرست

سفرکردگان لاوبالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره‌روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم

نپندار ازینسان سخن گفت مرد / نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم یکی گوش داشت / کزینان دو یکتن در آغوش داشت

پس این گفتم اکنون ملک راست رای / چنان کازمودم تو نیز آزمای

بناخوبتر صورتی شرح داد / که بدمرد را نیک روزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن / چو تیرش تو دادی بتیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش

بخاطر برم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کای نیک وزیر | تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت | کزو هرچه گوید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش | که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم | ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب | بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر
ترا همچنین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخ شان از بهشت | کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه

کنونم نگو گفتن بوقت سخن
بیفتاد یک یک چو چیز کهن

وایشان بحضرت چو اشکرم
که تم تلطیف کرده یاد آورم

برفت از سر آن وزیرهای عزیز
بپایان رسد تا که این وزیر نیز

چو دستور این در معنی بسفت
بگفت این گران بها است گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه
گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد روا
که داند بدین شاهدی عذر خواه

بنقل از ره آهستگی کرده می
بگفتار خصمش بیازرد می

بتندی سبکدست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکو نام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

به تدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعد است و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افکنده سایه یکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم
که بال هما افکند بر سرم

که روی بر شهریاری که گیرد بلند ... رسد کشوری را سکندر اگر ...

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بی‌گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
به مالش خساست بود دستبرد

کز آن پس که بر وی بگریند زار
هم آوازه گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی‌پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاده مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز
قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است
وز این بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم
به مردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت

بر این چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم به مردی و زور
ولیکن نبردیم با خود به گور

الحاق

عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش	شهنشه برآورد و تعلق ز کیش
بصحرا ورا دشمنان دار باک	که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش	که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم	بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت	نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده	ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمی دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای	تو هم گله خویش داری بپای
دران دار ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود در روشنائی چو روز

قضارا درآمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع / فرو میدوید از عارض چو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز / بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بچندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری
گر امیدواری کزو بر خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان نهند

[illegible] همین جاست جای نشست
[illegible]

نماند بجز ملک ایزد تعال
که در تخت و ملکش نیاید زوال

[illegible] از غم روان عجم
[illegible]

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غصه بگداخت جان در تنم

بر آشفت دانا که این گریه چیست
برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است گر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پر خرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی‌رحمت و خیره‌کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ز ظلم عیانی که گردد دراز / نه بینی لب مردم از خنده باز

به دیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / ز نفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

[illegible] همین دوستی باشدت / مگر آنکه دارد خدا دشمنت

منغص بود عیش آن تندرست
که باشد بپهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان دری دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جائی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است گر بشنوی | اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از و نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ز دو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
نخوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
و گر جور در پادشائی کنی | پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله

حکایت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی
پسندیده دل بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام
ثناگوی حق بامدادان و شام

دران ملک قارون بدی تیغ دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد بر ایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد بتایید ملک از سران
نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود
حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلمست در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسپ دشمن دیارش بکند

اگر جاهی ای سلطنت بیش نیست | که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد | ملک هم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست
در آندم که اجل بر سر هر دو تاخت | نمی شاید از یکدگر شان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم بیازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود

تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم هلاک
یکی گفتش ای نامور شهریار | کرم کن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت

بخوردی درم زور سرپنجه بود — دل زیردستان من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران — نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض — چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در همین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد — که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد — که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است — که از پارسایان چنو کم کس است

نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعای برین — که رحمت رسد ز آسمان برین

بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت — به تندی برآورد بانگ درشت

ز سعدی شنو کین سخن راست است | نه هر بار افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند می‌گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم | که هر چه از تو ماند دریغست و بیم

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت | که گردن بالوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بکس | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چو نومید ماند از همه چیز کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم	بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
به تربت سپردندش از تاجگاه	نه جای نشستن به از تاجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد	جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بخندید کای ترک نادان خموش / مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چه کشتی ناتوانان شکست

جهانجوی گفت ای ستمکار مرد / چه دانی که خضر آن برای چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود / که دلها از و بحر اندیشه بود

جزایر ز کردار او پر خروش / جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن نزد بهر مصالح شکست / که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در خیر بست / ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدست تست ای امیر

نه از جهل می‌شکنم پای خر / که از جور سلطان ببیند دگر

خر این جا بکه لنگ و بیمار ریش / ازان به که پیش ملک بار کش

توانرا نگوئی که کشتی گرفت / که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر جهان ملک و دولت کرا / که شنعت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر زیر دستان درویش کرد

که فردا دران محفل نامرنوش / بگیرد گریبان و ریشش بچنگ

نهد بار او زار برگردنش / نیارد سر از عار برگردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد / ور آن دزد باخران چون کشد

گر انصاف پرسی باختر کسست / که در رنج اشتش رنج و دیگر کس است

ز ناهمواری که در دور تست	همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر	که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
عجب گر زمستت بدل آمد درشت	بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر خشمت آمد نکوهش ز من	به انصاف پیچ و نکوهش مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است	نه بیچارهٔ بیگنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان	نخفته ز دست ستمدیدگان
بران کی ستوده شود پادشاه	که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن	پس چرخه نفرین کنان مرد و زن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش	ز مستی غفلت آمد بهوش
دران ده که طالع نمودش بهی	وصی را ببخشید فرماندهی
بیاموزی از عاقلان عقل و خوی	نه چندانکه از جاهل عیبجوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست	هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند	ملامت کنان دوستدار تواند
ترش روی بهتر کند سرزنش	که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست	اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت

مگو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز داروفروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
به پرویزن معرفت بیخته | بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زورآزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یک ساعتست
همانگه که درویش این راز گفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگوای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاه است و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنجروز | تن خویشتن را بآتش مسوز

حکایت

کسان شهد نوشند و مرغ و بره ... مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این ... برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی ... که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی ... ز خود گرد محنت برافشاندمی

شنیدم که روزی زمین می‌شکافت ... عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته ... گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند می‌گفت راز ... که ای خواجه با بی‌مرادی بساز

نه این است با ما دهن زیر گل ... شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار ... که بی ما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد ... غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش ... بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده ای بار بر سر برد ... وگر سر باوج فلک می‌برد

در آن دم که حالش دگرگون شود ... بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک ... جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت ... بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم ... که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت ... که سعدی درافشاند گر زر نداشت

ور از زور تو ناتوان‌تر [illegible]

اگر پیل زوری وگر شیرچنگ
به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی درگسست
حلال است بردن به شمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

که گر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست
که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

که در کار خیرت بخدمت بداشت
نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و بوس
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید به بند
که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست
پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کو بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زد انگشت با نیشتر

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بشوکت بدرد زمین

چو خواهی بریدن شب در راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه / سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در عرصهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشد و سیر

بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان / که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان درتواند تاختن
حذر کار مردان کار آگه است / یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

دو مرد آنش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل بازو دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
یکی را بنیرنگ مشغول کن / [illegible]

چو دشمن به پیشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفر شکاف	نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بشش بندی کند	که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری	چو نیکیش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری	ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

اگرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی به عقبی برد

به غمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا به دندان بری پشت دست

به پوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند به محتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد به غیر

به حال دل خستگان در نگر / که روزی دلت خسته باشد مگر

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

چو بهمن به زاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم به زیر نگین آوری

چو کاری برآید به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

به بازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت به درویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / به صورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند از او مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / به مرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

اگر سایهٔ خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند | که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید | کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخت است | نه شمشیر دوران هنوز آخت است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه | مگر بینوائی درآید ز راه

خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانیی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز آن ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروزه سر بر نزد / کز آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم / ازان سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست

چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

به دختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی

به دنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه دیو برتافتن

بدست تهی بر نیاید امید | بزر برکنی چشم دیو سپید

اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار

تهیدست برخود پریشان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هرچه داری بکف بر نهی | بگفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منّاع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراگنده دل گشت از آن گفتگوی | بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیراهن است | پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بحسرت نگهداشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای

ابا فرزه پیسوای خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش

چو ابلیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاه برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار گر طاعتی کرده / که نزلی بدین حضرت آورده

به احسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

پسر چنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت به سختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفاییست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

شنیدم که در حبس چندی بماند | نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | بر پارسائی گذر کرد و گفت
نه پندارم این مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که ای مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند | من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندران بسته دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کار دی اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بران کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندروی است بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد
بسا کار منعم که زیر و زبر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشدت از روزگار

توانگر ترشروی بارسی چه است | بگویی شرمسار و تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بزاری و زجر تمام
زناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | شقی بد صفت کیسه و مشت پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست | ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را | که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره | برآورد بی خویشتن نعره
چو نزدیک آمد بر خواجه باز | عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز

مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش در افتی چو مور
نه بخشید بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است | توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید | به احسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث از و در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها به احسان

بره در یکی پیش آمد جوان | بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره همچنان در پیش می دوید | که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش | که احسان کمندیست در گردنش

کرامت جوانمردی و نان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

به معنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی و سخاوت

چو شیر آنکه را گردنی فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی به بازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد
برفتیم قاصد به دیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست
به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود
ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف و دوشینه آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست | وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول هنرمند عالم بطی | روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو | صبا کرده باری دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسپی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چو مست | بحسرت بدندان همیکند دست
که ای بهره ور موبد نیک نام | چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود | جز این اسپ در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش | که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسپ | طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین نغزتر ماجرایی شنو

بگفت از بهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده نام است و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواسته است / ندانم چه کین در میان خاسته است

گرم رهنمائی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر / چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نامآوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش / ازین در سخنها شه حاتم نیوش

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

همی گفت گریان بر اخوان طے	به سمع رسول آمد آواز وے
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا	که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردے حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکے پیرمرد	طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر	که پیشش فرستاد تنگے شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود	همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طے	بخندید و گفت ای دلارام حے
گر او در خور حاجت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردے دگر	ز دوران گیتے نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال	نهد همتش بر دهان سوال
رعیت پناها دلت شاد باد	به سعیت مسلمانے آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم	ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستے نام وے	نبردے کس اندر جهان نام طے
ثنا ماند از آن نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست	ترا سعے و جهد از برای خدا است
تکلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفای که زان شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بر من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل در آوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده و دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که برگشت درویش از و تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمگار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند / همانا کزین توتیا غافل اند

برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید

همه سنگها گوهر و لعل نیست | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک لعلست و سنگ
بغیرت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست | نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر | حقیر و فقیر اند اندر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانی ست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملکزاده در نوا خانه دست
که روزی برون آید از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بیاسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش

شنیدی ای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کاربند
نصیحت این و سر بر تافتن	کزین به ندیدی توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی به دانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
به جرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان به کشتنگهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام	تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را به دست خلائق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش به دست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
به فریاد از ایشان برآمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده به سر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	به گردن بر تخت سلطان اسیر
به هولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم از بهر چه خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
به قول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد

بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پایمرد

زرحمی چراشتم بر درخانه گفت | بسایه درش نیکم و بگفت

ورین وقت گو سیدی آن مرد راست | گناهم مدارا او رنجواست

که یارب برین بنده بخشایشی | که زو دیده ام وقتی آسایشی

چو گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش | مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند

بسی پایداری درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجه تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ

نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت — که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ببند ای پسر دجله در آب کاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جای فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را به شمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد — ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر است
سعید آورد قول سعدی بجای — که تعمیر ملکست و تدبیر رای

باب سوم در عشق

بصد نقش پنهان سرش بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست | وگر چشم برهم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی | ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند | بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی | چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب | فرو شوید از دیدشان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند

حکایت

نه اینک دم دوستی میزنم | گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار | که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم کشد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست | به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار نخوری زخم چوگان او | بگفتا بپایش در افتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ | بگفت اینقدر خود ازوی دریغ
یکی را که معشوق باشد یکی | نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندین خبر | که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ | که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من | توئی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکیب | که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش

عارفان که ظاهر شان پراگنده و باطن شان جمع باشند ۱۲

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز / گه آشفته در مجلس خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحت گر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق درند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت	که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فنا شدن اهل محبت و هلاک آن جمعیت شمردن

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم	که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق	که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر	وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش	چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید	که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه	فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد	در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست	که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانه کیست پس	که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست	خداوند خانه خداوند ماست

اندر دنیا تحصیل آخرت باید کرد ۱۲ ... یعنی زرگری حاصل کن ۱۲ ... یعنی بر داشتن ۱۲

شبی تا سحر صالحی زنده داشت	سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته است در	به بی حاصلی سعی چندین مبر
به دیباچه بر اشک یاقوت فام	بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست	که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی	ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدای	که گفتند در گوش جانش ندای
قبولست گرچه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو برمیگیرد قدم	وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب

نخواستم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست | که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش به سرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | به سرپنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عسرت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را به غایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری زاد داشت | یکی روی در روی دیوار داشت

بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری به بلبل بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو	غریب است سودای بلبل برو
بمحمود گفت این حکایت کسی	بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند	وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ	ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم	ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه	بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا	تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز	نیاید بگوش دل از غیب راز

تو بر روی دریا قدم میزنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج | بلندست گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن | غلامان ترکش کش و تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت — که غیبت ز راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول نه این بیم و سودای سه جای — نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین انعم و بس — نیرزم بچشم اندر آید نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است — چو قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند — که را زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است وگر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف برزدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش

نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش دران نی زدی

شبی بر نوای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست

بترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد / که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / باواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست / باواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور

حـه. مسول پوستین دور اصطلاح سالکان واهل کسے را گویند که از غرور رسته باشد و حق تعالے پیوسته ۱۲

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنی پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو می کنی / که جان در سر کار او می کنی

گدائی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین دروست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

حکایت در معنی تواضع

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

چو گردن کشید آتش هولناک
ببیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود
همی‌گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو می‌دویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پری‌چهره‌ای
همی‌گفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت آتش مباش

حکایت در معنی ...

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجائی عزیز
مه صالحان گفت روزی بخیز
خس و خاک مسجد بیفشان و ریز
همان کاین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برأی تباه
ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجائی رسند

و قلعه و گذرگاه دریا که آنرا بستند گویند ۱۲ ـه یعنی خیره باشادم شدن خویش سی آید ۱۲

گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه مسجد به او خاک و خس

طریقت جزین نیست درویش را | که افگنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جزین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر | فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت شولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم | به خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه | خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدابینی از خویشتن بین مجوی

نگون بخت نادان چه لایق ماست
که این مدبر اندر پی ما چراست
به گردن در آتش درافتاده‌ای
به باد هوا عمر بر داده‌ای
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
وزان نیمه عابد سر پر غرور
روان آب حسرت به شیبش بر
نگون مانده از شرمساری سرش
که فریاد حالم رس ای دستگیر
ازین گوشه نالان گنهکار پیر

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام
به ناراستی دامن آلوده
ز ناپاکی دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان به هم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار خودرای شهوت پرست
به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
به مقصوره عابدی برگذشت
زبر آمد از غرفه خلوت نشین
به پایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل به حسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان به سوز
ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز
به دست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من آید فبئس القرین

چه خیر آمد از نفس تردامنش
که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
به دوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش

کرا جگر خون شد از سوز درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

تهیدست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید

بدین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی‌گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست | در ایوان قاضی به صف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاهست و منزل بقدر

که گفت آن چنان ماند قاضی بجوش
کز احسنت و رحمت بر آمد خروش
[illegible]

وز انجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

که هیهات قدر تو نشناختیم
به شکر قدومت نپرداختیم
دریغ آیدم با چنین مایه
که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد بسی
که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانیکه مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گل یکی
چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ
منعم بمال از کسی بهترست
خر ار جل اطلس بپوشد خرست

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتگینی بدست
[illegible]

نمایند مردم به چشمم ... قدر پست یعنی اگر لیاقت عالم بودن نداری که از مشنوند مباش ۱۲

چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست | نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر | قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش ست این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی | برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر | چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش | چو سر سخن درنیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم | ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام | بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | یکی ز انجمن با ملک باز گفت

حکایت طواف عسل

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت
که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل
بخوردندی از دست او چون عسل
گرانجانی این نظر کرد در کار او
حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و ترشی از ابروان

شکم تا نیافش دریدند مشک
بیفزود تا سنگ صحن سرای
که گلگونه خمر یا قوت فام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب
دگر هر که بربط گرفتی به کف
وگر فاسقی چنگ بردی به دوش
چو ابلیس سر از کبر و پندار مست
پدر بارها گفته بودش بهول
جفای پدر برد و زندان و بند
گرش گفت گفتی سخنگوی و ...
خیال غرورش بر آن داشتی
نه اندیشه از شیر غران نه جنگ
شنیدم که مردی توان کرد و ...
چو شد آن گوی خسته روی نگو
بگفتن درشتی مکن با اسیر
باخلاق با هر که بینی بساز
که این گردن از نازکی بر شد

قدح را بر و چشم خونین ابرشک
بکندند و کردند تو باز جای
نشستن نمیشد ز روی زحام
که خورد اندران وز خبایث شراب
قفا خوردی از دست مردم چو دف
بمالیدی او را چو طنبور گوش
چو پیران به کنج عبادت نشست
که پاکیزه رو باش و شایسته قول
چنان سیدو منش نباید که شیخ
که بیرون کن از سر جوانی و جهل
که درویش را زنده نگذاشتی
بیندیشد از تیغ بران چنگ
چو با دوستی سختی کنی دشمن او
کز جا لیک تا دیت بر سر نخورد
چو بینی که سختی کند سست گیر
اگر زیردستی و گر سرفراز
بلند آخوش و آن سر اندر کشید

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی	بدو گفت زین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده‌روز	بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود

چو خود را پسندی کسی را پسند | تو در رحمتی دیگری را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

یکی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته | بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد | روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب از یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درست | نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم دران بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره دیده برهم نبست

اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

اگر پروری ای پسر درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسی است — بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند — که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی — نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهندهٔ خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند — وگر صیدی افتد چو سگ درجهند

سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بردوخته — بسا لوس و پنهان زر اندوخته

زهی جوفروشان گندم نمای — جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیارخوار — پس آنگه نمایند خود را نزار

بترسم چنین نیک پندار کس | که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست | ز دوزخ نترسم که حاکم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من | بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند | که برجاس تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند | بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تامل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی

هرانکس که بود چون چراغ التهاب	که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی بود روشنائی بجمع	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولیک از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی	یکی حرف حرفت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد	انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی	تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بچشم اندر ملک بنده سر بتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان	برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمتش ناز و نام	در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش	بگیرند و خرم شود دشمنش

چو خواهی که در قدر والا رسی — ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — نگه کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند ز اهل سخن — که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود — مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشها دامهاست و بند

یکی گفت از آن حلقه اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش — که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی به بانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیز هوش — اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با من بخلوت درند — مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون — کنند سیرتم زیر نخوت زبون

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شب خیز بود

یکی پیش خصم آمدن مرد وار	دوم جان بدر کردن از کارزار
بیرون هر دو حمیت غلام توام	چنانی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم	بجایی که بینی بدست ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت	نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم	یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز	از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن	کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرو داشت دوش	بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار رختی که داشت	ز بالا بدامان او در گذاشت
از انجا بر آورد غوغا که دزد	ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل	دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	که سرگشته را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد	ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان	که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند	اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از مهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود	که با ساده روئی در افتاده بود

حکایت پارسا و بربط زن

بسالی ز جورت جگر خون کنم	بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولیکن ببخشایم ای نیکمرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر	که خوار ار با زیر دستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن	تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیر گیر	فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی	لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جا	بسر بر نهم تاج عفو خدا
وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار ازین کمترم

در حقیقت عارف بود به پوشیدن دلق ۱۲ کسوت لباس مراد از صوف پشمینه ۱۲

ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همیگفت و حلقے بر و انجمن | بر ایشان تفرج کنان دور من
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یارب مر این شخص را توبه بخش
دگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
دگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع شو کو پراگنده گفت
دگر میرود در پیاز این سخن | چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی رضی الله عنه و سیرت و در انصاف

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا بالحسن

برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند

فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

اگر می‌بترسی ز روز شمار / ازان کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهان بخندید چون گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

نکردند بر من بسختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذو النون مصری رحمة الله و خشکسالی او

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند / برای طلبگار باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذو النون خبر برد ازیشان کسی / که بر خلق رنج است و سختی بسی

فروماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذو النون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم بازآمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن

عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در او درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت بنجشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر

سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد دران خاک پاکم مقام
دگر ره بشد از شامم بیمانه ام | کشید آرزومند سوی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل برگذشت آن هنر پیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار روی زری سیابان شدم | بمهرش طلبگار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آتش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش دران
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری

بنامردی از هم بدادیم دست	چو ماهی که با جوشن افتد به شست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز	جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور	کمندی بکتفش بر از خام گور
به بیچاره تیر خدنگش برو	که یک چوبه بیرون نرفت ازو
دلاور در آمد چو دستان گرد	بخم کمندش در آورد و برد
بلشکرگهش بر در خیمه دست	چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر	نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست	ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب	برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود	ستبری پیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست	نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد	ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست	برهنه است اگر جوشنش چند لاست

چه بدبختی و نیکبختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم
شد روزی پسر تنگی همی خورند | که پسر تنگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآر خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
همورا در آن بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نه نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

ندانست آن دایه خورد و نیش | که دهر افگند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زعیسی گفتا دانش اندیدن شکوه | چو بینائی ذاتم عصمت نبود
شنیدم که سیلفت و گردن ببند | نباشد حذر با قضا سودمند
اجل چون بکوشش برآورد دست | قضا چشم ار باریک بینش ببست
ورینجی که پیدا ندارد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد | خدایش به روزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار

حکایت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن به هیچ

کسانی که فعلت پسندیده‌اند
هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

چه قدر آورد بنده حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید به دستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه‌دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت
به صد محنت آورد روزی به چاشت

به کتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندر او ز آتش معده سوز

به دل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا به سر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است
که از بهر مردم به طاعت در است

کلید در دوزخ است این نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز به حق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

نکوسیرت بی‌تکلف برون
به از نیکنام خراب اندرون

به نزدیک من شب‌رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
در آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند | سراسر گدایان این درگه‌اند
طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ	تهی گردد این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید	دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری	تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر	چو خر با انجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام	نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش	بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری	بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد	که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود	که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان	نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم	که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی	چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن	در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی بالطمع پیش خوارزم شاه	شنیدم که شد بامداد پگاه

[illegible]

مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه باشد مرادش خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انباره بود
ز پرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت
وز آنجا بگردن درافتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت انبان بدعاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible] / [illegible]

نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند ازان بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد

امیر ختن جامه از حریر / به پیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست و زمین / که ای شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن / وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسپ و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست / مرا ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمانسرای امیر / غلامان حاکم زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید / همی گفت و از هول جان میدوید

گدا را کند یک درم سیم سیر ‌ ‌ ‌ فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست ‌ ‌ ‌ گدا پادشاهست نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست ‌ ‌ ‌ به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت ‌ ‌ ‌ بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد ‌ ‌ ‌ چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست و گر پینه دوز ‌ ‌ ‌ چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست ‌ ‌ ‌ برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس ‌ ‌ ‌ که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد ‌ ‌ ‌ شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت ‌ ‌ ‌ دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال ‌ ‌ ‌ که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان ‌ ‌ ‌ بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد ‌ ‌ ‌ یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس ‌ ‌ ‌ کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن ‌ ‌ ‌ همینم بس از بهر بگذاشتن

پسندد اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند / عجب باشد ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ارچه افتاده باشد براه / نه بینم که در وی کند کس نگاه

دگر خورده زر ز دندان آز / بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سرآورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پرآوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانهٔ	چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چه تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن هر شبی ماتمی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودای و آز
رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد

ازان مرد دانا دهان دوخته است	که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نباید به کس باز گفت
به یک سالش آمد ز دل بر دهان	به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ	که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست	مکش بندگان کاین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود	چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی	که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار	ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست	چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل	به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو	ولی باز نتوان گرفتن به ریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس	نیاید به لاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند	نیاید به صد رستم اندر کمند
مگوی آن که گر برملا اوفتد	وجودی ازان در بلا اوفتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن	به دانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در مجلس خاموشی

به نطق است و عقل آدمی زاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی / گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار / که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستان سرای / یکی نامور بلبل خوش سرای

اگر باز دانی نشیب و فراز	نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم به کنجی فراز	چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر	فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده ازرق پوش	سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود	برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من	که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند	که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر	که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی	زدن دست در ستر نامحرمی

نه یارا که فرمان نجیزد بگوش — نه رغبت که مست اندر آید بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست بی اختیارش بدوش — درآورد شهری بر او عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند — مرقع بیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست — که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت — بناکام بردش بجائی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت — بخندید حالی دگر روز گفت

مریز آبروی برادر بکوی — که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی — وگر نیک مردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست — چنین دان که در پوستین خودست

که فعل فلان را بباید بیان — وزین فعل بد می برآید عیان

به بدگفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از و داد خلق
جهاندیده پیری برو بر نژاد | جوانرا یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او | بخواهند از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیدادش از وی پسند آیدم | نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میرود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | لطیفت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال | نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی

یکی زانمیان غیبت آغاز کرد | دری ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کزان لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار | تو چشم نکوگوئی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست | که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند | کزو بر دل خلق بینی گزند

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشندل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگهداشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض بشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطیکه چون شاه گردن فراز
بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرائی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

همه روز اگر غم خوری غم مدار ... چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخانه دوست ... خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی ... بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل ... که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن ... نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب ... که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی ... نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

ببرد از پریچهره زشت خوی ... زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دلارام باشد زن نیکخواه ... ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس ... غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی ... وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به ... که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای ... که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرائی ببند ... که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن ... وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش ... سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی ... بلا بر سر خود نه زن خواستی

حکایت

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر / چنان میبرم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نباید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

چو آواز مطرب درآمد ز کوی	بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن	که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در حذر از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته	چه ماند بنادان نوخاسته
درو دم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ	که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت	کزان روی دیگر چو غول است زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس	ورش خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی	چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه	که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند | که قفلست بر تنگ خرما و بند
سرگاو عصار از آن در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش
مگو ار بنالم که معذور نیست | که فریاد مظلوم از دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود

ازین ره بجائے نیاورده اند | که اول قدم پے غلط کرده اند
دو کس بر حدیثے گمارند گوش | ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکے پند گیرد دگر ناپسند | نپرداز دو از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی | کزینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسے | که پروای صحبت ندارد بسے
مذمت کنندش که زرقست و ریو | ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختی است | بگویند ازادبار و بدبختی است
وگر کامرانے درآید ز پائے | غنیمت شمارند و فضل خدائے
که تا چند ازین جاه و گردن کشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستے تنک مایهٔ | سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پرورست این دنی دهر
چو بینند کارے بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوهٔ | وگر خامشی نقش گرماوهٔ

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت | همو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت برکند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

نه چشمم از تو دارم به نیکی ثواب
که منعم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند و اندرونش تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش
چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت
سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر	براندایدش دایه پستان بصبر
چنانش بصبر از شیر خامش کند	که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه	بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت	دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد	که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود	مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کزان یک مگس رنجه	که امروز سالار سر پنجه
بحالی شوی باز در قعر گور	که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ	چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه	نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده	وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای	سرشت ایزدت این صفت در وجود
گرت منع کردی دل حق نیوش	حقیقت همین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند	با قلیدسش صنع در هم فگند

حکایت

۱۱ یعنی اگر نفس و شیطان غالب نشوی از اطاعت حق تعالی غافل نباید شد ۱۲

ملکزاده ای زاسپ ادهم فتاد
بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نه کرد آن خرد مایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی
که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ
که روز پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار
همی گسترانند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کاردارن فرمان برند
که تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

حکایت

گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد به سختی کشی
زمستان درویش در تنگسال	چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای	به شکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخش ای جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزش در افتاده همچون سهیل

بآرام دل خفتگان سیر به | ندانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت | تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام | بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نهٔ خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر باشتم | که آنم که پنداشتی نیستم

گفتار اندر لطف صاحبدلان در حق نه در اسباب

شربت است یاری شفا در نبات — اگر شخص مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج — دلی دردمند برون ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن — برآرد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر سر خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل — بدن تازه روی است پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

حرارت و خشکی است و سرد — مرکب ازین چار طبعیت مرد

یکی زین چو بر دیگری غالبست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد — کند سینه جان سفروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

ور این هر چهار دل اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانائی تن ان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روزی بجهدست نی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدا هست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور

[illegible]

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / به دیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید به چاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیش شان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدلست / به نزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

[illegible]

از آن رو ز شادی برافروخت رو / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / به منزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همین جا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم به فرمان پیر / چو بیژن به چاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب

[illegible]

مگر کرده بودم گناهی عظیم ... که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب درین قید غم مبتلا ... یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس ... بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف ... بر آورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته ... بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار ... ز یک گوشه ناگه در آمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی ... بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و برزن نماند ... در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست ... که ناگه تمثال برداشت دست

بیکبار ازیشان بر آمد خروش ... تو گفتی که دریا در آمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن ... برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند ... حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است ... خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت ... که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیردست ... نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم ... که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل ... عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

وگر شهد بخیه است نهسد بر درست | اگر دست یابد ببرد درست
فریبنده را پای در پیش نه | چو زنبور دیدی امانش مده
تماشش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا نمی‌انگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو انار پستانش آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ آن مردم گزای | چو کشتی در آنجا دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک تر از خود مینداز تیر | چو افتاد دامن بدندان مگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست | که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت | دهانم خوش امروز شیرین گشت
در اقبال تأیید بوبکر سعد | که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک داد خواه آمدم | درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش | که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم | وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها | هنوزم بگوش است از آن پندها

درستی مگر بر چنین در پسیم / که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر / تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سر پنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر روزگار بر جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه رو / ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

گل سرخ رویم نگر زرناب ❊ فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام ❊ چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست ❊ ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن ❊ به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست ❊ به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی به نور ❊ برد پیر مسکین سیاهی به گور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب ❊ ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیکرای ❊ که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام ❊ که گویی بگل در فرو رفته ام

بگفت دست از جهان برگسل ❊ که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای ❊ در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت ❊ مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط آنگه از من بیکران گرفت ❊ که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر ❊ که دور هوس بازی آمد بسر

به سبزی کجا تازه گردد دلم ❊ که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس ❊ گذشتیم بر خاک بسیار کس

فراغ دلت هست و نیروی تن ❊ چو میدان فراخست گویی بزن

من این روز را قدر نشناختم ❊ بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود ❊ که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار ❊ تو میرو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست ❊ نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست ❊ طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت به جیحون در انداز تن ❊ چو افتاد هم دست و پایی بزن

به غفلت بدادی ز دست آب پاک ❊ چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از

کنونت که چشم است اشکی ببار
زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد به هول
غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی‌مرغ قیمت ندارد قفس

چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بی‌دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد به هول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس | که بر می‌نخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان | به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر | نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد به روی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری | گر امید داری که خرمن بری

کنون باید این مرغ را پای بست ‌ ‌ ‌ نه وقتی که سر رشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی ‌ ‌ ‌ نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن ‌ ‌ ‌ نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند ‌ ‌ ‌ چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور ‌ ‌ ‌ که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان ‌ ‌ ‌ که گنبد نپاید برو گردگان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست ‌ ‌ ‌ حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین ‌ ‌ ‌ کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز ‌ ‌ ‌ که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن ‌ ‌ ‌ بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور ‌ ‌ ‌ بکندند ازو باز کرمان گور

دو چشم جگر کرد روزی کباب ‌ ‌ ‌ که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار ‌ ‌ ‌ بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت ‌ ‌ ‌ برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست ‌ ‌ ‌ فتادش یکی خشت زرین بدست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجایی برد

غبار هوا چشم غفلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرم بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش — سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید

زبر روی او دست بازوی زور — یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سر پنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل — که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت

موعظت و پند

خبرداری ای استخوانی قفس … که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید … دگر ره نگردد به سعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست … دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت … در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی … ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت … نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم … که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همی گل دمد بوستان … نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند … که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد … قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون … که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در … سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب … سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی … ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی … که باران رحمت برو هر دمی

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست از نهان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

بنازد و طرب نفس پرورده گیر
با یام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
جهان دیده‌ای بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد
کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ
که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر دبا پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز
همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی

پی نیکمردان بباید شتافت | که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است | که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک | مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین | که پاکست و خرم بهشت برین
دران جای پاکان امیدوار | گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست | هنوزت سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی | بریزند باری برین خاک کوی

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / به دامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش به دست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز / به دیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست عمرت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیک نامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند / از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / بر او برشورید و گفت ای جوان

محمد حامد علی

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد به خاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش از آن بندهٔ پرگناه
که از خواجه غایب شود چند گاه

اگر باز گردد به صدق و نیاز
به زنجیر و بندش نیارند باز

به کین آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه
شود روشن آیینهٔ دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدای و مترس از امیر

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت	چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت	که چندین گل اندام بر خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر	که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش	برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم دران جای تاریک تنگ	بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش	ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای	بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز	ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می‌بلرزد ز تب	مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند	که گندم نیفشانده خرمن برند
بران خورد سعدی که بیخی نشاند	کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل	که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت	که بی برگ ماند ز سرمای سخت

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده در حرم

که می‌گفت با حق بزاری بسی — میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان و مران از درم — ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم — فرومانده با نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور — مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بیمثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن — که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند — که بی‌طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویی چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم

گرم رهنمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی بازماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

خدایا مقصر بکار آمدیم	گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید	بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم	که یا رب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت	نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست	که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر	در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای	چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر	خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش	فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم	بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش	تو با بنده در پردهٔ پرده پوش
بنادانی اندر بندگان سرکشند	خداوندگان را قلم درکشند

خاتمة الطبع

بعد حمد خدا و نعت سرور انبیا و منقبت آل عبا و مدحت اصحاب باصفا علیهم و متعلقین کتب متداوله فارسیه متعدد و فارسیه را نوبت تازه و سلسله اندازه باز کرد درین ایام نضارت التئام کتاب فرحت انفرام کتاب برکت نصاب مقبول طبائع شیخ و شاب مخزن اندوزه و نتیجه سعدی منهای ارجمند فصاحت بیان بلاغت توامان بهار جاوید اسم باسمی بوستان که تصنیف شریف گل سرسبد گلستان خوش بیان عندلیب چمنستان معانی سوسن اعجاز طرازی استاذ الاساتذه افصح الفصحا ابلغ البلغا شیخ الشیوخ حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی علیه رحمة الله القوی است و از کثرت مقبولیت محتاج بتحریر مستغنی الاوصاف و در نظافت لفظی و لطافت معنوی نادر و نظیر خود نه داشت بتصحیح بلیغ و صحت کامل سعی افضل الامثال و الاقران مولانا محمد حامد علیخان حامد شاه آبادی ظله العالی مصحح مطبع که بفضل لم یزلی کما بعد بر یا حسین جمال در صحت مصحح اکمل دقیقه فروگذاشت نفرمود بل جابجا بطور مناسبات افزود کتابت نیه سواد و غلط داد و لا ثانی سرخیل خوشنویسان منشی جوالاپرشاد صاحب لکھنوی سلمه در مطبع عالم مرجع منشی نولکشور صاحب انار الله برهانه بسر پرستی عالیجناب معلی القاب ستوده روزگار منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطابع اوده اخبار لکھنؤ و کانپور و لاهور وغیره دام اقبالهم از مساعی جمیله کارپردازان مطبع بصد حسن و خوبی هزاران خوش اسلوبی ماه جولائی سنه ۱۹۰۶ع بار چهارم این عروس پری پیکر لباس انطباع در بر کشیده به تجمل حسن مطبع خرامید

قطعه تاریخ طبع سابق از عندلیب گلستان خوش مقالی گل سرسبد بوستان نازک خیالی سخنور کامل جناب منشی بھگوان دیال صاحب عاقل جنرل ایجنٹ مطبع هذا

شد طبع چو بوستان خوب جهان — گردید ز شوقش جهان چو بستان
بهر تاریخ سال هجری عاقل — گفتم که عجیب بوستان خندان

وله

درین بوستان حضرت شیخ سعدی — حکایات اندر ز بس خوب گفته
چو شد طبع عاقل بسال مسیحی — نوشتم تهی این ریاض شگفته

قطعه تاریخ از نتیجه فکر عالم علمی فاضل لوذعی سرآمد سخنوران همپایه سحبان مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

بوستان شیخ سعدی رحمة الله علیه — با هزاران خوبی مضمون چه نادر طبع گشت
از درو قم حامد بجز مصرعه تاریخ سال — بوستان سعدی اکنون چه نادر طبع گشت

صنا[illegible] [illegible] کا [illegible] خلا[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] منشی [illegible]
[illegible]

قصائد عربية

بسم الله الرحمن الرحيم

لبست بجفني المدامع لا تجري ... فلما طغى الماء استطال على السكر

نسيم صبا بغداد بعد خرابها ... تمنيت لو كانت تمر على قبري

لأن هلاك النفس عند أولي النهى ... أحب له من عيش منقبض الصدر

زجرت طبيبا جس نبضي مداويا ... إليك فما شكواي من مرض تبري

لزمت اصطبارا حيث كنت مفارقا ... وهذا فراق لا يعالج بالصبر

فلا تسألن عما جرى يوم حصرهم ... وذلك مما ليس يدخل في الحصر

أديرت كؤوس الموت حتى كأنه ... رؤوس الأسارى ترحكن من السكر

فقد ثكلت أم القرى ولكعبة ... مدامع في الميزاب تسكب في الحجر

لكت جدار المستنصرية ندبة ... على العلماء الراسخين ذوي الحجر

نوائب دهر ليتني مت قبلها ... ولم أر عدوان السفيه على الحبر

صفا ودع حول الما تلعب قسمة ... اصبر على هذا ويونس في القفري

تنوا احمت الغربان حول رسومها ... فاصبحت العنقاء لازمة الوكري

ايا احمد المعصوم لست بناجيا ... ودوحك في الفردوس عنبر مع السيريا

وجنات عدن حققت سبكاره ... فلا بد من شوك على غصن العنبري

فتا الطيب العيش في مقعد الرضا ... ودع حيد الدنيا لطائفة البشريا

ولا فرق ما بين القتيل وميت ... وامت حيا ابو حبيبك في البحريا

تحية مشتاق والف ترحم ... على الشهداء الطاهرين من الورى

هنيئا لهم كاس المنية مترعا ... وما فيه عند الله من عظم الاجري

فلا تحسبن الله مخلف وعده ... بان لهم دار الكرامة والبشرى

عليهم سلام الله في كل ساعة ... بمقتل وراد الى مطلع الفجري

اراع بلغ عن امر الخلافة رتبة ... بهم انظر ما كان عاقبة الامري

فليت صماخي صم قبل استماعه ... بهتك ساتير المحارم في الاسريا

تحدون خفايا المسبيات على النبي ... رغائم لا يستطعن شيئا على الجسري

لعمرك لو عاينت ليلة فقدهم ... كان العذارى في الدجى شيب تسري

وان صباح الاسر يوم قيامة ... على انهم شعث يساق الى الحشري

مستفرج بالمروة فاقصروا ... ومن يهرع العصفور بين يدي صقري

يساقون سوق المغر في كبد الفلا ... غرائز قوم لا يعدون بالزجري

عليهن سبايا سافرات وجوهها ... كواعب لا يسترن من حلل الخدريا

وعترة مقطورا في كل منزل ... تصيح باولاد البرايا من البشريا

القصيدة الثانية

وجارية تحت الدنيا نعوت كعنبا
ولو ان ذا مال من الموت خاليا
سبحت السهى ان كنت عامل صالح
كما قال بعض الشائعين اقر شه
انتخز الدنيا قرتا ركسا اسى
على المرء عار كثرة المال لبعده
عفى الله عنا امضى من جه سعير
وضمان بلاد المسلمين بلطفه
مليك على في كل بلدة اسمه
لقد سعد الدنيا بدوام سعده
كذا الكتب انتشار ليته يوم قسا
ولو كان كسرى في زمان حياته
ليشكر الرعايا مبين عن كل فتنة
يبالغ في الاحسان في العدل والتقى
وما الشعر الميم الله لست ببالغ
هنالك نقادون عالما وخبرة
جرت عبراتي فوق خدي كانه
ولو استقى سابة حبل قد زمه
وفي السمط ياقوت ولعل وزجاجته

مجنحنة لكنها الكلب نزدا لطفه
الكان جديدا بالتعاظم والكبر
وان لم تكرم العصر انك لفي خسر
لم التقالب معالقة المستر
الدار عند ان كان لابد من وجهه
وانك بامغرور تتحجج للفخر
ومن علينا بالجميل من الستر
بدولة سلطان البلاد ابي سحر
عزيزا ومحبوبا كيوسف في مصر
وانيده المولى بالوية النصر
وحسن نبات الارض من كرم البذر
لقال التي اشد بدولته ازرى
وذلك لان اللب يحفظ بالقشر
مبالغة السعدي في نكت الشعر
ولو كان عندي ما يقابل بالسحر
ويحجبوا القول الجميل من الجهر
فانشات هذا في قضية ما يجرى
وما احسنت مني مجاوزة القدر
وان كان لي ذنب يكفر بالعذر

وهل تقوم على جمر الجحيم فتى	لم يستطع جلدا في حر وبماس
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا	في الحشر يا رب فارحمني لافلاسي
اصفح بجودك يا مولاي عن زلل	رغما لابليس لا تشمت بابلاسي
واحشر في امي ان استوجبت لائمة	لئلا تفضح بين جيراني وجلاسي
ان يغفر الله لي من جراة سلفت	فما على الخلق يا بشري من الباس
ولا تحشر في عميا يوم النشور ولا	تفضحني في بين جيراني وجلاسي
ان يغفر الله ذنبا كنت فاعله	فما على الخلق يا بشري من الباس

القصيدة الثالثة في مدح نور الدين ابن صياد

مادام يسرح الغزلان في الوادي	ام هل لقوتك صيد ابن صياد
واعلم بان امام المرء بادية	وقاطع البر محتاج الى الزاد
يا من تملك لوف الدين غدة	هل للطين صحيح العقل بالعادي
وانما مثل الدنيا وزينتها	ريح تمر بكمام واطواد
اذ لا محالة ثوب العمر منسلخ	لا فرق بين سقلاط ولباد
ما لابن آدم عند الله منزلة	الا ومنزله رحب القصاد
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها	في مصرف الخير لا باغ ولا عاد
كما تيقن ان الوقت منصرف	اليقن بانك محسور لميعاد
وربما بلغت نفس بجودتها	ما لا يبلغه تهليل عباد
ركب الحجاز تجوب البر في طمع	والبر احسن طاعات واوزاد
جدوا بسم وتواضع وعف عن زلل	وانفع خليلك انفع غلة الصادي

القصيدة الرابعة في مدح فخر الدين صاحب الديوان

الحمد لله رب العالمين على

وسينعقد الدين من كلاب سالبته ... واستبط الدين من غايات دامائه
بقا نصرة الاسلام دولته ... نصرا وبالغ في تسكين اعلائه
كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا ... مولى تقاصرت الاولى عن رائه
ما اشغل منعقد الابهته ... ما حل واعيته الا باعدائه
اثنى عليه ذوا الاحلام جمهرة ... وما هنالك بين حق اثنائه
لولاهمن به رب العباد وقد على ... شيراز ما كان يرجو البر من دائه
فالحمد لله حمدا لا يحاط به ... والعالمون حيارى دون حصائه
لا زال في نعم والحق ناصره ... بحق من جمع القرآن من آئه

القصيدة الخامسة في الاشتياق

تعذر صمت الواجدين فصاحوا ... ومن صاح وجدا ما عليه جناح
اسروا حديث العشق ما امكن التقى ... وان غلب الشوق الشديد فناحوا
سروا طيف من يجلو بطلعته الدجى ... وسا نيل القبلين صباح
يطاف عليهم والحليون نوم ... ويسقون من كاس المدامع راح
سمحت بدنياي ودنيي ومهجتي ... ونفسي وعقلي والسماح رباح
وا قبح ما كان المكاره والاذى ... اذا كان من عند الملاح ملاح
ولولم يكن سمع المعاني لاهلها ... سماع الاغاني زخرف ومزاح
انبيح اشتياقا كلما ذكرا سمي ... وغاية جهد المستهام صياح
الا بين من حي الحبيب زيارة ... وان ركزت بين الخيام رماح

الا اني شغفت بمن حبيبًا ... وكيمت الحق استر بالجحود
ولو انكرت حالي ليس يخفى ... تغير ظاهري اذني شهودي
تشابه بالقيامة سوء حالي ... والا لم تكن شهدت جلودي
لقد حملت صروف الدهر غرمي ... علي جرفة الفقار وقطع بيد
نهضت اسير في الدنيا انطلاقًا ... فاو تقتني المودة بالقيود
ولازمني لزام الصبر حتى ... سعدت بطلعة الملك السعيد
من استحمي بجاه جليل قدر ... لقد اوي الى ركن شديد

القصيدة السابعة

اطلع شمس بات دارك ام بدر ... اقدك ام غصن من البان لا ادري
انيس لم تجنح الى نظرة ... ملكت عني لا اكبرن على الفقري
اكاو اوتمشي لدي تحت تدا ... اموت واحيي ان مررت على قبري
توارت عني بالحجاب مغاضبًا ... وهل تواري نور وجهك بالحذر
اتامرني بالصبر عنك جلادة ... وعندي مرام مستطيل على الصبر
الم ترني احدب يدي منبسطًا ... اليك واخرى من يدي على صدري
ارايح ومي سحر او تبسم غنا حكا ... عسى يرحم الله القتيل على الشجري
ورب صديق لامني في ودادة ... الم يره يوما فيوضح لي عذري
ايا الهوي ان شئت خاصم فشكاية ... وان شئت خاصم الافلاك من الم
ومن شرب الخمر الذي اتاضه ... الى اغد حشره لفيق من السكر

واطل من عجبي الهوى مخمورا
عجبي باني نشت شادنا
ام جئت من بلد العراق بشيرا
الا يا نفس ان تخبرا
لي في ليالي بعد ابن سميرا
يا صاحبي يوم الوصال مناديا
القيت قلبي للبكاء امرا
ان لم تحس بزفرتي وتحسرا
يا للاحبة صفون نفورا
رحم الاعادي لوعتي وتحيرا

وما كان قلبي غير مجتنب الهوى	فدلته عيني بالغرور ودلت
الم ترني روضة الحب كلما	ورب مطر سحب العيون قبلت
اما كان قتل المسلمين محرما	لحى الله سمر الحي كيف استحلت

وها نفس السعدي ازكى تحية
تبلغهم ريح الصبا حيث حلت

القصيدة العاشرة

ملكت الهوى قلبي وجاش صغيراً	ونهى المودة ان اصيح نفيراً
اصحبت على يد الغرام طويلة	وذراع صبري لا يزال قصيراً
يا ناقلاً عني بأنني صابر	لقد اقربت على قولا زوراً
من منصفي ممن يقدر هجره	قولا ويحيل طاقتي تقصيراً
لم ترضني عهداً ومن عشيرتي	ما كنت ارضى ان اكون اسيرا
يا سائلاً عن يوم صدر رحيلهم	ما كان الا ليلة ديجورا
لم يحبس الركب في وادي عطش	الا جمعت من البكاء غديرا
ودر الاسارى ان يفك وثاقهم	وذري واني لا ازال اسيرا
ان جار رجل تشتغين بمراة	الى حلب ان لم يجده نظيرا
كم التقي سيف القدود وتجابنا	فيغر في كحل العيون غرورا
بل لطيفين لتصيد نار جوانحي	ومعالم الاحباب تلمع نورا
وكواعب النخل استوين كواعباً	واهله الحي الكثمن بدورا

فياليت شعري اتى ارض ترحلوا
وبيني وبين الحي بيدا جو بها

ذكرت ليالي الوصل اشتياق بالمنى
فياحبذا تلك الليالي وطيبها

منازلنا يحكي منازل جنة
وفي مدحورآ را الحلة كونها

لقلبي يهوى كالنمل ياصاح لم يزل
تقرض احشائي وتحفي وتبتيها

فلا تحسبن البعد يورث سلوة
فيا زفراتي ليس يطفي لهيبها

وجلباب عهدي لا يرث جديده
وروضة حبي لا يخفف طيبها

سقى لحبا لو سمي قيطان اضلكم
وان لم يكن طوفان عيني شيوبها

منازل سلمى شوقتني كابت
وما ضر سلمى ان نحن كئيبها

لبت مقلة السعدي ماذكرا سكم
واطيب مابكى الديار غريبها

القصيدة الثانية عشر

جار الشتاء ببرد لا امسه وله
ولم يطق جمرة القاسي بقاسيه

وع الباب على الستر بااسقا
على الكساء تغطيه من يا حسيه

لاكان عندي لا يكون مدارجا
لكنني ظلام وليس قل بافيه

ارجوك مولاي فيما تقدمني اسلمه
والعبد لم يبح الامن هو اليه

القصيدة الثالث عشر

فاح نشر الحي وهب النسيم
ونراهي من فرط وجدي اليم

ان ليل الوصال صبح مقيم
ونهار الفراق ليل بهيم

القصيدة الرابعة عشر

القصيدة السادسة عشر

ترى الناس سكرى في مجالس شربهم	فما انا سكران ولست بشارب
افلا لا تروا هوى صبابة	فموت الفتى في الحب اعلى المناصب
بعمرك ان خوطبت مت ترضيا	سيعشقني حبا حديث مناطبي
لقد سقت السوى خلي بلومه	على حكم مفت العدو المحارب
وان عتبوا او زهم تحوضوا او يعتبوا	فلايك شغل عن ملامة عاتب

القصيدة الخامسة عشر

ان لم آشت يوم الوداع تاسفا	لا تحسبوني في المودة منصفا
من مات لا تبكوا عليه ترحما	وابكوا الحي فارق المتالفا
يا طيف ان عذر الحبيب تجانها	بيني وبينك موعدا لن تخلفا
لما تدري الحادي وجد جيلهم	ظفر العدو بما يامل واشتفى
ساروا باقصى من جبال تهامة	قلنا فلا تدري الدموع فيستلفا
يا سائلي عمن غيبت بحبه	ايت المحاسن ان تعد فتوصفا
ما ذا البقال ولا سببه تحبه	لو كان ذا مثل اذا التالفا
فكشفن عما في البراقع مختفى	وتركن ما يخفي الصدور يكشفا
زال الشغف بين الحبيب بنظرة	ظمآن لو شرب البحيرة ما اكتفى
او قفت بي حلتي بارض موضع	وبكيت حتى ان بللت الموقفا
منهم البهم ستكوتي وتوجعي	لما انصرفن ولم اجد مستضعفا
سعدتي لم اصبر لم يك صابرا	في العشق الا ان يكون تكلفا

القصيدة السابعة عشر

وقد ملكت نفسي تبدلية الهوى
أسيرا ما ألقى بيوم فيا بتر
وان صبح الفقر صار صاحبي
ارى سحابي الجو بطن لو لوا
الا ام رجائي فيك والبعد مانعي
ومن مني الذي يشتاق دونك ختمه
عزيز على السعدي فرقة صاحب

وكم قلت فيما قبل بالقش راقبي
وسيل دموعي بانتشار الكواكب
لقد احبابي نصرحة ناعب
على الروض لكن على كما صب
وكيف اصطباري عنك والشوق جاذبي
ودع النار شوائي وانت معاقبي
وطوبى لمن يختار غزلة راهب

وهذا الكتاب لا رسالة لعبده
لقد صح من شرح المودة كاتبي

القصيدة الثامنة عشر

قوما اسقياني على الريحان والآس
صبا يحيي العظام الميت ان نقلت
وزنا نصحا على التدباب سلحبا
ات العقار وخذ عقلي بقايضة
واجل الظلام لشمس في يد قمر
روحي فداء بدن سيد اللجين ولو
اثبت الناس يحيي في منازلهم
حسن المثاني نظير يوم جيرلني

اني على فرط ايام سمعت آس
على الثرى يقظة من مرشفا لماسي
الا على بلادا الكاس الطاس
لعل نيقدني من قيد وسواس
تجلى بوجه محراب شماس
شيئا على تقلبكا لصفا الفاسي
يقظان اذكر عهد النائم الناسي
وعن شعري تطيب وقت جلاسي

القصيدة التاسعة عشر

القصيدة العشرون

من قطارة ره

بعض الناس ياتي جهالم

الف

من قطارة ره

الف

قصائد عربي

قصائد عربي

إلى ما علمتم ببابل هاروت — أتملى ان تعلم الناس سحرا

عاذلي كف عن بلائي فيهن — لقد جئت بالنطيحة نكرا

ذر حديثي وما على من الشوق — اذا لم تحط بذلك خبرا

بت أستقبل الصبا على الشيب — وأصبحت بالصبابة مغرى

تركتني محاجة العين اعدا — لائما في محاجر البيت فقرا

اثر الدمع عين انظم شعري — فاتهم الحديث نظما ونثرا

جمرات الخدود اججن قلبي — وتبقين في الجوانح جمرا

انا لولا جناية الطرف ما كان — فؤادي اشقيت تحمل وزرا

البنات قصبي لوارثه كلفا — جور ظالم وزرا اخرى

عيل صبري على حديث غرامي — لو حكيت الجبال بكت صخرا

وافتنا في هجر كل غزال — سحر الناظرين بالوجه سحرا

برزوا الرامي بكل سنان — يا هبوب النسيم تحمل عطرا

ابدا لا افيق من سكر عيشي — ان تستقي من المراشف خمرا

ايها الطاعنون من حي ليلى — عجبي كيف تستطيعون صبرا

لك يا قاتلي من الحسن شطران — وخلقت لابن يعقوب شطرا

دمت بالكعبة الجمال عزيزا — وبه هي الهائمون شغفا غيرا

لا تمني ان تركت لهو حديثي — فاتني اليه حيث اشرح صدرا

قل عمري تصابيا وتعثرت
يحدث الله بعد ذلك امرا

کتاب قصائد فارسیه

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان پیش او دوتا

گوهر بسنگ خاره کند لولو از صدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

احسان بی نهایت و بی حد و لا آلا | الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید | باری ز ابر [illegible] چکند سنگ و [illegible]

گاهی [illegible] بر روی خوب در | گلگونه شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف اوست و گر نه سحاب کیست | تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشا نها بلطف که یا صانع الوجود | یا [illegible] الامانی یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدل و هوش | اصحاب فهم در صفتت بی سر و پا

شبهای دوستان ترا انجم الصباح | و انشب که بیتو روز کنند اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب | نام تو غم زدای و کلام تو دلربا

بی سکه قبول تو نقد عمل دغل | بی کیمیای رضای تو مس امل [illegible]

جائیکه تیغ قهر برآرد حمایتت | [illegible] کند سبیل [illegible]

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر | گردن کشان مطیع و [illegible] گدا

گر جمله را عذاب کنی در عطا دهی | کس را مجال آن نه که آنچون و ان چرا

یاران بود کمال و تن و جان خدا کند — تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لائق پیغمبری بدی — گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول — بهر دفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند — عاجز در آنکه چون شود از دست او رها
دیگر جمال صورت عثمان که بر نکرد — در پیش دست دشمن قاتل سر از حیا
این شرط مهربانی و تحقیق دوستی ست — کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند — هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند — جبار در مناقب او گفته هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که دست او — در یکدگر شکست ببازوی لافتی
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود — جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا
دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت — لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست — ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیر است در جهان — وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راست رو — یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست — ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند — ما را بس ست رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم — امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهگار بود بر خطای خویش — ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

در کوه و دشت هر سحری صوفی بدست — گر هیچ سودمند بدی صوف بی‌صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی — صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ — گوید بکشش که مال سبیل ست و جان فدا
ما را نبود شادی دشمن امید نیست — ور دوست دوست گر همه زهرست مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست — فرعون کامران بد و ایوب مبتلا
اشان ما به تنگی و سختی سپرده اند — ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خورده راه خدای را — درد و چه خوش بود که جنبش کند دوا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست — یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی — اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیاست قرین تست — آن اختیار کن که توان دید فش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم — تا هیچ مایه نستانی بجز بلا
تا اهل نصیحت سعدی چنانکه هست — گفتیم اگر بسیر نه تفاوت کند عمی
گویی کدام سنگدل این پند نشنود — بر کوه خوان که باز بگوشت آید صدا

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو نو بهار زمین را
شگفت نیست که از طین برآید گل نسرین — همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش — مصوری که درون زخم نگاشت جبین را

شروع فکر سخن اندر بیان خاصیت و | تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را

بهال اگر بنماید کسی بدیع نباشد | چه حاجتست که بنماید آفتاب مبین را

ورین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد | بجز شکوفه دیده مگس ببین برگزیده طنین را

آیا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت | که دست منقبت بران پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف است نیاید | چنان محب تو بریدم که تشنه بار معین را

بخاک پای تو گفتم عبیر شبه مگر | گران زبان که ندانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم | که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که آمال فضلی و دانش | شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاه دار معیشت خدای باد که هرگز | جز از خدای نبینی نگاهدار معین را

سفاهت بدرانت غریق باد برحمت | گر چون تو عاقل و هشیار پیر و زنده نشین را

زر سخن بدو مصرع چنان لطیف به بندم | که شاید اهل معانی که در خود کند این را

بجور بخشش کرد دنیا بهیچ کار نشاید | جز آنچه پیش فرستند روز بازپسین را

حرف التا فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست | مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را خبر از زمزمه مرغ سحر | حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان | کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد | نتوان دید در آیینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست | روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

ایضاً فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوباوه جوانی نیست

گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید بقا آنچنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

سپاه شب چو درآید غافل از پس و پیش
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه خفته‌ای که جهان را امتناع و بیان
اگرچه خوابی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای دولت یکروزه زندگانی نیست

دلا بهای زر شیخ مهربان کار
که چاره ساختن آمیز کار روانی نیست

اگرچه جهان همه کام است و شهر یا
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو نیست پیش تو چون جهان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان ز دست بداد و دوستان جدا
که پای بند شما را جز این جهانی نیست

نگاه دار زبان تا بدو رسد خبر
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

مکن بیاد و ظلم بر تن مردمان را
رهی سلیمتر از کوی بی‌نشانی نیست

طریق حق رو و هرجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

مکن نیاز به پیش کسی نیاز بر آر
که کار مرد خدا جز خدا همانی نیست

مخور چو این ادبا تو هم کشینا را
امید خیر مرا قبال آن جهانی نیست

بخاک ره مرو ای آدمی بنخوت و ناز	که زیر پای تو همچون تو آدمی زادست
جهان بر آب نهادست عاقلان دانند	که روی آب نه جای قرار و بنیاد است
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی	که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

فی صفت الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست	لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا ربایند کلهٔ قاقم برف از سر کوه	یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری	که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوی است که از جانب خلخ بدمید	وین چه بادست کز آن جانب صحرا برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحیر بنشست	چه زمینی است که چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت	بس که از طرف چمن لؤلؤی لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح	بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد	شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید	وز ثری نالهٔ مستان بثریا برخاست
بسکه خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند	الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست
عاشق امروز بوقتی که بپاید بنشست	که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند	بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود	عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد	نه که این لولا ز بلبل تنها برخاست

فی الموعظت

ترا ز کوی اجل گر قرار خواهد بود

قرارگاه تو دار القرار خواهد بود

چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی — که حال بیخبران سخت زار خواهد بود
بهشت میطلبی از گنه نپرهیزی — بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق‌پرستی کن — ز حق‌پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بسا ز چارهٔ رفتن چو رهروان زقند — که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
بقطره قطره حرامت عذاب خواهد بود — بذره ذره حلالت شمار خواهد بود

فی التنبیه

ق

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود — وانها که کرده ایم یکایک عیان شود
یارب بفضل خویش ببخشای بنده را — آندم که عازم سفر آنجهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال — مهلت نیابد از اجل و کامران شود
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد — با صد هزار حسرت از آنجا روان شود
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما — بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب ما چو واقعهٔ ما خبر کنند — هر دم کسی بپرسش و عیادت روان شود
وانکس که مشفق است و دلش مهربان ماست — در جستن دوا بر این و آن شود
وانگه که چشم بر رخ ما افگند طبیب — در حال ما چو فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود نیست — ما را بدان امید بسی در زیان شود
شاید که یک دو روز دگر ماند عمر ما — وان یک دو روز بر سر سود و زیان شود
یاران و دوستان همه در فکر عاقبت — کاحوال ما چگونه و حال از چه سان شود
تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش — وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود
وان رنج در وجود بنوعی اثر کند — کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

فی حمد الله سبحانه

وان همسر عزیز که از وعده ست واست | خواهد که باز بسته عقد فلان شود
میراث گیر هم خود آید بجستجوی | بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود
تا می زنا بماند و اجزاء ناتمام | در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود
وانگه که چند سال برین حال بگذرد | آن نام نیز گم شود و بی نشان شود
وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک | وان جسم زورمند کفی استخوان شود
از خاک گورخانه تا خشتها پزند | وان خاک خشت و سنگش گل گران شود
دوران روزگار بما بگذرد بسی | گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود
تا روز رستخیز که اصناف خلق را | تنها ز بهر عرض قرین روان شود
حکم خدای عز و جل کائنات را | در فصل بهر فیصله یکلی روان شود
از گفتن و شنیدن و از کردهای بد | در موقف محاسبه یک یک عیان شود
میزان عدل نصب کنند از برای خلق | یکسر سبک برآید و یکسر گران شود
هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن | آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بینند باز بر سر دوزخ پل صراط | هر کس ازو گذشت مقیم جنان شود
وانکس که از صراط بلرزید پای او | در خواری عذاب بد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول | واحرار را عنایت حق سایبان شود
بس رو که همچو ماه ز خجلت شود سیاه | بس قد که همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علو قدر | عشرتسرای جنت اعلا مکان شود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد | بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام | با صد هزار غصه قرین هوان شود

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکرد ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست نباید قرار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمی ست / این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار / خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند / عادل برفت و نام نکو اختیار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست / قارون ز دین برآمد و دنیا قرار کرد
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد / بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم / کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست / بی‌دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
دین کوی دولتست که بیرون نمی‌برد / الا کسی که در ازلش بختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد / چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید / بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر نفس که برآورد در سحر / چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده‌ای که خاتم دولت بنام اوست / در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره — مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد

امید رحمت از نبی خصوص آنرا که در خاطر — ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر — که بارد قطره در حال دریای نعم گردد

چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی اکرم — که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد

زبان را ورکشایی سعدیا شرح علم گفتن — تو در علمش چه دانی باش تا فرد اعلم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو — که تو جهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد

ز فقر جاودانی رست صاحب مال دنیا شد — هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

در موعظه و مدح مجدالدین رومی

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد — غلام همت آنم که دل برو ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمیی — که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرتست — زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل — همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

حیات عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل — چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد

بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید — بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد

بر انچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد

بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند — کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین — همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

تا بدانی که بدل نقطهٔ پابرجا بود / همچو پرگار بگردید و بسر باز آمد

ده که چون تشنهٔ دیدار عزیزان میبود / گوئیا آب سیاتش بجگر باز آمد

خاک شیراز همیشه گل سیراب بود / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

حالش از شام بشیراز بخسرو ماند / که باندیشهٔ شیرین و شکر باز آمد

بو العجب بود که نفسی بمرادی برسید / فلک خیره کش از جور مگر باز آمد

دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این / جور بیگانه نه بیند چو پدر باز آمد

این چراوز دسه خرمهره که در سلکهٔ اوست / خاصه اکنون که پدریای گهر باز آمد

چون سلم نشدش ملک هنر جای ندید / بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

مدح الصاحب شمس الدین حسین

احمد الله تعالی که علی رغم حسود / خیل باز آمد و خیرش بنواحی مقصود

مطربا زمشغله کوس بشارت چه زند / زهره بایستی او زکه بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید / که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

سبح الدهر یبشر قلوبا لآمال / سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود

رحمت بارخدائی که لطیفست و کریم / کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود

گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را / نتواند که بهمه عمر برآید ز سجود

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق / وفد منصود همی آید و رفد مرفود

قارس النعمی از غیب فرستاد خدای / پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود

شمس دین سایهٔ آفاق جمال الاسلام / صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد	بد سگالان ترا عاقبت نامحمود
پیروان پدر و مادر اسلاف تو باد	مدد رحمت ایزد عدد ریل زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیراز ند	که زیر بال همای بلند پرواز ند
بروزگار همایون خسرو عادل	که گرگ و میش بدوران او بهم آواز ند
مظفر الدین سلجوق شاه کز عدلش	روان تکله و بوبکر سعد میناز ند
خدایرا تو بخلق نعمتی ست چنان	کزو بشکر دگر نعمتش نپرداز ند
سزای خصم تو گیتی چه که سنگ خلاف	از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران	بکید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای سالح صادق رفیق جان تو باد	که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضاً فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند	کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبی ست	که هیچ شهر ندیدم که این بدان ماند
گل دورو بیکرد بی با تو دعوی کرد	دگر ز چشم زنخدان لبت بزعفران ماند
کجا ست آنکه بانگشت مینمود هلال	بدان که بد ابروان تو انگشت بر دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید	میان روی خورشید در کمان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام	که تا بزیر زمینم بر استخوان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد	که نام نیک بقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت	حقیقتیست که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ز دور یغ مدار	که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم دشمن بدگو دراز عمر بمان	که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

حرف الراء فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار	خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار	که نه وقتست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند	نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق	نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست	دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
اینهمه نقش عجب در در و دیوار وجود	هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند	کای خدای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نه بیند اثر قدرت او	غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش	حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب	یا که داند که بر آرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب	بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب	سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند	بامدادان چو سر نافه آهوی تتار

چشمهٔ اینسنگ دون زدو باران از تیغ | از نهیب نرگس مخمل دو دراز دریا بار

گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن | اندکی بیش نه گفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گویند یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او | جای آنست که کافر بگشاید زنّار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرون ست | شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کرده ما میپوشی | گر بتقصیر بگیری نگذاری دیّار

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی | بخداوندی خود پرده بپوشان ای ستّار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند | راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت | یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی | یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار

ایکه دستت میرسد کاری بکن | پیش از ان کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامه ها آورده اند | رستم و رویینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلق ست دنیا یادگار

اینهمه رفتند و ما ای شوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی در شکم | وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

لطف او لطفی ست بیرون از حساب | فضل او فضلی ست افزون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت | شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت برقرار
ملکبانان را نشاید روز و شب | گاه اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان برآر | تا همه کارت برآرد کردگار
با رعیت لطف بی اندازه کن | تا بماند نام نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز | گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان پرهیز کن | وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح | سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو | جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس | بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد | دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی | قتل مارافسا نباشد جز بمار
آنکه داری چشم عقل و گوش هوش | پند سعدی را بگوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل | نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح | من دعائی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگو | حق نشاید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست | از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار | باد تا باشد بقای روزگار

وگرنه بند بلای کسی گرفتاری — گناه نیست که بر خود گرفته دشوار
مرا که میوهٔ شیرین بدست می‌افتد — چرا الفشانم پیخی که تلخ آرد بار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق — همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیق بباید که بار برگیرد — نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد — وگرنه دوست بپا ارد تو نیز دوست بدار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید — میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام — مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه مینهد صیاد — ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن — که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی — شب شراب نیرزد ببامداد خمار
بادل همه کاری تحمل ازلی تر — مکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار
میان بطاعت و اخلاص بندگی بستن — چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده — که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی — ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
چو دیده دید دل از دست رفت چاره نماند — نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
طریق معرفت اینست بیخلاف ولی — بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک — چو اوفتاده بباید بود و دیگش ناچار
شبی دراز درین فکر تا بوقت سحر — نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس — چو کودکان ز زنان رنگ و بوی و نقش و نگار

ترا که مالک دینار نیستی سعدی	طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم و یک غزل باقیست	تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

تجدید مطلع

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار	چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
به آفتاب نماند مگر بیک شیئ	که در تامل او خیره میشود ابصار
نظر در آئینه روی عالم افروزش	مثال صیقل زآئینه می برد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبائی	نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم	که این چه دانه نارست و آن چه شعله نار
چه در محاوره آید زبان شیرینش	کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
نسیم صبح براندام نازکش بگذشت	چو باز گشت به بستان بریخت برگ بهار
متابع توام ار دست گیری ار نهنگ	مطاوع توام ار یار گیری ار عار
تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت	من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت	که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر گه آمدی شادی	تو بر گذشتی و بگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری	بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر قبول شوی خاکی و قربان ده	وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را	که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت انهمه گفتیم و همچنان باقیست	هنوز باز نکردیم دوری از طومار

وگر بسجادهٔ طاوس شوخی کردم / بچشم نقص نبینند اهل استبصار

که من بجلوه‌گری پای زشت میپوشم / نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

بشوق صیر خیان در حکیم را آن به / که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار

هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست / که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

براهی ختم سخن دست بر دعا دارم / امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور / همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باده دوام عافیت / نگاهداشته از نائبات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست / ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

خطاب بدل و شکر حقیقت منزل خویش

ایدل بکام خویش جهانرا تو دیده گیر / در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر

بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی / ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر

با دوستان مشفق و یاران مهربان / بنشسته و شراب مروق چشیده گیر

هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان / هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر

چون بادشاه عدل به تخت سلطنت / صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر

هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند / آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر

هر بنده که هست به بلغار و هند و روم / آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر

هر ماهرو که هست در ایام روزگار / آنرا بناز در بر خود آوریده گیر

آواز عود و بربط و نای و سرود چنگ / آن طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر

گذرد مدت عمر آنچه هست در پایی
چنان مکن که به بیچارگی فرو مانی
ز عمرت آنچه بپا نیچه رفت و ضایع شد
چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس
مگو شبی بعبادت چگونه روز کنی
خدای عز و جل عیب دان و مطلعست
برآر دست تضرع بیار اشک ندم
سر امید فرود آر و روی عجز بمال
به نیک دان یا رب که دست فضل بدان

وگرنه آنچه بغفلت گذشته نیاید باز
کنون که چاره بدست و دست چاره بساز
گرت دریغ نیاید بقیست اندر یاز
شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز
که دوست انتظار شب وصال دراز
گرش بلند بخوانی ورش بخفیه دراز
ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
بر آستان خداوندگار بنده نواز
ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

حروف الشین فی النصیحة

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
چیست دوران یا ست که خلک با همه قدر
آن خدا نیست تعالی ملک الملک قدیم
جای گریست برین عمر که چون غنچه گل
دهنی شیر بجا در ندهد مادر دهر
مقبل امروز کند در دل خویش دوا
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک
دست رد هیچ از ان اندیشه مکن

گوی خیری که توانی ببر از میدانش
حاصل آن نیست که دائم نبود دورانش
کر تغیر نکند ملکت جاویدانش
پنج روز است بقای دهن خندانش
تا بدندان بنه و بار دگر بستانش
که پس از مرگ میسر نشود درمانش
تا امیدی برد از دخل نتابستانش
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

چنان شده‌ست که دیگر امید خیر نماند / مگر بلطف خداوند نعمت متعال

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

کنون هوای آمال می‌پرد کبوتر نفس / که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال

چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم / نماز شامم که بر بام سیر دیدم چو هلال

بزرگوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیلند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی بگرز و بت جبال

یقدسون له بالخفی والاعلان / یسبحون له بالغدو والآصال

مراد نفس ندارد ازین سرای غرور / که صبر پیش گرفتند تا بوقت [illegible]

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند / شب فراق بامید بامداد وصال

بسر سینهٔ این دوستان علی التفصیل / که دستگیری رحمت کنی علی الاجمال

بسی نمیبرم و چاره نمیدانم / بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت نیکان امید بسیارست / که مایه وران رحمتند بر ابطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول / نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقع است ز انعام دائم المعروف / ز مهر آن که نه امروز میکند افضال

همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش / از آستان مربی کجا روند اطفال

سؤال نیست مگر بر خزانهٔ کرمش / سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال

سر آن ظلوم جهولم که همتم فرسود / چه آید از ضعفا ای کریم ذوالجلال

مرا تحمل باری چگونه دست دهد / که آسمان و زمین برنتافتند و جبال

تمام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش / بخیر کن که همین است غایة الآمال

مراد خار مغیلان بحال خود بگذار | که دل بهر دو ای ساربان ازین منزل
شتر بجید و جفا بر نمیتواند بر خاست | که بار عشق بتحمل نمی‌کشد محمل
بچون سعدی اگر تشنه جلالت باد | که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
بگوش هوش نکردی که دوش میگفتم | ز روزگار مخالف شکایتی بر دل
که آب چشم چو از سر گذشت و پای خلاص | باستعانت دستی توان کشید از گل
چه گفت گفت ندانسته که هشیاران | چه گفته اند کز او مقبلان شوی مقبل
تو آن نه که بهر در سرت فرود آید | نه جای همت عالیست پایه نازل
پناه می برم از جهل عالمی بخدا | که عالمست بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه | بچشم خلق عزیزند و از خدای خجل
کسان درخت نشانند و دانه افشانند | بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
هیچ خلق نباید که قصه پردازی | مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که جمالی و منصبی دارد | بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
ازان سبب که دل و دست جود و یا شد | چو ابر بر همه عالم ز رحمت شامل
زبسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت | کسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطره باران و ابر آزاری | که کرد هر صدفی را بلولوی حامل
سپهر منصب تمکین علاء دولت و دین | سحاب رأفت باران رحمت وابل
که در فضائل و جاه چنین تست و دو قوف | که هر کدام یکی را بیان کند قایل
هنر نقل شنیده بهم و خبرش دیده هم | ورای آنکه از او نقل میکنند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب | که ذکر حاتم و امثال او کند باطل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست	نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای	چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
چیست بر خویشتن کند نادان	زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد	حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست	نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی انا الذی اسعی	ای برادر هو الذی یقبل
شپرگان سرکشند و باز آیند	دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید	همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود	نتواند که کج رود جدول
فلک من چیست پیش همت او	نخل کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند	پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی زین دو تا نگه گشتند	بتأمل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا	ان خیر الکلام قلّ و دلّ
دوستانت چو بوستان باوند	دشمنانت ز بیخ مستأصل
همه کامی و دولتی داری	چه دعا گویمت ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد	دیده بردوخته به تیر اجل

فی مدح انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم	وزین صورت بگردد عاقبت هم

سخن شیرین بود پیر کهن را ... ندانم بشنوی نوئین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو ... سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی ... فریدون سست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی ... الا گر هوشیاری بشنو از عم
چو یزدانت بکرم کرد مخصوص ... چنان نی در میان خلق عالم
گر گردنکشان پادشاهیست ... نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ ... سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا ... بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد ... بدولت شادمان از بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب ... بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون ... سعادت همره و اقبال همدم
محرم برجسو و ملک و جاهت ... که ماند زنده تا دیگر محرم

ایضاً

خدایا چه توان گفت شکر فضل و کرم ... بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوق شاه سلغر شاه ... خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین ... خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس که فخر آسمان دارد ... بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی ... یکی بسجده ست او دست بندگی بر هم

به دولت تو همه افتادگان بلند شدند / چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

مگر کمینهٔ افتاده بندگان سعدی / که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم

همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق / نبوده اند در ایام کس چنین خرم

سری مباد که بر خاک بندگی تو نیست / وگر بود به سر نیزه باد چون پرچم

ایضاً

این تهنیت به اهل زمین بود ز آسمان / وین رحمت خدای جهان بود بر جهان

تا گردنان روی زمین منزجر شدند / گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان

اقصای بر و بحر به تأیید عدل او / آمد ز تیغ حادثه دو بارهٔ امان

بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت / گل با شکفتن آمد و بلبل به بوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود / وان روزگار رفت که گرگی کند شبان

هر بقعه که چشم ارادت کند خدای / فرمان دهی کند ز پی خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد / از قیروان سپه بکشد تا به قیروان

گر تاختن به لشکر سیاره آورد / از بیم بیوفتند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس به منت دهد خراج / جیپال هند و سند به گردن کشد قلان

ملکی بدین سیاقت و حکمی بدین نسق / ننوشته اند بر همه شهنامه داستان

ای پادشاه مشرق و مغرب به اتفاق / یک کمترین بندهٔ تو پادشه نشان

کس را به روزگار تو بر خلق منتی ست / کاندر حساب خلق نیاید حساب آن

در روی دشمنان تو تیری نیوفتاد / کز هیبت تو پشت ندادند چون کمان

گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم — فکر از قلم چون لاله بر نمیکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت — تا چون شگوفه پر زر سر خم کنی دهان
یارب بقای پیر و جوانت رفیق باد — تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولت — چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار — فرمانروای عالم و علامهٔ جهان
اکفی الکفاة روی زمین شمس دین ملک — جانب نگاهدار خدای و خدایگان
صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست — قدر جهان رو زمین پیش او کمان
گر مقتضی بجود نبودی شگفت نی — با بحر کف او خبر بحر و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ من است — لیکن روا است نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملک بسی و زلم تیاب — [illegible] سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست — از آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان
تا بر درت بر سم بشارت همی تنند — دشمن بحوتبا چو دل بر کشد فغان

ایضاً فی مدیحه علیه الرحمة

تبارک الله از آن نقشبند ماء معین — که نقش روی تو بسته است چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی آئی — سنت چه صفت گویم تو خود در آئینه بین
سه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد — چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین
خدای ما گل آدم سرشت و خلق نگاشت — سلالهٔ چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حور العین

زگوسفند بدزدد و رعایت عدلش ... بدلوان گرگ بدرد و بطان شیر عرین

سعیین خیر و مطیع خداوناصح خلق ... بعقل روشن و فکر متین رای رزین

شهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام ... خهی بقوت رای تو ملک را آیین

گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد ... ثبات و مهر نزاید سپهر از تو بتین

تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم ... به از تو تکیه نکرده ست هیچ صدر نشین

چو فیض چشمهٔ خورشید باد او بگاه ... که در شموح اوشطش شود پروین

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف ... عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

قضا موافق رایت بود که نتوان بود ... خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین

خدای مشرق و مغرب بایلخان داده ست ... تو بر خزائن وی زمین حفیظ و امین

مخالفان ترا دست و پای کسیب اد ... بریده باد که بیدست و پای به تنین

تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد ... که غوص کردم و دستم نمیرسد به یقین

لئن مدحک سبعین حجة باقا ... لما اقتدرت علی واحد من السبعین

کمال فضل ترا من بکرده می ترسم ... نگر کسی کند اسب سخن زین به زین

ورای قدر من است التفات صدر جهان ... که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست گلی فرستادم ... که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین

تو بوی دختر و لیند طبع من بگشای ... که پیر بود ندادم بشوهر عنین

بزنده میکنم از ننگ و صلتش در گور ... که سخت در خور جنسش نمیدهم کابین

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی ... که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی ... که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین

فی مدح الصاحب علاء الدین الجوینی

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان
اگر تو باز برآری حدیث من بدهان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آئی
بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان

تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی
تفاوتی نکند قرب دل بعید مکان

قرار نیستم بی تو دوست می نهند
بهم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش به تیر زند
محبتش نگذارد که بر کشد پیکان

بدوستی که وفا گر کنی و گر شکنی
من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان

وصال دوست بجان گر میسرت گردد
بجز که دیر بدست اوفتدت چنین ارزان

کدام روز دگر جان بیکار باز آید
که جان فشان نکنی روز وصل جانان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان

ز دست دست بنالیدن آمدی سعدی
تو قدر دوست ندانی که دوست دار جانی

گر آن بدیع صفت خویشتن بماند چه
بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان

زمان باد بهارست داد عیش بده
که دور عمر چنان میرود که برق یمان

چگونه پیر و جوانی و جاهلی نکند
در این قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظارهٔ چمن اردی بهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهار افشان

مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب
هزار حلّه برآرند مختلف الوان

ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

بکلبهٔ چمن از رنگ و بوی تا نکنند
هزار طبلهٔ عطّار و رخت بازرگان

نگیرد همتش ادراک آدمی نرسد | که فهم برنتواند گذشتن از کیوان

بر و محاسن اخلاق رطب تر یار | در و فنون فضائل چو دانه در رمان

چو در صحیفهٔ املا روان شود قلمش | زبان طعن نهد در بلاغت سحبان

چنان سند رود از بلاغت از نظرش | که از سیاحه جمال و از عمر شیطان

نیاز و نعمتش امروز حق نظر کرده ست | امید هست که فردا بهشت و رضوان

کسان که خیره ز گندم نهند غله را | هنوز سنبله باشد که رفته در میزان

بزرگوار اشرح معالیت که دو پر | که فکر وصف از و منقطع شود حیران

نگیرد نقطهٔ عالم سپهر دائره کرد | ندید مثل تو چندان که میکند دوران

که دید تشنه زبان بخیر تو در عالم | بعدل و عفو کرم تشنه و زاد بیابان

خدایگانا تو فضلی که بر جهان و داد ست | کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست | حمایت تو نگویم عنایت سبحان

ز پاس تو نه عجب بلاد فرس عرب | که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان

بر درخت امیدت همیشه بار که نیست | بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو برفعت برابری نکند | که شهر سار شود مدعی بلا برهان

چو حصر منقبتت در قلم نمی آید | چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان

من این قصیده بپایان نمیتوانم برد | که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناک می گذرد | زمانه نیز ندارد تنگنای دل بزبان

نخواستم دگر این باد عشق پیمودن | و لیک میتوان بستن آب طبع روان

تجدید مطلع

قصائد فارسی

ولیک با همه جرمم امید مغفرتست ... که تره نیز بود در موائد سلطان

ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق ... که باد تا بقیاست بدولت آبادان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد ... مر الصاحب دیوان قبول شد دیوان

بمرد هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نخورد ... بخور ببخش بده ای که میتوانی بان

چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس ... که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی ... که ابر کم نکند در زمین خوش باران

سخن دراز کشیدم باعتماد قبول ... که رحمت تو ببخشد جرائم عصیان

مرا که طبع سخن گوی در حدیث آمد ... نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان

اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب ... که بیم دو بسرم از تنور دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر ... مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران

دو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل ... دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

خلاف نیست در آثار بر و معروفست ... که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین ... تنت درست و امیدت روا و حکم روان

زمانیات فلک را پناه بار خدای ... ز حادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه باد بر سر خلق ... ببوم حادثه بوم مخالفان ویران

بدین دو مصرع دیگر که ختم خواهم کرد ... امید هست بتحسین گوش بر احسان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب ... وزین دو در گذری کل من علیها فان

فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

ای محافل را بدیدار تو زین ... طاعتت بر هوشمندان فرض عین

تا است اندر مشرق و مغرب روان ... چشم بد دور از تو لید المشرقین

فی تاریخ تمارک سوسی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان ... بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را ... تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان
ز خسروان مقدم چنین که میشنوم ... وفا و عهد نکرد ست با کس این دوران
بنوبت اندملوک اندرین سپنج سرای ... خدای عز و جل است ملک بی پایان
زمین و بنا بستان ز ریع آخر ست ... چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جز طائی کرده نیک ... دگر چنین نکنی از تو باز ماند بان
حیات ما غنیمت شمر که باقی عمر ... چو برف بر سر کوهی ست رو در نقصان
زوال منصب و دنیا جز این نمی ماند ... میان اہل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم عبادت عجیب من ان بیش ... که در زمین جودت نماید آب و ان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل ... که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و عیش ... تنت درست و امیدت واد حکم روان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر ... که دولتی دگرت در پی ست جاویدان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست ... اگر قبول کنی گوئی بردی از میدان

فی صفة الربیع

صبحم از مشرق بر آمد باد نوروز از یمین ... عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین

در وصف محبوب

پاره گرداند زلیخای صبا / صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطفهٔ سیمین در ارحام زمین / شاهد گل گشت و طفل یاسمن

هیچ ریحان نیست با بوی بهشت / خاک شیراز است یا مشک ختن

بارگاه زاهدان درهم نورد / کارگاه صوفیان درهم شکن

صعقه میخواهی حجابی درگذار / فتنه میخواهی نقابی برفکن

تربیت را حله گو بر ما مپوش / عافیت را پرده گو بر ما متن

ما سزا خواهیم شنید از خاص و عام / سرزنش خواهیم کشید از مرد و زن

برگذر تا تیره گردد سروبن / ور نگر تا خیره گردد نسترن

شاهدان جستند ساقی گو بیار / عاشقان مستند مطرب گو بزن

چرخ با صد چشم چون روی تو دید / صد زبان میخواست تا گوید حسن

وه کدامست زین همه شیرین‌تر است / خنده یا گفتار یا لب یا دهن

شهرهٔ عقلم چو صوفی در کنشت / شهرهٔ شهرم چو غازی در رسن

سعدیا گر عاشقی یا نی بگو / عاشقا گر مفلسی دستی بزن

فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم درین زمان / الا بزیر سایهٔ همچون همای تو

نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند / هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

مشهور در نواحی و مشهور در جهان / آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو

فی مدح سلجوق شاه

منور است جهان کآسمان بطلعت ماه / شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او

سر ملوک جهان نام عباد الله / خدایگان معظم اتابک اعظم

خصال حمیده که نگنجد بزرگ در افواه / شمایلی که نیاید بوصف در اوهام

در آید از در امیدوار چشم براه / بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه

خجسته روزی خرم کسی که باز کند — بروی دولت و بخشش در فتح ناگاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود — اسیر بند بلای برادران در چاه

شب فراق نمی‌باید از فلک نالید — که روزهای سپید است در شبان سیاه

هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست — بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه

زمانه بر سر آنست اگر خطا می کرد — که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

خدای عمر درازت دهاد چندانی — که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه

بگرد شقهٔ اسلام خیمه برزنی — که کهربا نتواند ربود برگ کاه

مراد سعدی از انشا و حسبت خدمت — نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی — ثبات راحت و امن بزید رفعت و جاه

کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند — چو دست همت حق بر سرت نهاد کلاه

تو روشن آئینه زآه دردمند بترس — عزیز من که اثر میکند در آئینه آه

معلمان بد آموز را سخن مشنو — که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه

دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین — خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

فی النصائح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک — با کس بسر نمی برد او عهد شوهری

آن راه دوزخ ست که ابلیس میرود	بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان	کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
راهی بسوی عاقبت می رود	راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر	در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم	چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را	گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل	با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم	وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت ست و جوانمردی و ادب	ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فائده	چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث	هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب	گر علتی نگوئی و عذری نیاوری
در صد هزار عذر بگوئی گناه را	مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند	تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت	عارف بذات شو نه بدلق قلندری
ور کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن	گر بهتری بمال بگو هر برابری
ور بی هنر بمال کنی فخر بر حکیم	کون خرت شمارد اگر گاو عنبری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش	این هر دو قدرت اگر بگیتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن	تا در رضای خالق بیچون بسر بری

الیضاً فی المواعظ

اے کہ پنجاہ رفت ودر خوابے / گر این پنج روز دریابے
تا کے این باد کبر و آتش خشم / شرم بادت کہ قطرۂ آبے
کہل گشتے وہمچنان طفلے / شیخ گشتے وہمچنان شابے
تو بہ بازی نشستہ وز چپ و راست / میرود تیر چرخ پرتابے
تا درین گلہ گوسفندے ہست / نہ نشیند اجل ز قصابے
تو چراغے نہادہ بر رہ باد / خانۂ در ممر سیلابے
گر بہ رفعت سپہر کیوانے / ور بہ حسن آفتاب مہتابے
ور بہ مشرق روے لیاحے / ور بہ مغرب روے بجابے
ور بہ تمکین این عفانے / ور نہ نیروے ابن خطابے
ور بہ نعمت شریک قارونے / ور بقوت عدیل سہرابے
ور بہ سیمر شود کہ سنگ سیاہ / زر خالص کنے بقلابے
ور بہ مردے زیادہ در گذرے / ور بشوخے چو برق لشتابے
ملک الموت را بحیلہ و فن / نتوانے کہ پنجہ برتابے
منتہاے کمال نقصان ست / گل بریزد بوقت سیرابے
تو کہ مبدا و مراجعت این ست / نہ سزاوار کبر و اعجابے
خشت بالین گور یاد آور / اے کہ سر برکنار احبابے
خفتنت زیر خاک خواہد بود / اے کہ در خوابگاہ سنجابے

با همه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی

گر همه علم عالمت باشد
بی عمل مدعی و کذابی

پیش مردان آفتاب صفت
با ضعافت چو کرم شب تابی

پیر گشتی و ره ندانستی
تو نه پیری که طفل کتابی

فی مدح اتابک ابوبکر سعد

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

چه دوستی کند ایام اندک بخش
که یار باز پسین و دشمنی ست جمله ربای

چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای

تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

درم بجور ستانان زر بزینت ده
بنای خانه کنانند و بام قصر آرای

بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد
بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای

بجور مجلسش از نالهای دود آمیز
عقیق زیورش از دیدهای خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای

دو خصلت اند نگهبان ملک و یار و دین
بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن
دوم که از در بیچارگان بلطف درآی

بزن بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای

چو همتست چه حاجت بگرز مغفرکوب
چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن خای

بچشم عقل من این خلق پادشاهانند
که سایه بر سر ایشان فگنده چو همای

وله ایضا

وله ایضا

فی مدح الملک الاعظم عز الدین تازی کوی

اگرت لشب نهدی سر بر آستانهٔ حق	ملک آنت بروز میسر شدی جهانداری
بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین	که خلق در شکم مادر ند پنداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمان زنیست	مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست بر رحمت خلق	چه نعمت ست که بر بر و بحر میباری
هیچ شیوهٔ درویش نیست تا گویم	مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نگو بیت که بفضل از کرام ممتازی	نگو بیت که بعدل از ملوک مختاری
وگرچه این همه هستی نصیحت اولی تر	که پند راه خلاص ست و دوستی باری
بسعی کوش که تا گه فراغت نبود	که سر بخاری اگر ردی شیر نر خاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد	بجوهر و ئی و لیکن بخوب کرداری
شکوه لشکر و جاه و جلال مالت هست	ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها شب آورده براحت نفس	چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل آب حیات ظلمات	دعای بنده دلانست در شب تاری
خدای سلطنت در زمین بنیاد داد	زبهر آنکه درو تخم آخرت کاری
چو بندگی سر طاعت بنه که بر پایی	برفعت از سر گردون کلاه جباری
بقای مملکت اندر وجود بکجر فست	که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
بدولت علم دین حق فراشته شد	بصولت علم کفر در نگون ساری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد	بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود	رواست گر همه عالم گرفته انگاری
به نیک و بد چو بباید گذشت آن بهتر	که نام نیک بدست آوری بگذاری

ایضاً فی الموعظة

دریغ روز جوانی و عهد برنائی | نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیری‌ام در پیش | پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که بپیچید | ستیز دور فلک ساعد توانائی
نه دوستی زمانهٔ ناپایدار عهد شکن | چه دوستی است که با دوستان نمیپائی
کرا اعتماد کند بر هوا اسب نفست | که همچو طفل بنجشکے و باز بربائی
هزار تر شکنی هر چه خوبتر بسپری | تباه‌تر شکنی هرچه خوشتر آرائی
بعمر خویش کسے از تو کام بر نگرفت | که در شکنجهٔ ناکامیش نفرسائی
اگر زیادت قوت است در تغیر نفس | نخواستم که بقدر سن ارزا فزائی
مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی | ترا سلامت پیری و پای بر جائی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب | کجاست جهل جوانی و عشق برنائی
چو با قضا و اجل بر نمی‌توان آمد | تفاوتی نکند گر پیری و دانائی
ز آن طبیب انیس از کنار بر رفته است | که بعد از و متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم | بر آستین تنعم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل سرخ | چنانکه مشک بیاورد بر سمن سائی
اگر زیاد فنا ای پسر بیندیشی | چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد | ز آب دیده که گر خون دل بپالائی
نه وقت ماند که کامی بقدر کس دون | که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی

آن نیچه کمان کش و انگشت خط نویس
درویش و بادشه نشنیدم که کرده اند
زان کنجهای نعمت و فردا زیکمال
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
سلی آنکه خانه بره سیلاب میکنی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
مرکبا ز دو نیست و گر هست فی المثل
دنیا و خاک بهتر آنست ازین سبب
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ
دانا چه گفت گفت چو عزت فرو نیست
نفی خلاف را خداوند حکمت است
آنکه که سر بیالش گورم نهند باز
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل
خواهی که رستگار شوی استگار باش
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
باید که قهر و لطف بود بادشاه را
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات

هرچندی او فتاده بجایی و منفصلی
بیرون ازین و لقمهٔ روزی تناولی
با خویشتن نگو زنسب وند حیدلی
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
گوهیدا از و هنوز که بود ست عادلی
بر خاک رود خانه نبا شد تعولی
هرگز نبود دو روزمان بی تبدلی
هر روز باز بیرویش پیش هنرلی
بیرون نبا شد از خللی یا تزلزلی
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
من خود با تقیار نشینم بمعزلی
امروز خانه کردن و فردا تحولی
از من چه باشی که بماند تحملی
ناچار آخر است بمیدون که اولی
تا عیب جو بی از سد بر تو مد خلی
پیش اجلست در همه کار تاملی
ورنی بسیرش نشود حل مشکلی
با گفتگوی خلق ببا ید تحملی
گه گه چنان بکار نیاید تنطلی

گر این خیال محقق شدی به بیداری — کر روی عزم همایون ازین طرف داری
خدای را که تواند گذارد شکر و سپاس — یکی منم که بشکر ستش کنم شکر باری
ندید دشمن بطالعم هر آنچه بخواست — که دوست هر لطف آمده است و دلداری
تو باد هر که کنی در جهان بزرگ شود — مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری
اگر مرا هنری هست با خطا هست — تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را — اگر بروز قیاست بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر — مگر خدای نگیرد هر است گفتاری
تو رستی ختم و لیکن طبع من بگشای — که ضاعتیش بیاورده ام نه بازاری
چو همسریش نه بینیم بها قصب ندهم — خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر دو نیستی سر هست فرد نمی آید — به بسته ام در دکان زنجیر بیداری
من آبروی نخواهم برای نان ادن — که پیش طائفه مرگ به که بیماری
خدای در دو جهانت جزا خیر دهاد — که هر چه او با ضعاف آن سزاواری
ترا که همت و اخلاق فرد وبخت نشیت — بهر چه سعی کنی دولت دهد یاری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد — که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

من نوادر نکات طبعه فی المراثی

دل شکسته که مرهم نهند گر بارش — یتیم خسته که از پای بر کند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق — چنان نشست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد — چنان که خون سیه میرود ز منقارش

برفت سایهٔ درویش ستر پوش غریب
بپوش یارخدایا بعفو ستارش

بخیل خانهٔ کروبیان عالم قدس
بگرد خانهٔ روحانیان فرود آرش

نمرد گر گفت بیوغا که درگذشت او
جهان خراب شود و هو بود پیدارش

ثمر سعد ابوبکر سعد بن زنگی
که ماند سعد ابوبکر نام بردارش

چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند
فرو نشیند و باقی بماند انوارش

خدایگان زمان و زمین مظفر دین
که قائمست به اعلای دین و اظهارش

بزرگوار خدایا بفر و دولت و کام
دوام عمر بده سالهای بسیارش

به نیک مردان کز چشم بد بپرهیزش
بر آستان که زنهارستان نگهدارش

که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست بار نباید حساب پرگارش

ایضاً

باتفاق دگر دل بکس نباید داد
ز بستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد
طلوع اختر سعدش هنوز دل میداد

امید امن و سلامت بگوش دل میگفت
بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل
نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک
وفا نمیکند این سست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس
که هرکجا که سریریست میرود بر باد

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین
همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

قمر فرو شد و صبح دوم سپهر علم بگرفت	حیات او چو سر آمد مزید عمر تو باد
کشایشت بود از پند پند گوش کنی	که هر که پند شنید و سخن جهان بگشاد
همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو	که من تمامم و گفت منت بماند باد
دلی خراب مکن سکینه اگر خواهی	که سالها بود و خاندان ملک آباد

ایضاً رحمة الله علیه

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش	که تند باد اجل بیدریغ برکندش
بدوستی جهان هرگز اعتماد کنند	که هیچ دید نظر با کسی ست هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوشدار	بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
ثمر سعد ابوبکر سعد بن زنگی	که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
گر آفتاب نشد سایه همچنان باقی است	بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک	درخت دولت بیخ آور و برومندش
یکی دعای تو گفتیم و گر دعای عدو	کنون بگویم اگر نیک نیست بپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آورد	بخانه باز رود اسب بی خداوندش

وله ایضاً رحمة الله علیه

وجود عاریتی دل در او نشاید بست	همان که مرهم دل بود یاد نیش نخست
اگر چه اجر ارواح در کشاکش تیغ	همی بعالم علوی و ز عالم پست
بر آب دیدهٔ مجبور هم ملامت نیست	که شوق می نشاند عنان عقل از دست

شکیبائی مجوے از جان مهجور | که بار از طاقت مسکین فزون ست
سکون در آتش سوزنده گفتم | نشاید کرد درمان هم سکون ست
که دنیا صاحبی پرعهد و غمخوار | زمانه با درستی بی‌مروّت ست
نه اکنون ست بر ما جور ایام | که از دوران آدم تا کنون ست
شنیدستم حدیث نامه چون ست | همی بینم که عنوانش بخون ست

بند دوم

بزرگان چشم و دل را انتظار زند | عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند
غلامان در و گوهر می‌فشانند | کنیزان دست ساعد می‌نگارند
ملکخان و میاق شبدو ترخان | برهواران تا نشے برسوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر | بایوان شهنشاہے درآرند
حرم شادی کنان بطاق و ایوان | که مروارید برتاجش ببارند
زمین بگرفت عیش خوش گذارم | ازان پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود | ازین غافل که تابوتش درآرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را | که بر سرگاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن زیور و سوزی | که مردم تخت ماتم کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز | همی شاید که فریادی بدارند
نشاید که مهجوران نگریستند | روا باشد که مظلومان بزارند
شنیدستم حدیث نامه چون ست | همی بینم که عنوانش بخون ست

وران عالم خدای ازعالم غیب	نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل همی سوزد برین درد	خدایش هم بران آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل	محمد نام بر دارش بماناد
سعادت پرتو نیکان دلادش	بخوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکر	باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز	بسی دوران دیگر بگذراناد
شنیدستم حدیث نامه چون ست	همی بینم که عنوانش بخون ست

مرثیهٔ امیر سیف الدین

خبری بدل رسید که آرام جان برفت	وز هرکه در جهان به دریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بها بهای	بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا بلند کرد درخت بلند ناز	ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی بر او چو خون سیاوش گریه کرد	خون سیاوشان زدو چشمش روان برفت
دود دل از دریچه بباید که دود خلق	هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
تا آتش ست خرمن کس را چنین نسوخت	زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود	بر بام باز گریه خون ناودان برفت
تلخ ست شربت غم هجران و تلختر	بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون جراحت بر آستی	گر چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد	کان سرو نوبر آمده از بوستان برفت

غزلیات

فی وداع رمضان

ماه فرخنده روی در پیچید | وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت خیر | محفل ذکر و مجلس قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب | نفس در بند دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید | پس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار مینالید | در فراق بهار وقت خزان
گفتم اندر بهار باز آید | روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند | ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود | تیر ماه و بهار و تابستان
تا کی در منزل حیات بود | سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد | که شود خاک آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست | که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند | متلاشی شود ببدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات | باز گردد بجوی رفته روان
یا رب آندم که دم فرو ماند | ملک الموت واقف و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است | تو نگهدار جوهر ایمان

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین | بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک | سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق نازنین
زان ستان بگذشت و ما را خون دل از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

تجربت بنمائدہ ست آنجا کہ برگردید بخت ‌ حملہ آوردن چہ سود آنرا کہ برگردید دین

گر کسا شند از پی مردار دنیا جنگجوے ‌ ای برادر گر خردمندی چو پیغمبر نشین

ملک دنیا را چہ قیمت حاجت بنیست از خدای ‌ گو نگہ دار بجا بر ملک ایمان و یقین

یاربا این رکن مسلمانی بجا آباد دار ‌ در پناہ شاہ عادل پیشوای ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد ‌ آنکہ اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او ‌ زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز چنین

لاجرم در بحر و برش داعیان دولتند ‌ کای ہزاران آفرین بر جانت از جان آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی ‌ رایت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

ملمعات

وقتها گانیے بر آسوده تنم ‌ قال مولائی بطرفی لا تنم

استقیانی و دعانی افتتح ‌ عشق و مستوری نیامیزد بہم

ما بجستی سلاح اندر احتسم ‌ لا تخلو اقبل من القی السلم

یا غریب الحسن رفقا للغریب ‌ خون درویشان مریز ای محتشم

گر نگردستی بخوبم پنجہ تیز ‌ ما لذاک الکف مخضوبا بدم

قد ملکت القلب ملکا دائما ‌ خواہی اکنون عدل کن خواہی ستم

گر بخوانی ور برانی بندہ ام ‌ لا آمالی آن دعانی او شتم

یا قضیب البان ما ہذا الوقوف ‌ گر خلاف سرو میخواہی بجشم

عمرہا پرہیز میکردم ز عشق ‌ ما حسبت الآن الا قد جسم

گر کوته باد چون دست من از دوست — زبان دشمنان از بدسگالی

الا یا سائلا عنی توقف — فما قلب المعانی عنک سالی

بچشمانت که گرچه دوری از چشم — دل از یاد تو یکدم نیست خالی

الم تنظر الی عینی و دمعی — ترى فی البحر اصداف اللآلی

مرکب در وجود من چو جانی — مصوّر در دماغم چون خیالی

سنفت الناس یسقون عیناً — ان استرسلت دمعاً کاللآلی

جهانی تشنگان را دیده درتست — چنین پاکیزه پندارم زلالی

وفیناک لارادة فوق وصف — ولکن لم تزولی ما احتیالی

چه دستان با تو درگیرد چو روباه — که از مردم گریزان چون غزالی

جرت عیناى من ذکراک سیلاً — سل الجیران عنی ما جرى لی

نمایندت بهم خلقی بانگشت — چو بینند آن دو ابروی هلالی

حفاظی لم ازل ما دمت حیاً — ولو انتم هجرتم من وصالی

دلت سخت است و پیمان اندکی سست — وگر هر چه گویم بر کمالی

اذا کان اقتضاء منک حلواً — فقل لی ما لعذب انی وبالی

مرا با روزگار خویش بگذار — نگیرد سرزنش در لاابالی

ترانی ناظماً فی الوجد بیتاً — وطرفی ما ترى عقد اللآلی

نگویم قامتت زیباست یا چشم — همه لطفی و سرتاپا جمالی

وان کنتم سمعتم طول شکوى — حوالیکم فقد عان ارتحالی

چو سعدی خاک شو سودی ندارد — اگر خود خاک وی در دیده مالی

ان نطق العارف فی وصفه	بعجز عن شان عدیم المثال
کار نرگس نیست درین ره پرید	بلکه بسوزد پر عنقا و بال
هم فطن باو رستقصا	عاد و قد کل لسان المقال
فهم بسے رفت ندیدش طریق	وهم بسے گشت نماندش مجال
لو دنت الفکرة من حجبه	لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوش ست	تلخے هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه	یجزم العبد و سقی السوال
بنده دگر بر که کند اعتماد	گر فگند بر کرم ذوالجلال
ان مقالے حکم تعتبر	موعظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان	گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر واد عمیق	تمتحن النفس و تمضے الجبال
گر قدمت هست چو مردان برو	در عملت نیست سعدی بنال
رب اغثنی و اقل عثرتی	انت رجائی و علیک اتکال

ولہ ایضاً

آفتابست آن پریچهره یا ملائک یا بشر	قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
نه صبری با تولی رو عقلی ماتئے	غاد قلبی ما تمشّے زاد وجدی ما عبر
گلبنست آن یا تن نازک نهادش یا حریر	آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر
تهت والمطلوب عندی کیف حالی ان نأی	حرت والمأمول نحوی یا حیاتی ان هجر

اما قالص و دی الم اراک جهدی	فلیت تقمص عهدی قمیص صبری فی قحل
اگرچه مالک قلبی و پادشاه بحقی	همت ملال نباشد ز خون بنده تغافل
فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی	اذا خرجت بخواهی بسیف تخطک فاقتل
توان کمند نداری که من خلاص بیابم	اسیر بندهم و دوریان تحمل ست تذلل
لا وصحن بسر دلو بهتاک ستری	اذا الاحبة ترضی مع الهوائم تعدل
وفا اهل مودت بپیش اهل ارادت	نه چون بقا شکوفه ست و عشقبازی بلبل
یمیل بین یدیها و لا یمیل الینا	لقد شدت علینا الامم نعقد فاخلل
مرا که چشم ارادت بهر دو موی تو باشد	بسیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
فذاک شعرک مسک اذا انتشرت عبیرا	و شمه خدیک بورد و طیب فیک قرنفل
تو خود تامل سعدی نمیکنی که نشینی	اگر صحیح بازندیدت که سیر شد ز تامل

ولہ ایضا

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی	دوزخ بنیان ... کز عشق روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی	شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای پردهٔ شبستان خط و خال سیه دوست	قدر وصال کنون ... که در فراقی
جار الکفاة لمازهم الجمال زیبا	والیل لمها و الدمع فی الماقی
بیدار ز عراق ما خوش نیایدم هوا	مطرب زن نوائی زان پردهٔ عراقی
فان الزمان عهد حسنی یابیت وحیدا	رددی علی ودی بالله ما و فاقی
از بسرمه چگونه ای مجمع نکوی	تو ماه شکیبی ... تو سرو سیم ساقی

تا سوار عقل بر دارد و می ‖ طبع شور انگیز را دست از لگام

دُردی از می در قدح کن پیش از آنکه ‖ در خروش آید خروس صبح بام

زاهنین چنگال شاهین زغمت ‖ طوق بر گردن نهادم چون حمام

ساعتی چون گل صحرا در گذر ‖ یکزمان چون سرو در بستان خرام

تا شود بر گل نکو روئے و بال ‖ تا شود بر سرو رعنائے حرام

در دماغ مے پرستان باد کش ‖ آتش سودا بآب چشم جام

یار ربا از فردوس کے رفت این نسیم ‖ یار ربا ز جنت که آورد این پیام

طوطیان جان سعدی را بلطف ‖ شکری ده زان لب یاقوت فام

ناله بلبل بهشتی خوشترست ‖ سا تگینی سا تگینی ای غلام

ولہ ایضاً

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی ‖ بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

کتاب با نغمی حبیبا سر ضا سے ‖ ان اصنع ما تری انی علی عهدی و میثاقی

بگویم نیستی ارم نیز و یکان چو رنگا هست ‖ که خود را بر تو می بندم بسا لوسی و زراقی

اخلائی احبائی و زود نی جبدا اسے ‖ مریض العشق لا یبری و لا یشکو الی الراقی

نشان عاشق آن باشد که شب پا و زمیو ندد ‖ ترا گر خواب میگیرد بنه جا چه درد مشتاقی

قم املاء و اسقنی کاسا و دع ما فیه مسموما ‖ اما انت الذی تسقی فعین السم تریاقی

قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده ‖ مرا بگذار تا حیران بماند چشم بر ساقی

سعے فی قتلی انشانی و ما یدری به شاقی ‖ انا المجنون لا اعنا احراقی و اغراقی

دوستان گویند بنشین بی‌غمش بر راه صبر کن ... انت قلبی کیف صبری عن وصالک یا حبیب

سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد ... فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب

وله ایضاً

تو خود این خلق بیچاره [illegible] ... ندانستم چه مکافات این گناه یابی

تصدّ عنی بالجور والتّعدّی لکن ... الیک قلبی یا غایة الامانی صابی

چه عهد بستی چه قول دادی [illegible] ... تو از غرور جوانی هنوز در خوابی

سل الی العداة [illegible] ... و فی ودادکم قد هجرت احبابی

شدم که صاحب [illegible] ... ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی

[illegible] ... لقد اطعت و لکن جیرا بی

[illegible] ... همین گواهی بر من چه رهکند لبی

[illegible] ... بستم در آتش و از حال من تو در تابی

[illegible] ... ممکن نیست که هرگز رسد بسیرابی

المثلثات

خلیلی بالهدی اهدی و اصلح ... ولکن من هداه الله افلح

نصیحت نیکبختان گوش گیرند ... حکیمان پند درویشان پذیرند

کشتی ... ارامشت قاطر نیز هست ... که سختی عاقلی وه بار انیزت

من استنقشت لا ینسا [illegible] ... من استکثرت تا تکسر بدیه

پسر آن را کہ چشم از فاقہ خون ست
کہ قدر نعمت او داند کہ چون ست

غرش نا مها چه از حلوا شم ست
تن فی کاشکر من کنت کبر ست

افق یا من تشتے حول منفس
عن الخطاب فے واو عقل

فقیر از بهر نان بر در دعا خوان
تو پی بنای کہ مرحم نیست بر خوان

چه اندام کش سلیخ خورد ست
کہ مسکینے د سر ما کشته حقیقت ست

یحب المال لو جیبت قد بست
و ان خلقت مجبو سا ند ست

بنه گر عقل داری در سر و هوش
اگر مردی ده و بخش و خور و پوش

تو آنکه بیضه از هنجار و رسته
پشیمان کم نخورد ام توشه نشنو

رفقت العمر فی تحصیل مالک
تفکر یا مغرور فی عما لک

کسے از زرع دنیا خوشه برداشت
کہ چندی خورد و چندی توشه برداشت

کہ بپسندت کہ خوار از غضب کشم
کہ کردم کرد و بخورم یا بخشم

بهاء الوجه مع خبث النفوس
کمصباح علی قبر المجوس

بگو رگبر ماند را هر دو در
درون مردار و بیرون مشک کافور

گر زاهدا وے گنه اش همه گو
الو نه خاست کش در برا ز تو

متی شرعات مخلوق العوارض
اذا قالوا الک الکفر لا تعارض

مرو با زنده پوشان شام و شبگیر
چه رفتی در ملک نه و ست تدبیر

چنان نزدم دوست کت چه دا کاند
کہ پاکش خورده یک فی چه دا کاند

وجد با صباح و الکف عن ملامة
لعل القوم فیهم ذو کرامة

بگو در نفس درویشان هنر نیست
اگر مردی ست زیشان هم بدر نیست

یا چهره بپوش یا بسوزان	بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری رخ	عاقل نشود بهیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر	ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی	زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم	بر گریه زنند ریشخندی
ای کاش ز در در آمدی دوست	تا دیدهٔ دشمنان بکندی
ای آینه ایمنی که ناگاه	در تو رسد آه دردمندی
یارب چه شدی اگر برحمت	باری سوی ما نظر فگندی
یک روز بخوان حدیث سعدی	باشد که بگیرد از تو پندی
یکچند بخیره عمر بگذشت	من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

آوخ که چه روزگار برگشت	از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضروری بود	وان شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش	او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه [illegible] اربیفتی	آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته را	صبر از دل بیقرار برگشت
تندرش نه ار بزیر سنگی	سر کوفته چو مار برگشت

جز دیدهٔ شوخ عاشقان را | هر چهره بدان ... گلگون نیست
کوته نظری بحسن او گفت | ... آخرت چنون نیست
گفتم ز توام برآید این دود | گفت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار | از سوزش سینه بیرون نیست
تسلیم قضا شوم که زین قید | کس را بخلاص رهنمون نیست
بیمار تنم چه چاره سازم | کارم دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد | در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم | سیماب که یکدمش سکون نیست
در وعده وفا نبوده هرگز | یا بوده به بخت ما کنون نیست
چون بر رخ روی یار کردم | گفتم نگرش وفاست چون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

دردا که بلب رسید جانم | آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز | کز هستی خویش در گمانم
پروانه‌ام اوفتان و خیزان | یکبار بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم | ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم | جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش | یادت چو شکر بود دهانم

بارے بگذر که در فراقت — خون شد دل ریش اشتیاقت

بگشای دهن که پاسخ تلخ — گوئی شکریست در مذاقت

در کشتهٔ خویشتن نگه کن — بارے اگر افتد اتفاقت

تو خنده زنان چو شمع و خلقی — پروانه صفت در احتراقت

ما خود ز کدام خیل باشیم — تا خیمه زنیم در وثاقت

با حضرت صباتے ولیکن — عینی نظرت و ما اطاقت

بس دیده که شد در اشتیاقت — دریا و نمیرسد بساقت

تو مست شراب خواب و مارا — بیخوابی گشت را فراقت

نه قدرت با تو بودنم هست — نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

طاقت برسیده هم نگفتم — عشقت که ز خلق می نهفتم

طاقت ز قرار و صبر و آرام — زانروز که با غمم تو جفتم

آهنگ دراز شب ز من پرس — کز حسرت تو دمی نخفتم

بر هر شره قطرهٔ ز الماس — دارم که بگریه سنگ سفتم

تقدیر درین میانم انداخت — هرچند کناره می گرفتم

گر کشته شوم عجب مدارید — من خود ز حیات در شگفتم

وی بر سر کوی دوست بختے — خاک قدمت بدیده رفتم

ایضاً

اے سایهٔ سرو تو قبائے — صد پیرهن از جدائیت چاک

پیشت بتوان ضعیف است — افتاده دران آفتاب بر خاک

خاک در دوست ... — ... ازین پاپاک

بس بر تو توان ... — ...

وله ایضاً

بر بود جمالست ای مه نو	از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بگو بطاوس	گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم	دور از حکایتی ست مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل	چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آئی	یا از دل طالبان برون رو
یا مستلف صحبتی و نفسی	الله یقینک محضه السو
زین جور و تحکمت غرض چیست	بنیاد وجود ما کن درو
با من چو جوی ندید معشوق	نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم گنهم مبین که ریزی	بینی که شوم به خلعتی نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر	مه طلعت و آفتاب پرتو
از لفظ من این حدیث شیرین	گر می نرسد بگوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

ای سرو بلند قامت دوست	وه وه که شمائلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد	بر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد	در زیر قبا چو غنچه در پوست

این جور که میبریم تا کی	وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام	چون گرگ بدست دشمه دربند
افتادم و مصلحت چنین بود	بی بند نگیرد آدمی بند
مستوجب این و بیش از اینم	باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

امروز جفا نمی‌کند کس	در شهر همی تو می‌کنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار	دربند تو دوستان مجلس
یا محرقتی بنار جند	من جمرتها السراج یقبس
صبحی که مشام جان مشتاق	خوشبوی کند از او تنفس
استقبله و این توی	استانسه و ان تنفس
اندام تو خود حریر چین است	دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم	در وصف شمائل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن	ترسم ننهی تو پای برخس
آخر نه زکات تندرستی	فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش	کاین حسن و وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن گزین بیش	ورنه بخدا که من از این پس
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

بسیار سپیده سفید کرده است | دوران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام | با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش گران مکن که کردیم | اقرار به بندگی و خردی
با درد تو ام خوش است زیرا که | هم دردی و هم دوائی دردی
گفتی که صبور باش هیهات | دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحمل است و تسلیم | ورنه بکدام جهد و مردی
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

بگذشت و نگه نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش | در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق | گر با همه این سخن که با من
بسیار کسا که جان شیرین | در پای تو ریزد او گدا من
گفتم که شکایتی بخواهم | از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی و سست مهری | جرم از طرف تو بود تا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | گر بانگ بر آرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمی‌کنم رها من
جز وصل تو ام حرام بادا | حاجت که بخواهم از خدا من
گویند ازان نظر بپرهیز | پرهیز ندارم از قضا من

گر ماه بسر عیشها بگفتند | یا قوم اسلے سقے وجتاهم
با خود زده ایم جام بر سنگ | دیگر نزنند سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن | ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا | بپختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبرست | تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم | باشد که تو سر بر هم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد | سکین نبود جدا ز آرام
در دام تو همت چو مرغ وحشی | می‌نپیچم و بخت نشد رام
من پیش تو ... | چون کام نمی‌دهی بنا کام
بنشینم و ... پیش گیرم | دشمن ... پیش گیرم

ایضا

گفتا خوش لبان اریکس | یا الحبیب خاک جبل باریک
از روی تو ماه آسمان را | شرم آید و شد هلال باریک
یا صاحب رست بیست لحظ | واللّه قتلتنی بها تیک
از بهر خدا اگر ما کان جور | چندین مکن ... ایک
تا شاید که پادشه بگوید | ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من | لا یات بمثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد | هم روز شود شبان تاریک

خوبان جهان همه بدیدم | همشکل تو نیابی دگری
پیران جهان نشان نداوند | چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری در | چون قد خوش تو یک شجری نی
چندین شجر وفا نشاندم | وز وصل تو ذرهٔ ثمری نی
آوازهٔ من زعرش بگذشت | وز درد دلم ترا خبری نی
از رفتن من غمت نباشد | وز آمدن تو خود اثری نی
باز آیم اگر دهی اجازت | ای راحت جان من دگری نی
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضا

شد موسم سبزه و تماشا | برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد | هرجا که نشست خواست غوغا
صاحب نظری که دید رویش | دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز | دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم | من بیتو چشم کنم [illegible] دنیا
از جور رقیب تو ننالم | خارست نخست و بار خرما
سعدی همه دل نهفته بیدار | تا کی نشوی زغیبت رسوا
گفتست مگر حسود با تو | زنهار مرو از این پس آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم | روزی دو برای مصلحت را
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

تمام شد

بعون صانع بیچون و مکین لامکان و فضل خلاق زمین و زمان

خبیثات سعدی

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ طبع شد

کتاب طیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع و پروردگار و حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبری — در همه عیبی منزهی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ور نه کمالات فهم کی رسد آنجا

وله ایضاً

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت — لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت نگر مجال محمد
وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند — پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نگیرد مگر خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

وله ایضاً

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را — وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را باقبال نشنیدم که بست — بر فرق آفتاب نهیدم کلاه را

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده ای مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر رضا
از در صلح آمده ای یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر به سر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا
لیکن اگر دور وصالست باز
منزل فرسوده کند ما را
تا بگریبان نرسد دست مرگ
دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد به حقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا

گر صورتی چنین سقیاست ور آوردند
یوسف شنیده ام که بجاهی اسیر بود
با دوستان خویش نگه میکند چنانکه
در هر قدم که می نهد آن سرو راستین
ای نور دیده پای که بر خاک می نهی
ای خفته گاه سینهٔ بیدار نشنوی
من صبر پیش ازین نتوانم ز روی او
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی

عاشق هزار عذر بگوید گناه را
این یوسفی ست بر ترنج آورده چاه را
سلطان نظر به تکبر ... سیاه را
حیف ست اگر ندیده تر و ندیده راه را
آخر نه برد دیدهٔ من به که راه را
عیبش مکن که در دو دست باشد آه را
چند احتمال کوه توان بود کاه را
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
الا دعای دولت سلجوق شاه را

یارب دوام عمر دانش تا به قهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیک خواه را

(۱)

امشب سکتری میزند این طبل بی هنگام را
یک لحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربم میدهی
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان

یا وقت بیداری غلط بوده است مرغ بام را
ما همچنان لب بر لبی برگرفته کام را
کز عهده بیرون آمدن نتوانم انعام را
جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را
تا بت پرستی میکند آنگه چنین اصنام را

وله

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نباشد زبان گویا را

که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبیند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی
عزیز من که ندیده است عذرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمی داری
نگاه می نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید
دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آیینه نظر کن
تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
چون تامل کند آن صورت انگشت نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزد من بی سر و پا را

چشم کوتاه نظران بر ورق روی نگارین
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

وله

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک
ز خیل خویش برانند بینوایی را

همه سلامت نفس آرزو کنند مردم
خلاف من که بجان میخرم بلایی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
بسر نکوفته باشد در سرایی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

نصیحت بیچارگان فرود آورد
بهین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
بدن نبینند ازین خوب‌تر قبایی را

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن
دگر نبینی در شهر پارسایی را

بست بجان تو بار فراق بر دل ریش
که بیشتر نبرد سنگ آسیایی را

دگر بدست نیاید چنین وفاداری
که ترک می‌نکند عهد بیوفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعایی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی ازان منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده به اوصاف تو حیران ماند
تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم
همه را دیده نباشد که ببینند آن را

وله

وله

بر خاستم و نقش تو در جان ما بماند که
با چون خودی در افکن اگر پنجه میفکنی
ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک
شکر خدای بود که آن بت وفا نه کرد
هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما
مردم بشرع میکشد این ترک مست ما
باشد که توبه بشکند این بت پرست ما

سعدی بگفتمت که به سرو بلند دوست
مشکل توان رسیدن ببالای پست ما

روی تو خوش مینماید آینه ما
کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینه صافی
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجایش
گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
درد احبا نمیبرم باطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکرخنده آستین بفشانی
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش بنشیند
مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدی ست
دست فرومایگان برند بیغما

زاندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز | نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق | معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری به غمزه ببری | که بندگان بنی سعد خوان یغما را

در این روش که تو بر هزار چون سعدی را
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها | عیش و طرب آوردی بر لاله بجانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دری گلها | تا با تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها | وی سوز تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم | بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن | کوته نظری باشد رفتن به گلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد | باید که فروشوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید | چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید | ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو | باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وقت طرب خوش یافتم آن دلنواز را | ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است | آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را

حرف الباء

[illegible marginal verses]

ردیف الباء

[illegible marginal verses]

تا همچو آفتاب برای و گر زفنون
از دست قاصدی که کتابت بمن رسد
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
امید روز وصل دل خلق میدهد
هر بوستان سرای تو از تو گـ... بود
این عید مستحق نشود خلق را نشاط
این طلعت خجسته که داری تو خرم دار
همراه نیست خاطر سعدی بحکم آنکه

یا جمله دیده بره انگشت بر شیب
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
کاندر میان جانی و از دیده در غیب
ورنه فراق خون بچکانیدی از شیب
چندان اثاره و تاره بر دست روی سیب
از بس که بر سید تست آمین کنند ...
کاقبال یار دولت بود اندر فراز شیب
خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب

تا نیر دولت و ظفر ثابت باد همعنان
همراه باد شب که نبی پای در رکیب

غافل اندازندگی مستان خواب
تا نپنداری شرابی گفتست
از شراب عشق جانان مست شو
تو بخواهی گردن از طاعت مپیچ
خفته در وادی و رفته کاروان
تا نیاشی تخم طاعت و عمل ... عیش
چشمه حیوان بتاریکی در است

زندگانی چیست مستی از شراب
خانه آباد و ان عقل از وی خراب
کاتکیه غفلت میبر و تبست و آب
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب
در سمت منزل نه بینی جز بخواب
بر نگیری گنج بی رنج ... یا رب
دو ابر اندر بحر ... گنج اندر خراب

او سخن میگوید و دل میبرد / او نمک میریزد و جانها کباب
هرکه باز آید ز در پندارم اوست / تشنهٔ مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن / ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بر اندام از بناگوشش بگیر / تا بگیرد جامهات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست / سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادان تا بشب رویش مپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید / مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پندارم که از باد صباست / نه که از نالهٔ مرغان چمن در طربست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد / گر چه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
همه کس را تو این میل نباشد که مرا / کافتابی تو و کوته نظری مرغ شبست
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم میکشد و درد فراقم سببست

هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی
گویند بدوری بکن از بار صبوری
با قد زیبا بنو سرو به بشکست
آنرا که دلارام دهد وعده به کشتن
صد منفرد دشمن بندیدار لب مقصود
ای دل هوس روی دلاویز طریفان

سلطان خیالت به نشیند به خلافت
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
با روی تو نیکو نبود مه به اضافت
باید که در گرش نبود هیچ مخافت
تا بو که یکی دوست بیابی به صفا فت
بگذار که روزی بکشندت بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده
دریا و در و مرجان بود و خوف مخافت

اینکه تو داری قیامت است نه قامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
اهل فریقین در تو خیره بمانند

دین نه بجسم که مهر است و کرامت
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر نفسی میرود به نیاز ندامت
باقی همه عمر ایستاده ام بغرامت
آن همه وصفش که میکند بسقامت
عزم رحیلش بدل شود باقامت
گر برود در حسابگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادت است و سلامت

ساقی قدحی قلندری وار — در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار — کاین مستی ما نه از شراب است
سعدی تو چه مرد وصل اویی — با لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه بخیره چند پویی — کاین ره که تو میروی سراب است

(۵)

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است — پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر و غائب شنیده — من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر — ور هست نیز چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
کاج آن بخشم رفته ما آشتی کنان — باز آمدی که دیده مشتاق بر در است
جانان دلم چو عود بر آتش بسوختی — وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است
شبها که بی‌تو ام شب گور است در خیال — ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود — معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل — هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
زنهار ازین امید درازت که در دل است — هیهات ازین خیال محالت که در سر است

(۶)

ای کسوت زیبای بر قامت چالاکت — زیبا نتوان دید الا نظر پاکت

و له

عود بسوزی نیز با گل میدمد در بوستان
ساربانا یک نظر بر روی آن زیبانگار
تا سرایا نقش بر دیبش آشنائی او فتاد
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند
گر تو انکار نظر در آفرینش می کنی
ده که گر من باز بینم روی یار خویش را
انچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
ای که بینالد همی در مجلس آزادگان
تا نه پنداری که بعد از چشم خواب آلود تو

دوستان با کاروان مشک تاتار آمده است
گر بجان میدهند اینک خریدار آمده است
هر که می بینم بچشم نقش دیوار آمده است
خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده است
من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمده است
مرده بینی که در عالم دگربار آمده است
با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است
زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است
تا برفتی خواب اندر چشم بیدار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

و له

ای خط شریف از آن بنان ست
انس بوی عبیر آشنائی
مهر از سر نامه بر گرفتم
تا سعد مگر آهوی ختن بود
این خود چه عبارت لطیف ست
معلوم شد این حدیث شیرین

وین نقل حدیث از آن زبان ست
از ساعت یار مهربان ست
گوئی که سر گلاب دان ست
گوئی نافهٔ مشک در میان ست
وین خود چه کنایت و بیان ست
کز منطق آن شکر فشان ست

و له

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش | از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است
ای عاقل اگر پای بسنگت برآید | فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است
رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد | آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است
از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر | دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده است
در دهر نیاید که چه مطبوع درختی | پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیده است
شیرین قلم قدرت با همچون [illegible] | در روی تو چون روی در آیینه ندیده است
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا | حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیده است

امشب براستی شب ما روز روشن است | عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ | یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر | چشمم که در سر است و روانم که در تن است
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول | تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر | ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست | دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است
عاشق گریختن نتواند که دست شوق | هر جا که میرود متعلق بدامن است
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب | داند که بر دو رخ مگس [باد برن] است

یکی گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست | گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من | وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد | قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم | آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای منعم هیچ گر باز استغاثت می او فتد | آذرین خوانی بر آن حضرت که ما را بار نیست
دفتها ردی از پریشانی بدیوار آوردم | گر غم دل با کسی گویی به از دیوار نیست
با زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی | گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من | زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش | حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه | ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن | بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
لوحش الله از قد بالای آن سرو سهی | زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنها که میسر نشود صبر و قناعت | باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار | گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر تو ز پی بیداد کنی هیچ نگوید | نقد غیب دلارام به از دل نه شفاعت

این تشنه بمرد بر چشمه حیوانست
بسیا چو ذوالقرنین آفاق بگردیده ست

از جان بردن نیامده جانت آرزوست — زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر در کهی که نوبت ازین میزنند — سودا نه و ملک سلیمانت آرزوست
مردی نه و خدمت مردی نکرده — وانگاه صفت صفدرانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی — وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسپ کرده اند — دامن سوار گشته و میدانت آرزوست
انصاف را خود از سر صدق داده — بر در ونارسیده و دربانت آرزوست
آنرا که هست هوش پی خاصه حلال — صدگونه از طعام تو بر خوانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود — شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید — یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

سعدی درین جهان که توئی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

بی تو حرامست بخلوت نشست — حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد — گر بهلی بازنیابی بدست
هر که بیفتاد به تیرت نخاست — آنکه در آید به کمندت نجست
ما بتو یکبار مقید شدیم — مرغ بدام آمد و ماهی بشست

[illegible]

ولہ

[illegible]

(٩)

بقیمت تنم ار بدست دم عیسی صبح — تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از وست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل — آنچه در سر سویدای بنی آدم از وست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی ست — بارادت بکشم درد که درمان هم از وست

چشم خونینم اگر به نشود به باشد — خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از وست

غم شادی بر عارف چه تفاوت دارد — ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از وست

پادشاهی و گدائی بر ما یکسان ست — که برین در همه را پشت عبادت خم از وست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از وست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست — هنگام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند — نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست — هر جا که توئی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان — نهی ست نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بیچون — چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن بر آرم — تا دیده نبیندت بجز راست

هر آدمیی که مهر مهرت — در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک ما بسوزد — ز آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بی حساب سعدی — گویند خلاف رای داناست

[illegible]

ولہ

پای سرو بوستانی در گل است — سرو ما را پای معنی در دل است

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد — طالعش میمون و فالش مقبل است

نیکخواهانم نصیحت میکنند — خشت بر دریا زدن بی حاصل است

ای برادر ما بگرداب اندریم — وانکه شنعت میزند بر ساحل است

شوق را بر صبر قوت غالب است — عقل را با عشق دعوی باطل است

نسبت عاشق بغفلت میکنند — وانکه معشوقی ندارد غافل است

دیده

ولہ

دیده با اشک تشنه مستعجل بر آب	جان بجانان همچنان مستعجل ست
بذل مال و جاه ترک نام و ننگ	در طریق عشق اول منزل ست
گر بمیرد طالبی در جستجو	سهل باشد زندگانی مشکل ست
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست	جان بیاساید چو جانان قاتل ست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنون اند و مجنون عاقل است

صورتی هرگز ندیدم کام همه معنی درو ست	با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار	در هوای دوستی در زنهار باری خوبروست
خاک پایش بوسه خواهم داد آیم گو ببر	کابروی مهربانان پیش معشوق آب جوست
شاهدش دیدار و گفتن فتنه آخر یا لا و رلعبتا	تا درش آنراه رفتن دلپذیرش هیچ خوست
تا بجود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم	از که پیچی درین میدان که سرگردان چو گوست
عیب پیراهن دریدن میکنند دوستان	بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست
خاک سبزه رنگ و باد گلفشان و آب خوش	ابر مروارید باران و هوای مشکبو ست
تیر باران بر سر و صوفی گرفتار نظر	مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست
هر کرا گنج احتیاط آمد تو دست از وی بدار	کانچنان شوریده دل پایش بکنجی ازدرست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
گر نفسی میزنم ز بازپسین ست

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین ست

سیم و زر گو مباش و ملک و اسباب
روی تو دارم که ملک روی زمین ست

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد
زهر مرا هم بده که مار معین ست

سعدی ازین پس که ره بکوی تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین ست

بنده وار آمدم بزنهار ست
که ندارم سلاح پیکار ست

مشفق می‌شوم که دل ندهم
معتقد می‌شوم دگربار ست

مشتری را بهای روی تو نیست
من درین مفلسی خریدار ست

غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم ز چشم اغیار ست

گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف
میکشم نفس و میکشم بار ست

نه خیال در کمند پیچیده
که مخلص شود گرفتار ست

من هم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوار ست

دیده شاید که بی تو برنکنم
تا نبینم فراق دیدار ست

تو ملولی و دوستان مشتاق
تو گریزان و ما طلبگار ست

چشم سعدی بخواب بیند خواب
که ببستی بچشم سحار ست

تو بدین هردو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدار ست

با خویشتن ببرم این آرزو بخاک

زیاد سعدی از دل نامهربان دوست

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت	بدرآی تا ببینی طیران آدمیست

نصیحت آدمی شنوند بخویشتن که سعدی
هم از آدمی شنیده است بیان آدمیست

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است	طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که می کنی	کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم	حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان	امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست	کیمخت خار پشت از سنجاب خوشتر است
لان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف	رفتن بسوی آتش از آب خوشتر است
زآب روان و سبزه و صحرا و لاله زار	با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی	از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
سعدی دگر بگوشه خلوت نمی‌رود	خلوت خوش است و خدمت اصحاب خوشتر است

هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گویی ازان باب خوشتر است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت	مویی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرین تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت	تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز	باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت

خانه زندان ست و تنها سالی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت	ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید	بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی وگر بقا بخشی	بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت
اگر چه عید همایون بعید باز آید	بخیلم ار نکنم خویشتن به قربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی	که آفتاب همی تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ	خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو هر صاحبدلی بینداز د	که سیر لش نکند چشمهای فتانت
ملامت هست تنگدلان در نداعم	نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا اگر همه بد کرده که نیکست باد	دعای نیکوان از چشم بد نگهبانت

سزا کجاست که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

جهان بموی تو آشفته ام بموی تو مست	که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمیباشد	خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال	در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست	من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست

ره ادب آنست که سعدی بتو آموخت
گر گوش بداری به تن تربیتی هست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست — بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع — عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر بکوست — عاشقان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع — زان که هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند — در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود — پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست — میبرد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبایی که هست — پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی — آن کجا داند که در د آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشی است — هر کرا دردی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت از ره میبرد — ور نه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت — مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آیینه نظر کن تا خویشتن ببینی — کز حسن خود بماند انگشت در دهانت

بایدکه سلامت تو باشد | سهل است ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی | وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشته ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست | طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد | سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود | چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن | بامدادت که نه بینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم | بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف | منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم | بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
سجده در رو سراپای تو کردم و بیست | خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
تا نه پنداکن آن جور که کافر نکند | در جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست
دوست دارم اگرم لطف کنی یا نکنی | بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت | یار دل برد و دست بر جان داشت
دیده در می فشاند و زد دامن | گوئیا آستین مرجان داشت

سعدیا سهل ست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل ست

دیگر نه شنیدیم چنین فتنه که برخاست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین — در وصف نیاید که چه مطبوع و زیباست
صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام — از زخم پدید ست که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد — تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست
چشمی که ببیند اثر قدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد — از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد — کاین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم — چون زهرهٔ دیدار نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبر ست که زهر ست — وز دست شما زهر نه زهر ست که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری — عیش ست ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی — اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلات ست — صبر از تو خلاف ممکنات ست
دیباچهٔ صورت بدیعت — عنوان کمال حسن و ذات ست
لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیات ست
بر کوزهٔ آب نه دهان را — بردار که کوزهٔ نبات ست
ترسم تو بسحر غمزه یک روز — دعوی بکنی که معجزات ست
زهر از قبل تو نوشدارو — فحش از دهن تو طیبات ست
عهد تو و توبهٔ من از عشق — می‌بینم و هر دو بی ثبات ست
ما خود ز تو صورتی [illegible] — [illegible]
در شهر که [illegible] — [illegible] صلوات ست
آخر نگهی بسوی ما کن — کاین دولت حسن را زکات ست
چون تشنه بسوخت در بیابان — چه فایده گر جهان فرات ست
سعدی غم نیستی ندارد — جان دادن عاشقان نجات ست

ولہ

غزل

[illegible]

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آئینه ببینی برود دل ز برت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت — کاب حیوان چو بشیدی برود از شکرت
راه را از سر شوقت نمی یارم داد — تا مبادا که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته ام این روی به هر کس منمای — تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست — نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد — تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود — نازنینا که پریشانی موی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

دل نمانده است که گوی خم چوگان تو نیست — خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد — هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست — واندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست — وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست — گر خیالست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق — وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

وله

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کآدمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

از سنگر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عمر در طبطاب داشت

نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده ام می‌جست گفتندم که بینی روی دوست
خوش در افشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت

ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت

سعدی این ره مشکل افتاده است در دریای عشق
اول و آخر صبوری اندکه پایاب داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست بجان من آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

با خود افتاده گمان می‌کنیم
حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادیم
کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون عاشقان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست

وله

دیده بدل میسپرد حکایت منظور	دیده ندانم که دل بمهر تو بسته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق	پیش کسی کو کش اختیار بدست است
با تو چو رو جا نشیند تعلق خاطر	هر که ندارد دواست و نقش بدست است

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ که بست است

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست	که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید	چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد	بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر	که قطرهٔ قطرهٔ باران چو باهم آید جوست
نمیرود که کمندش همیبرد مشتاق	چه جای آنکه نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانهٔ خاک اوفتاده بینی	از آن بپرس که چوگان از آن مپرس که گو
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را	رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با قد تو قدر	کدام غالیه را پیش خاکپای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم	که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را	بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیدهٔ خونین نوشته صورت حال
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
بجای خاک که در زیر پایت افکندست

خیال روی تو بیخ امید بنشانده است
بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست

عجب برانکه تو مجموع اگر نیاز کنی
بزیر هر سر موئی دلی پراگنده است

اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
گمان برند که پیراهنت گل آگنده است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
که دستها که ز دست تو بر خداوندست

فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست
بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت
بر در بندگی زنم حلقهٔ آشنائیت

سر بسر سلطنت کنده فرو نیاورد
گر به توانگری رسد نوبتی از گدائیت

پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود
چون پس پرده میرود این همه دلربائیت

گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن
تا شب رهروان شود روز بروشنائیت

سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر
سر ننهند به بندگی بر خط پادشائیت

خلق چرای هر عمل بر در کبریای تو
غرضه همی دهند ما قصهٔ بیوفائیت

وقتی اگر برانیم بندی و ور زخم بکن
کاتش آن فرو کشد گریهٔ ام ز جدائیت

راه نو بست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

وله

وله

فریاد من از فراق یارست	و افغان من از غم نگارست
بی روی چو ماه آن نگارین	رخساره من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو	از دیده روانه در کنارست
درد دل من نه چیز گذشته است	جانم ز فراق بیقرارست
کس را غم من آگهی نیست	آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم	زان جان ز دلم همی نگارست

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه بر قرارست

کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست	خود بچشم عاشقان صورت نبندد غیر دوست
هرکه با مستان نشیند ترک مستوری کند	ابروی نیکنامی در خرابات آبجوست
جز خداوندان معنی را نشاید سماع	آنکش مغزی بباری خوردن آید پوست
بنده‌ام گر تیغ خواهی بر سرم نه یا تبر	هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل وقتی خسروی میکرد بر ملک وجود	باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
همچنین چوگان زلفش را اگر چون داکنی	زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

کیست آن لعبت خندانکه پریوار برفت	که قرار از دل دیوانه به یکبار برفت

[illegible]

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آن کس که سر پیوند تو در خاطر نیست ‌ | یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس ‌ | که حرامست بر آنکس که نظر طاهر نیست
هیچکس را اگر این عشق نباشد که مراست ‌ | کاینچه من مینگرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز وصالی دارد ‌ | شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با غمزهٔ خوبان سر کاوی دارد ‌ | سست مهرست که بر تیغ جفا صابر نیست
سر بهیچم نظری کن که من اندر تن خویش ‌ | تکیه بر صبر ندارم که ترا او اکر نیست
همه دانند که سودازده دل سوخته را ‌ | چاره صبرست ولیکن چه کند قادر نیست
هر کرا آن بچه مغضوب تو بیند گوید ‌ | گر بدین دست کسی کشته شود نادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چو رسد ‌ | بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از چشم بپوشند ز چشمم سهل است ‌ | تو مپندار که مهر دل ترا ناصر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همچنان بر تو سعدی بود قاصر نیست

کمی شود همه کس را بروزگار ارادت ‌ | مگر آنکه همان عهد اولست و زیادت
گرم جواز نباشد به بارگاه قبولست ‌ | کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد ‌ | چه خبر و وصل تو دیدم چنانکه شود عادت

[illegible]

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم	همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس	که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد	آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود	سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدرآیم روزی	تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

بیدار از لب شیرین عبارت	که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران	زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشته دوست	به دیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد عشقت	که با دل باشد الا بی بصارت
گران حلوا بدست صوفی افتد	خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را	که بیرون نی بسوزد از حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدیدست از حقارت

ثنا بنده موزون حرکات لعبت	که هر چیست با شمال بی حسیست
چون نشنوان صبوری نتمت گفتم خردی	مگر آدمی نباشد که ز سنگ بازش

ولـه

نشاید گفتن آنکس را دلی هست	که ننهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت	نه خصمی گر کشد میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز	که هشیاران نیامیزند با مست
سرانگشتان مخضوبش نبینی	که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آنتنها از سرش بر میتوان خاست	نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست	دگر خونی رود هم کشتهٔ هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب	نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت	نمیباید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن	باول خود نمیبایست پیوست

دلت از بیرون رفته دست سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست	که قمر چون رخ منیر تو نیست
نه همه دل بقد و قامت سرو	که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر یک کمان ابرو	کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دگر ببرد	که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظر من چه کنم	که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهرا سست کان دل چو حدید	لایق جسم چون حریر تو نیست

من ازین بنده نخواهم برد ایمن عمر — بند پایی که بدست تو بود تاج سر است

دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

حرف الدال

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت — باز نیاید بدر خلاص هر که درین دام رفت

یاد میرفت و ما عاشق بیدل شدیم — پرده برانداختی کار باتمام رفت

مه نماید بروز چیست که در خانه تافت — سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت

مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق — خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر — طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت

گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی — حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که هوایی نپخت یا بفراقی نسوخت — آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان — راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
پای فرو شد بکام عقل بناکام رفت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست — الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب — گفتا که آب چشمه حیوان دهان تست

یوسف بچند گریه کمر بسته بر میان — بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

هرگز نشان چشمه کوثر شنیده است — زاهد نشانی از دهن بی نشان تست

شاید که کند زنده در ... [illegible]
در عهد تو هر که در نشر آورد
روزی که نگاره رخ ... [illegible] آورد
سعدی دل روشنت صدف وار
... حضرتیان طبعت ... آورد
شور ازین سخنان بیان آورد

ولی

[illegible]

سپهر زمان ناصر اهل ایمان
خداوند فرمان ملک سلیمان
ز سعدی ابوبکر تا سعد زنگی
همه نامداران و گردن فرازان
سر بندگی بر زمینش نهاده
خردمند شاه رعیت پناها
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
نبوده است تا بوده دوران گیتی
سو بر بنا ماند این ملک گیتی

گزین خدایا در دین احمد
شهنشاه عادل اتابک محمد
پدر بر پدر نامور جد بر جد
بر بحر سبق الاجداد مقید
همه نامداران دریادل سرحد
که مخصوص بادی بتایید سرمد
که بخت جوان باد و جاه است
یا بقائی ابنای گیتی معدود
نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند

بالطاف ربان دولت و زندگانی
که نامت به گیتی نماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد
شاخ گل و اضطراب بلبل
تا پای مبارکش ببوسم
ما نامه بوی سپرده بودیم
هرگز نشنیده ام که بادی
کس مثل تو خوب روی فرزند

بادام شکوفه بر سر آورد
با آن همه خار سر بر آورد
قاصد که پیام دلبر آورد
او نافه مشک اذفر آورد
بوی گلی از تو خوشتر آورد
نشنیده که هیچ مادر آورد

ولی

[illegible]

[illegible]

یک سابداد اگر بخرامی ببوستان
گلبن شتت پیش طائفه چون خوب روی
ای بستی کر اهل دیده پا بر وز
یا برقی بچشم تامل فرو گداز
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
حسن تو را دست دو دیبوقت شیرین

بینی که سرو را ز لب جوی بر کنند
از منقعد شنو که شکر می پراگنند
کاینان بدل ربودن هر دم مقیدند
با دل بند که پرده نگارست برافگند
صندوق سر بقیت نخواهم که بشکند
من چشم بر تو و دگران گوش بر نبید

گوئی جمال دوست که بند چنانکه اوست
الا براد دیده سعدی نظر کنید

خداوند نعمت بے توانند
ولیکن دور گیتی را وفا نیست
بنگین خیمه تا محمل براند
زن و فرزند خویش و یا ربیند
نیاید بستن اندر صحبتے دل
زوال خاک بوده است ای زاد
پس آن بهتر که اول آخر خویش
زمین چیزی بجوز داز خلق چندے
یکے بر تربتے فریاد می خوانند

کر درویشان بے طاقت براند
هما بهتر که قدر خود براند
که همراهان آن منزل بواند
برادر خواندگان کاروانند
که بے ایشان بماے گر بمانند
باخر چو بندیشے بماند
بیندیشند و قدر خود براند
هنوز از کبر سعدیرا سماند
کرا خیان بادشاهان چه انند

[illegible]

دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست / که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست / خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق / که ترک بار بگفتند و خویشتن رستند

بسرو گفت یکی میوه نمی‌آری / جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار / که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دی تی آن قدر ندارد که رشک پرند / با وجود عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنانکه نکردند برین مشتی خاک / الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان هر چه ثباتی و بقایی نکند / گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی / که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سراییست که البته خلل خواهد یافت / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان / حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند

ایکه در نشئه زنده هم وقت آن است / دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ دنا از گله / گوسفندان دگر خیره درو می نگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک / عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند

[illegible]

ولـه

کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون	تشنهٔ دیدار دوست راه بپرسد که چند
هر که پسندش آمدش چو تو کسی در کنار	بس که نخواهد شنید سرزنش ناپسند
ور نظر دشمنان نوش نباشی همی	در قبیل دوستان نیش نباشد گزند
آنکه سرش در کمند جان بربالش رسید	می نکند التفات آنکه بپرسش کمند

سعدی اگر عاشقی عشق طریق تو نیست
پاک و بازوی یار پنجه نشاید فگند

تا بدین طلعت میمون که بسالش دارند	در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
کو در آفاق چنین روی دگر نتوان دید	مگر آیینه در پیش جمالش دارند
عجب از وام غمش کز بجهد مرغ دلی	اینهمه میل که باداغ خالش دارند
تا نبینی که سر اندر قدمش باید باخت	نه چو مینی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی که بدامی افتاد	تا بجایی نرود پیله پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست	مگر آنانکه سر روی دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت	خون عشاق بریزند و حلالش دارند
حرم آن حور وصالی و خوشا در دولت	که بمعشوق توان گفت و محالش دارند

حال سعدی تو ندانی که دروری نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند	بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

[illegible]

گرش نا تمناهی نفس بے پایان هیبت خود بنماهی و ملاهی شکن	هیچ خواهنده ازین در نرود بی‌مقصود گرت ایمان درستست بروز موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند که بجای آورد الا مسعود

در بسیار از بد یاران صبر کن بر داغ و درد	داغ دوری دگر تو باشد بهترست از باغ و ورد
دوستان را که داغ مهربانی دل بسوخت	گر بدوزخ بگذرانی آتشی بیند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم	بنده ایم از صلح خواهی کرد یا با ما نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست	با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
عافیت بیابدت چشم از نکو رویان بدوز	عشق میورزی بساطی نیکنامی در نورد
زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش	در میدان میروی از تیر باران برنگرد
حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع	اهل دل دانی که تا زخمی نخورد آبی نکرد
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل بسوخت	شمع می بینم که آتش میرود بر روی زرد
با شکایتها که دارم از زمستان فراق	گر بیاری باید آباشد لیس بعد البعد بود

هر کرا در دست چو سعدی میگذارد گو منال
چون دل آرامش طبیبی میکند دارو و دوست

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند پیش ازین گفتند که عشقم پریشان حال	این خود این پیدا همیگویم که پنهان گفته اند گر بگفتند سعدی که مجموعم پریشان گفته اند

[illegible]

وله

[illegible]

وله

نشاید که خوبان به صحرا روند … همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن به صحرا ولیک … نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردان ربود … چو خواهند جایی که تنها روند
که بپسندد از باغبانان گل … گر از بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشق از خطا … گر این شوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید چمید … که در پای آن سرو بالا روند
بیا هوشمندان که در کوی عشق … چو من عاقل آیند و شیدا روند
بسازیم بر آسمان سلّمی … اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی درین گل فرو رفت بس
که آنان که بر روی دریا روند

نه هر چه جانور آدمیتی دارند … بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زراندود چون ببوته برند … خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم تو قیمت اندکی قدر … که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست … ز گوش با همگی به گفتارند
که زینهار به نخوت منار بر سر خاک … برو که همچو تو در زیر خاک بسیارند

گر اسکندر این همه دولت ملک
که بگذرند و با شاهی و هر بگذرند

[illegible]

وله

[illegible]

انگبین رویان خبر شد از مگس در بر ... دست بستن شرط نیست	نوش میگیرند و نشتر میزنند در ... سر بریده میزنند

سعدیا زین بس قلم کوتاه کن
کاین سخن آتش به نیی بر میزنند

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد	نه دل من که دل خلق جهانی دارد
تماشائی درخت چمنش حاجت نیست	هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند	باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابروش هم کمان بار قدا دست چو تیر	کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید	ور نه معلوم نگشتی که دهانی دارد
بحث آنست که وقتی کمری می‌بندد	ور نه معلوم نگشتی که میانی دارد
آنکه گفتی مرو اندر پی خونخوار خویش	یا کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود	هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد	ترک از خراسان آمده از پارس یغما میبرد
شیراز مسکین میکند چون ناف آهوی ختن	گر باد نوروز از سرش بوئی به صحرا میبرد
سیماب در سیمین تنک لعلی بر اندام راه	چون خار بنشتم گوئیا سوزن به اعضا میبرد

وله

امیدوار چنانم که کار بسته در آید / وصال چون بسر آید فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو / جواب تلخ ز شیرین مقال شکر آید

برنجم و دشمنم آید و دست سایه سبز آورند / که هوش کور نخواهد که آفتاب بر آید

گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف / امید هست که خوارم ز پای هم برآید

کرم حیات بماند نماند این غم و حسرت / وگر نماند چو بلبل درخت گل ببر آید

ز بسکه در نظر آید خیال روی تو ما را / چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی / ندانم آیه رحمت بطالع که در آید

نه دولتست که روی نکرده رفته ز دست
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید / جان رفته است که در قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او / گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم / پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع می داریم / که خداوندی ازان سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند / روی زیبای تو سر دفتر اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بحل است / ور چو مطبوخ بود گر همه احراق آید

سرو ازان پای گرفتست بیکجای مقیم / که اگر باز رود شرمش ازان ساق آید

گل را همه بر دست گرفتند و ربودند | بلبل نتوانست که فریاد نخواند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار | در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو درین بند بمیری و ندانند
فریاد مکن پا بکشد بار بماند

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود | وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو | گوئی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون | پنهان نماند که خون بر آستانم میرود
بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم | چو مجمری بر آتشم کز سر دخانم میرود
با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او | در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل | وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان | کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود
باز آ و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین | کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر نغنوم واندرز کس نشنوم | وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من | گرچه نباشد کار من هم کار ازانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن | من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد | تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن سر بخست که چون نقطه بگنجی | بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

[illegible]

وله

[illegible]

کنه بود عبادت نبود بر سر خلق
نبشته بود که این نامه‌ایست آن ماخوذ

مقدرست که هر از کسی چه دخل آید
در حسنت مثل نه حرباد هر نه شفتا لود

بسی باشد اصلاح زشت نتوان کرد
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود

سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب
سپید روی هرگز شود سیاه بدود

سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی
که چون نگاشته باشد مشکل ست ورود

قلم بآمدنی رفت اگر رضا به قضا
دهی دگر مذهبی بود سلک بخواهد بود

آنکه مرا از دست دیر بیشتر شود
وآنچه مرا درسرست عمر درین سر شود

تا تو نیائی به فضل رفتن ما باطل ست
در مثل پای ما در طلبت سر شود

برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت
زان همه آتش بگفت دود دلی بر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد
گر در دیوار ما از تو منور شود

گر نگهی دوستدار بر طرف ما کنی
حقه همان کیمیاست وین بار زر شود

هوش خرد مند را عشق بتاراج برد
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری
سنت پرهیزگار دین قلندر شود

هر که بگل در بماند تا بنگیرند دست
هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود

چون مصور شود در دل ما نقش دوست
همچو نقش نگینم هر چه مصور شود

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

وله

[illegible]

رشکم از پیرهن آید که بدر آغوش تو چیدر
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی
گرمرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
دل بسختی بنهادم پس ازان دل تو بدادم
همه کس میدودم خم ابروی تو داری
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند

زهره هم از غالیه آید که در اندام تو ساید
پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید
چو تو دارم همه دارم وگرم هیچ نباید
هر کرا از دست تحمل بکند عهد نپاید
ماه تو هر که ببیند همه کس بستاید
آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
نامی بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حلالست ولیکن
نظرے بتمائی ولت از کف بر باید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
بن دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
گفتم به سیر سروی چشم از نظر بدوزم
بارا نظر بحیرست از حسن ماهرویان
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
هوشم نماند با کس اندیشه ام تویی بس
هر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را

در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
زین شاهدی و خوبی با ماه و خور نباشد
خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
هر کو بشر کند میل آن خود بشر نباشد
دریا به جاوست او جاوز نباشد
ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
از ذوق اندرونش پروای در نباشد

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن	کان رنج و سختی ام همه پیش اندکی شود
آنرا سلم است تماشاست تو بهار	کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه در سرت است از خیال گنج	بایست مزد رست که در مهلکی شود

سعدی درین کمند به دیوانگی افتاد
گردیگرش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها به سر خاک ما رود	کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روز مهلت ایام آدمی	بر خاک دیگران تکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری	شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میروی امروز بر زمین	فردا غبار کالبدت در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم	مانند سرمه دان که در او توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست	چون میرود همه آینه بگذار تا رود
اینست حال تن که شنیدی تو زیر خاک	تا جان نازنین که بر آید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست	سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

یا رب مگیر بنده مسکین و دستگیر
کز تو کرم فزاید وز ما خطا رود

از حال ما ست خبر نباشد	در کار ست نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم	دیگر چه کنم اگر نباشد

نظر گوید سعدی باکه داری | که غم با یار بردن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد | که بتو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست نه شرط مهربانی | که بدوستی بمیرند و ترا خبر نباشد
بکن از چه میتوانی که ز خدمتم برانی | من سائلی را که دری دگر نباشد
بره هست نشسته بودم که نظر کنی بحالم | نکنی که چشم مستت نه خمار بره باشد
همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دائم | مژه خواب و بختی که بجواب در نباشد
چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند | من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت | نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
نظری که دوست داری همه روز دل ازو پر | که شبیت خون بریزد که در و دگر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او | سخنی ز عشق گوید و در او اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را | چو بماهی رسید نرود گر سفر نباشد

دریغ زان سعدی سخنی در او نویسی
درِ درخت طوبی ست چگونه تر نباشد

جان من جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان یاد باد
میرود التفات مے نکنی | سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق
با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی
چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گر دست به شمشیر بری عشق همانست
کانجا که ارادت بود انکار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

دل آینه صورت غیبست ولیکن
شرطست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی حیوانرا که سر از خواب گران شد
در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق
جایی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد
بیان شوق بگفتار در نمیگنجد

سماع انس که دیوانگان از و مستند
بسمع مردم هشیار در نمیگنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری
ورع بخانه خمار در نمیگنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ
که بیش زحمت اغیار در نمیگنجد

ترا چنانکه تویی من صفت نخواهم کرد
که عرض جامه ببازار در نمیگنجد

وگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم
که با تو صورت دیوار در نمیگنجد

خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را
که سنگ بزاویه غار در نمیگنجد

چو گل ببار بود همنشین خار بود
چو در کنار بود خار در نمیگنجد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست
که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد

از خیال تو بهر سو که نظر می کردم		پیش چشمم در و دیوار مصور می شد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی		مدعی بود اگرش خواب میسر می شد
هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا		می بریدم نه خیالم ز برابر می شد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت		گاه چون مجمره ام دود بسر بر می شد
یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر		نفسی میزد و آفاق منور می شد

سعدیا عقد ثریا اگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر می شد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد		ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار بود زیبا بر خویش روا دارد		درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجود است این صورت روحانی		شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر جمله صنما را صورت به تو مانستی		شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و رها کردی		برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد		کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمرش سودای گلی بوده است		داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا کسی گوئی کو را المی باشد

در من این عیب قدیم است و بدر می نرود		که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

آن لب شیرین نشاند ولت از دست
صاحب نظران زین نفس گرم چو آتش

کانکه از غم او کوه گرفت از کمر افتاد
وانکه از انده او تن ما بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود و لیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست میرد
هر که ز ذوقش درون سینه صفا نیست
طالب عشقی دلی چو موم بیاید آر
سعد چون من خسته در فراق تو میراد

مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
شمع دلش را ز شاهدی اگر بزد
سنگ سیه صورت نگین نه پذیرد
وانکه ترا بیند و ببرد دست نگیرد

صورت سنگین دلی کشنده سعد لیست
هرکه بدین صورت نقش کشنده می بزد

شورش بلبلان سحر باشد
تیرباران عشق خوبان را
عاشقان کشتگان معشوقند
همه عالم جمال طلعت اوست
کس ندانم که دل بدو ندهد
آدمی را که خار کی در پای
گر ترش روی باشد و تلخ سخن

خفته از صبح بی خبر باشد
دل بیچارگان سپر باشد
هر که زنده است پر خطر باشد
گو کسی را که این نظر باشد
مگر آنکس که بی بصر باشد
بزد و طرفه جانور باشد
زهر شیرین لبانش شکر باشد

[illegible]

آفتاب و سرو حیرت میبرند | کافتاب سرو بالا میرود
باغ را چندان بساط افکنده اند | کادمی بر فرش دیبا میرود
سعدیا دل در سرش کردی و رفت | بلکه جانت نیز در دریا میرود

اینچنین بیخود ز رفتن سنگدل
گر بدانستی چرا بر ما میرود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد | تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز کویت | بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبت نخواهم که نظر کنم برویت | که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن | که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم | بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی | تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین قیاس کردم چو تو دوست میگرفتم | که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
وگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی | که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عجبی نباشد از تو که بر ما جفا رود | مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست | بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو گشتم غریب نیست | قارون اگر بمحفل تو آید گدا رود

سعدی برو بیکی از هم هوای گل
در باغ لازم است که خار جفا رود

وله

ولی

فراق را دل از سنگ سخت تر باید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
اگرچه هر دو جهانت بدل خریدارند
بکش چنانچه توانی که بنده را ز سد
نه زنده [illegible] میل است و مهربانی بس
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی
بدار که هنوز جگر گوشه از حد محبت
تو مکرا و رحمت بروی درویشان

مرا دلیست که با شوق بر نمی آید
جهان اگر همه دشنام میدهی شاید
نسخت هجران کرم تا کسی نیفزاید
خلاف آنچه خداوندگار فرماید
گر مرده را به نیست روان بیاساید
چنانکه هر که به بیند برو ببخشاید
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
ببند تو چه بندی خدای بگشاید

بجز سعدی اگر کشته ملامت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی باید

فلک را این همه تمکین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت
ز مرو رید تاج هنروا نت
بقای ملک بادا این خاندان را
هر آنکو سر بگرداند ز خدمت
عدو را گر منازعی پای پیل ست
چنین هنر کجا باشد در آفاق

فروغ مهر و مه چندین نه باشد
عجب گر [illegible] مسکین نه باشد
یکی در خوشه پروین نه باشد
که تا باشد خلل از دین نه باشد
از آن بیچاره تر مسکین نه باشد
بزن تا بند فرزین نه باشد
دگر باشد چنین شیرین نه باشد

دگر مشاهده بینم که میسر می‌آید	ز دوستت نتوانم که دیده بردوزم
بتماشای که تو در ای قصیر می‌آید	هزار جامهٔ معنی که من بپردازم
که رحمتی نگرش بر اسیر می‌آید	بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زد و تا لعنیر می‌آید

که هر که بنگرم با تو عشق می‌بازد	کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد	فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمیی
سزد که تا در گیتی بتو پسر نازد	چنین پسر که توئی راحت روان پدر
چو لشکری که بدنبال صید بیتازد	کمان خفتهٔ ابرو کشیده تا بن گوش
کدام سرو که با قامتت سرافرازد	کدام گل که بروی تو از مزر باغ
که دست قدرت کوتاه با بران بازد	درخت میوه مقصود از آن بلند ترست
در آفتاب جمالت چو موم بگدازد	نه آدمی اگر آهنی بود سخنی
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد	سلامتش نبود عشق یار آتش روی
که مطربش نزد بعد از آن که بنوازد	بیرون است فراقم پس از وصال چو چنگ

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

در او گویست که ماهی مه بر زمین نباشد	اگر گویست که سروی سر و اینچنین نباشد

[illegible]

ولہ

کسیکه روی تو دیدست حال من داند | که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست | که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
هر آدمی که دو چشمش بران جمال افتاد | دلش ببخشد و بر جان خود آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی | چه جای چشم که بر چشمهاش بنشاند
چه روزها بشب آورد جان منتظرت | بدان امید که شب با تو روز گرداند
بجهد و حیله شبی در فراق روز آرم | وگرنه هیبت آن روز هم بشب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند | که گر سوار براند پیاده درماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر | که گر بیفکنی کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را | حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسیکه روی تو بیند نگه بکس نکند | ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
درین روش که توئی پیش هر که باز آئی | گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو مردن آرزومندم | که زندگانی خویشتن چنان هوس نکند
[illegible] یاد دوستی نکنی | که یاد تو [illegible] نفس نکند
نه امست که اجازت نوشت و فتوی داد | که خون خلق بریزی مکن که کس نکند

ولہ

[illegible]

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست	گر آن کس نشنیده و غافل برود
گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال	چون بیاید به سر راه تو بی دل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری	پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی از عشق نبازد چه کند ملک وجود	حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده به خسپد چو بمنزل برود

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد	تشنه جان میدهد و آب معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای	نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور چنین میگذرد در نظر سوختگان	یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از دوکس نگرفته است مگر باد بهار	که بران زلف و بناگوش جبین میگذرد
مردم ریز زمین رفتن او شیدا زند	کافتابیست که بر چرخ برین میگذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین	حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد	گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم	با گمان افتم و گه به یقین میگذرد
گر کند چشم بپا یا نکند حکم او راست	پادشاهیست که بر ملک همین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

هر که با صورت و بالای تو اش آشفتگی نیست
حیوانیست که بالاش به انسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق — که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم که لعل شکرین گوار — که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن — که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش — سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم آن شب که چون روز شد — همی بازدانم که با هوش بود
موذن غلط گفت بانگ نماز — اگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست — نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیده سعدیا — زبان در کش امروز کان دوش بود

مبادا که [illegible] بجوید نفیسد
که نتواند از حرص خاموش بود

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید — چو بلبلم هوس نالهای زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد — مرا ز رشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد — ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی بدست من افتد چو روی او هیهات — هزار سال دگر گر چنین بهار آید

وله

خطا گفتیم نباداتی اگر حق گند جورا
قلم بخاجت حقیقی وارد که سرتا سینه بشکافی
زمین و باغ و بستان را عشق باد نوروزی

بخشایید که و امی را شکایت بر زبان آید
دگر بارش چه فرمایی بفرق سر دوان آید
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

اگرت خونابه گیرد دل ز دست سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل با زبان آید

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را
نظری معاف دارند دوم روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد مردگان را خبر از صبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد
تو چه ذره گرامی که بدوستان برآیی
نگر اندران ولایت که توئی وفا نباشد
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد
چو دفش هیچ منعی جز از قفا نباشد
اگرم تو خون بریزی بقیامت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه رفیق مهربانست نه حریف سیاست
که برون تیرباران سپر بلا نباشد
تو در آیینه نظر کن که چه دلبری ولیکن
چو تو خویشتن ببینی نظرت بما نباشد
دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد
که گرش تو بی عنایت بکشی جفا نباشد

وله

بری نیاید از دل تنگم نفس تمام
چون نالهٔ کسی که بجایی فرو بود

سعدی سپاس دار جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

بگفتم روزه بسیاری نیاید
پس از دشواری آسانیست ناچار
رخ از ما تا کی پنهان کند عید
سر بستان درین موسم چه نیکی
غلامان را بگو تا عود سوزند
که پندارم نگار سرو بالا
سواران حلقه زن بودند و آن شوخ
چه یارا ندر حدیث آید به مجلس

ریاضت بگذرد سختی سر آید
ولیکن آدمی را صبر باید
هلال اینست کابروی نماید
درم بگشای تا دل بر گشاید
کنیزان را بگو تا مشک ساید
در بندم تهنیت گویان در آید
هنوز از حلقها دل میبر باید
مغنی را بگو تا کم سراید

که شور اندر چنین مجلس نگنجد
یکی گر گفته سعدیست شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را
چه ذوق از ذکر پیدا آید او را
میان عارفان صاحب نظر نیست

چراغ دولتش نوری ندارد
که میل امرد و با حوری ندارد
که پنهان آید و شوق مذکوری ندارد
که خاطر پیش منظوری ندارد

وله

عمر گو بیهوده ضایع میکنی با چون به بیان
هر که میخواهد رخش در سرابستان معنی
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
گر من از عهدت بگردم تا جوانمردم بمردم
باز میخواهم که روزی سرو بالایت ببینم
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر سینه کارد
کز گریبان ملامت سر برآوردن نیارد
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
گر ملامت دریابد بر بزدانه خوان بر سر بیارد

آن چه رفتارست و قامت وان چه بالا و قیامت
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

هفته میرود از عمر و ده روز کشید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت
هر چه زان تلخ تر اندر حق من خواهد گشت
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل
مرد باید دست کز هیچ نخواهیم گسست
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است
چند بسیار بگردم که نگویم غم دل
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق نگرد
تشنگان لب ای چشمه حیوان مردند
کز گلستان صفا بوی وفائی نرسید
همه عالمش از من نتوانند خرید
گر بگویند لب شیرین که لطیفست لذیذ
کام در کام نهنگست بباید طلبید
مبر لایق که یار از تو نخواهیم بریدن
که محالست که در خود نگرد بر که تو دید
چه ازان به که تو دیبا تو مرا گفت و شنید
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
چند گوئی که مرا پرده به خنگ تو درید
چند چون ماهی بر خشک توانند طپید

کشتی عمرم شکست اندر غمش / ازمن مسکین جدا سی میکند

آنچه با من میکند اندر زمان / آفت دوره سمای میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق / از لبش بوسه گدائی میکند

هرکه شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد / با کسی یا پر بنشد ویا عسل را سر بپوشد

همچنان عاشق نباشد در بود صادق بیا / هرکه دستان می‌نیزد با نصیحت می‌نپوشد

گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی بگوید / در حریم بیت شکست مازه هرقربانی نپوشد

شمع بیشیت روشنائی نزد آتش مینماید / گل بپشت خود برو پیش یوسف میفروشد

سود بازارگان دریائی خطر ممکن نباشد / هرکه مقصود پش تو باشی تا نفس دارد بکوشد

برگ شبنم می‌نجوشد در زمستان وافت / این عجب کاندر زمستان برگهائی بجوشد

هرکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد / همچنان ناپخته باشد هرکه در آتش بجوشد

تا غمی نهان نباشد رشته پیدا نگردد / هم گلی ویدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

هرکه مجموع نباشد تماشا نرود / یار با یار سفر کرده به تنها نرود

یاد آسایش گیتی بزند بر دل ریش / صبح صادق نزند تا شب یلدا نرود

بر دل آو بخنگان عرصه عالم تنگست / کانکه جایکه بگل افتاده دگر جا نرود

هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق / بتماشائی گل و لاله به صحرا نرود

بملامت نرود از دل ما صورت عشق		نقش بر سنگ نبشته است بطوفان نرود
عشق با عقل نمیخواست که بنشیند لیکن		هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود		کورا بسر کشتهٔ هجران گذری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری نیست		با ما اگر او را بارادت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران		کان میوه که از صبر برآید شکری بود
رویی نتوان گفت که حسنش چه بماند		گویی که در آن نیمشب از روز دری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد		باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آدم که خبر بود از او تا تو نگویی		کز خویشتن و هر دو جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی نرسیدم		کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و چوگانی قلم اندر سر من کش		با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیده است		در صبر بدیدیم نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل ببرند که صبرش قدری بود

یار باید که هر چه یار کند		بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که از غم دوست		پیش بیگانه زینهار کند

وله

ای مهربان نگار که پیمان شکست یار
برخواست آهم از دل و چون نشست چشم
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ
اکنون که بیوفائی یارب درست شد

کارم ز دست رفت نیامد بدست یار
یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
لیک آب چشم و آتش دل دو دهست یار
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

سعدی به بندگیش کمر بسته بسی
لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار

آن کیست که میرود به نخچیر
همشیرهٔ جادوان بابل
این دست بهشت اگر شنیدی
از عشق کمان دست و بازوش
نقاش چو صورتش ببیند
ای سخت جفای سست پیمان
کوته نظران ملامت از عشق
تا جان نگرانه جدیر آید
گر جان طلبید حبیب عشاق
آنرا که مراد دوست باید

پای دل دوستان به زنجیر
همسایهٔ لعبتان کشمیر
کز دیدن او جوان شود پیر
افتاده خبر ندارد از تیر
از دست بیفکند عصا و پیر
رفتی و چنین برفت تقدیر
بیفائده میکنند تحذیر
خونی که فرو شده ست با شیر
نه صبر روا بود نه تاخیر
گر ترک مراد خویشتن گیر

وله

آن روز که روز حشر باشد — دیوان حساب و عرض منشور
یارب که تو در بهشت باشی — تا کس نکند نگاه در حور
ما زنده بذکر دوست باشیم — دیگر حیوان به نفخهٔ صور
ما مست شراب ناب عشقیم — نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
من دانم و دوستمند دیدار — آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد — سیمرغ چه میکند به عصفور
بیم است شرار آه عشاق — کآتش بزند حجاب مستور
نزدیک به پیش وی بصورت — وز دیده و دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست — گردن بنهند به که مجبور

سعدی چو مراد تست انگبین است
واجب بود احتمال زنبور

به فلک میرسد از روی چو خورشید تو نور — قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد — بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند — گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو — از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
زندگانرا عجب گر تو سیلی باشد — مردگان باز نشینند ز عشقت بقبور
آن بهارم نتوان گفت که جانی دارد — که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور

گرد گریز انسک هست نه بیدار دوست — من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

آتش آه است و دود میرود تا بسقف — چشمه چشم است و موج میزندش بر کنار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم — ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار

ایکه بیاران غار مشتغلی دوستکام — من سگ اصحاب کهف بر در یاران غار

اینهمه بار احتمال میکنم و میروم — اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

تا سپر انداختیم گردن تسلیم پیش — گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب نوازت بس است — روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو موثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت بیان پرور است صحبت آموزگار — خلوت بیدرهی سفره بی انتظار

آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم — صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر

دور بباشد که خلق روز تصور کنند — گر بنمائی بشب طلعت خورشید وار

مشعله بر فروز مشغله بیش گیر — تا ببرندت ز سر زحمت خواب خمار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع — ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز پیش خداوند هوش — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهار است خیز تا بتماشا رویم — تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم — شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

سر که بکشتن نهی پیش دوست / به که به غربت نهی در دیار

ایکه دلم بردی و جان سوختی / در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ / کوه احد گر تو نهی نیست بار

بنده سر تو نیابد خلاص / غرقه عشق تو نبیند کنار

درد نهانی دل تنگم بسوخت / لاجرم عشق بود آشکار

در دلم آرام تصور مکن / در مژه ام خواب توقع مدار

گر گله از ماست شکایت بگوی / ور گنه از ماست غرامت بیار

بر سر پا عذر نباشد قبول / تا ننشینی نه نشیند غبار

دل چه محل دارد و دینار چیست / در قدمت کنم جان نثار

چون تو دگر دوست نیاید بدست / ای که فدای تو چو سعدی هزار

شرطست جفا کشیدن از یار / خمرست و خمار و گلبن و خار

من معتقدم بهر چه گوئی / شیرین بود از لب شکربار

پیش دگری نمی توان رفت / از تو بتو آمدم بزنهار

عیبت نکنم اگر بخندی / بر من چو بگریم از غمت زار

شک نیست که بوستان بخندد / هر گه که بگرید ابر آزار

تو میروی و صبر ندارے / وا عقبت قلوب و ابصار

گر بر گلوی عاشق صادق نهند تیغ / بیند خطای خویش و نه بیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست / ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند / بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمیزدم مگر آنجا که کوی دوست / من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است / ما را بدر نمیرود از سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست / در صد درخت گل ننشانی بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی / یار عزیز را برسانی دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست / هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هرکس میان جمعی و سعدی بگوشه / بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

حرف الزاء

ای که خلق از جهانیان ممتاز / چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازمست آنکه دارد اینهمه لطف / کز تحمل کشند ش اینهمه ناز

ای بلعبت درخت بالایت / مرغ جانم رسید در پرواز

آن نه صاحب نظر بود که کشد / از چنین روی دلبری فراز

بجورم گر ز دست نشت نبینند / نکنم گر خلاف نست نماز

عجب در وفای ...
عاشق از صوفیان شاهدباز
پارسائی که خمر عشق چشید
فانه گویا معاشقیست دراز
هرکرا با گل آشنائی نیست
گر رود با جفای خار بساز
چون نسیمی بیابد افگندن
اگر دل سپری ...
کرامات ...

ساقی سیم تن چه خسپی خیز	آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر زده	پس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آزار و باد نوروزی	در فشان میکنند و عنبر بیز
چند گردیم تا بیابان لابد	بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آور	معرفت را بماند زری ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا	برگرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد	نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانهٔ زهد	مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق	یار شیرین دهان و شورانگیز
دشمنان را بحال خود بگذار	تا قیامت کنند رستاخیز

ق

سعدیا هر دمت که دست دهد
به سر زلف دلبران آویز

تنقلب وردن جامهٔ تاز	چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می بیند	تا همه اول نمیکند آغاز
چند گردم که دل بکس ندهم	چون توان کرد با دو دیده باز
زینهار از بلای تیر نظر	که چو رفت از کمان نیاید باز
نگر از شوخی مژدگان بود	که فرو دوختند دیده باز

حرف السین

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در شکن زلف تابدار — مانند گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکشب که چشم فتنه بخوابست زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس — ور پای بندی همچو من فریاد مسکین در قفس

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان — هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم بس

مجمول بیش آهنگ را از من بگو ای ساربان — تو خواب میکن بر شتر تا بانگ بیدار درجرس

شیرین بضاعت برمگس چندانکه تندی میکند — او باد بیزن همچنان بر دست می‌آید مگس

پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد — گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دوست می‌آید برم یا تیغ دشمن بر سرم — من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس

با هر که بنشینم دمی باشد کز و غافل شوم — چون صبح بیخود شدم از دل بر نمی‌آید نفس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن — نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس

گر بند میخواهی بنه ور بند میخواهی بده — دیوانه خواهد نهادا انگه نهد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افگندی ای آرام جان — چندش فریاد آوری باری بفریادش برس

حرف الشین

چون برآمد ماه‌روی از مطلع پیراهنش ... چشم بد را الفیتم الحمدی بوم پیراهنش

چه عجب گر کرد با من دور گیتی زین دو کار ... دست او در گردنم یا خون من در گردنش

هر که سلوش نمیگیرد که زنا هر را گشت ... کو ز انگشتان نزار هر بین رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله‌ایست ... از قفا باید برکردن زبان چون سوسنش

ماه پر دیش بیارم گفت و شمع و آفتاب ... لطف رجان در چشم دارد جسم در پیراهنش

آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد ... چو تو اندر رفت چندین دست دل در دامنش

من ببلبل دوستان کردم نصیحت خویش ... ایمنش آنکس در جهان دارم کرد دارد دشمنش

گر تنم موی شود از دست جور روزگار ... بر من آسان تر بود کاسیب سوی بر تنش

تا چه روییست آنکه حیران مانده‌ام وصف او ... صبحی از مشرق همی باید یکی از روزنش

بعد از این ای یار اگر تفصیل مشتاقان کنی ... گرد را سیاه نام من بینی قلم بر سرزنش

لائق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد
ساقیا جامی بده وین خرقه از تن بر کنش

خطا کردی بقول دشمنان گوش ... که عهد دوستان کردی فراموش

که گفت آن روی شهرآرای بنمای ... چو نبودی دگر یاران فراموش

دل سنگیست آگاه نداری ... که همچون دیگ روئین میزنم جوش

نمی‌بینم خلاص از دست فکرت ... مگر کافتاده باشم مست و مدهوش

بلا و هر چه مردم میپسندم ... تمام عشق میگوید که می نوش

وله

رفتی و نمیشوی فراموش / می آیی و میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانت / پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم / چون دست نمیرسد در آغوش
جور از قبلت مقام عدل است / نیش سخنت مقابل نوش
بیهوده بود که در بهاران / گویند بعندلیب مخروش
دوش از غم دل که می نهفتم / باد سحری ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود / امشب بگذشت خواهد از دوش
بهره متحدثان حسنت / الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست / از حلقه عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محال است / کاین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد / یاران چمن کنند فراموش
ای خواجه برو بهر چه داری / یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت / از من منیوش پند و منیوش
سعدی همه روز پند مردم / میگیرد و خود نمیکند گوش

زنهار از دهان خندانش / و آتش لعل و آب دندانش
مگر آن دانه کان سنم پرورد / شهد بوده است شیر لبانش
باغبان گر ببیند این رفتار / سرو بیرون کند ز بستانش

هرکه در راه عزیزان بود ـ بار گرامیست کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود همچنان ـ ناله و زار بر لبش آید بگوش

هرکه دمی دارد از انفاس او ـ بشنود تا به قیامت خروش

کس ندیده است بشیرینی و لطف نازش ـ کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش

مطرب آماده درویست که خوش مینالد ـ مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق ـ آبگینه نتواند که بپوشد رازش

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود ـ همچنان طبع فرامش نکند پروازش

تا چه کردیم دگر بار که شیرین لب دوست ـ بسخن باز نیامد و چشم از نازش

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی ـ بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش

غرق دریای محبت را رستی پیش نیاید ـ آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی کم از آنست که دست آلاید ـ تلخ آنقدر ندارد که بگیرد بازش

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش ـ اگر خدای پرستی هوا پرست مباش

بچشم عیب دگر نگه بخلق مکن ـ که دوستان خدا میکنند در او باش

بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند ـ که ملک روی زمین پیششان بر آزارش

بچشم کوته اغیار در نمی‌گنجند ـ مثال چشمه خورشید و دیده خفاش

کرم کنند و ندانند بر کسی منت ـ قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش

ز دیگران به امان رو و در گریز نه ـ دو دوست کفچه کنند از برای کاسه آش

دل از محبت دنیا و آخرت خالی ـ که ذکر دوست توان کرد با حساب قماش

به نیک دمی در حضرت خدای قبول ـ میان خلق برندی و لاابالی فاش

عاشق صادق از ملامت دوست ...

وله

من از جور و کید عدو باک ندارم لیکن	گردم از جنبش طبیعت بزند سنگ زپیش

تو بارام دل خویش رسیدی سعدی
میخور و غم مخور از شفقت بیگانه خویش

ایکه گفتی بهوا دل منه و مهر مبند	من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش
هر که نامهربان بود یارش	واجب ست احتمال آزارش
هرچه زان تلخ تر بخواهد گفت	گو بگو از لب شکر بارش
طاقت رفتنم نمی ماند	چون نگه میکنم برفتارش
کشتهٔ تیر عشق را نکند	گر ببرد دگر بدیدارش
از سخن گفتنش پشیمان نیستم	که ندانم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند	پرده واشتم ز اسرارش
ده که گر من بخدمتش برسم	خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگی ست مردم را	ز آمدورفتن پری وارش
کاج بیرون نیامدی سلطان	تا ندیدی میان بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش	گو دل نازنین نگهدارش
عاشق وگل دروغ میگوید	که تحمل نمی کند خارش
نیک خواها در آتشم بگذار	وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی	تا فدا کردمی بدیدارش

حرف الغین

سعدی ...

بس با لکان باغ که دوران روزگار ... گر دوست خاکیسان گل دیوارهای باغ
فرواشیند که بود داغ و سیم و زر ... خود وقت می شد این مرد ریگ زاغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت ... بعد از من و تو ایر بگرید بباغ و راغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود ... کاین باد بازنامه زچیزیست در دماغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن ... میراث از تو آید و مردار از کلاغ
گر نشنوی نصیحت دگر نشنوی بصدق ... گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

حرف الکاف

ساقی بده آن شراب گلرنگ ... مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد ندیده ام فتوحی ... تا کی زنم آبگینه بر سنگ
چون شد دل من ز دست کامی ... الا که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی ... رفت از من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی ... با عاشق خسته دل کنی جنگ
گر در دو جهان بگفت عاشق ... زاهد بنگر نشسته دل تنگ
من خرقه فکنده ام ز عشقت ... باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق می باز ... تا در دو جهان شوی به یکرنگ

حرف اللام

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول ... من گوش استماع ندارم لمن تقول

ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید
مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل
بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
اگر با دوست بنشینی ز دنیا آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچه از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل

چشم بدت دور ای بدیع شمائل
جلوه کنان میروی و باز میائی
هر صفتی را دلیل معرفتی هست
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند
دور بآخر رسید و عمر بپایان
گر نو برانی کسم شفیع نباشد
با که بگویم حکایت غم عشقت
ماه من و شمع جمع و میر قبائل
سرو ندیدیم بدین صفت متمائل
روی تو بر قدرت خداست دلائل
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوائل
سد سکندر نه مانعست و نه حائل
هر دو برقص آمدند سامع و قائل
دست در آغوش یار کرده حمائل
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل
ره نتوانم دگر بهیچ وسائل
اینهمه گفتیم و حل نگشت مسائل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل

حدیث عشق به ایام پادشاهی عشق | چنان شد است که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید گفت | گرفته خانهٔ درویش پادشه به نزول

بران بساط که منظور میزبان باشد | شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر | چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی | چه نسبت است بگویید قاتل و مقتول

مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش | دریغ باشد و پیغام ما بدست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست | چو خوش بود بتواز هر که در جهان مشغول

حرف المیم

خداوندی چنین بخشنده داریم | که با چندین گنه امیدواریم

که بگشاید دری کابرو ببندد | بیا تا هم درین درگه بزاریم

خدایا گر بخوانی ور برانی | جز الطافت دری دیگر نداریم

سرافرازیم اگر بر بنده بخشی | وگرنه از گنه سر بر نداریم

ز مشت خاک ما را آفریدی | چگونه شکر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان و عقل و امکان | وگرنه ما همان مشتی غباریم

تو با ما روز و شب در خلوت و ما | شب و روزی بغفلت میگذاریم

نگوییم خدمت آوردیم و طاعت | که از تقصیر خدمت شرمساریم

مبادا آن روز کز درگاه لطفت | بدست ناامیدی تن بخاریم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه
دگر این دیده می افتد برای بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریایی در افتادم که پایانش نمی بینم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراغت سخت می آید ولیکن صبر میباید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی تنهایی
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر رازم نهان ماند
بگوشش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کز نظرت سیر شوم
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم

گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
در ذوق تو مدهوشم در حسن تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل
با اینهمه [illegible] است از روی تو نتوانم
[illegible]
عشاق [illegible]
[illegible] آتش در سوخته [illegible]
[illegible] سعدی جان در سر این کردی
گر جان برود شاید من زنده [illegible]

وله

چون دوست موافق است سعدی
سهل است جفای خلق عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این گوید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می آرم خود هیچ نمیمانم

با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم
حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

وله

ای مرهم ریش و مونس جانم
چندین بمفارقت مرنجانم
[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گویی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم

بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

او را خود التفات نبودش بصید من / آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد / اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ای سرو بالای سهی ما نیز هم بد نیستم / وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستم

گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی / آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستم

تا چند گویی ما و بس کوته کن ای ناقص هوس / نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستم

ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی / گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستم

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی / ای جان لطف مردمی ما نیز هم بد نیستم

گر تو بسی افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ / از ما چرا بیگانهٔ ما نیز هم بد نیستم

[illegible]

وله

[illegible]

وله

دیدم این پیچ و تاب حسن عمم
تا مرا از خود آگهی دادند
بلبل بوستان حسن توام
میکشندم که ترک عشق بگو
گر بصد بار دام کنی زین رنگ
سعدیا در قفای دوست دلم

که بغفلت برفت پیچا هم
بوجودت که از خود آگاهم
چون نیفتد سخن در افواهم
نیز تندم که بیدق شاهم
نه بگردم که صبغة اللهم
بکشم میبرد باکراهم

میل از اینجانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان
برو ای حکیم بندم که بکار خود نه بندم
برو ای سپرز پیشم که بجان رسید پیکان
تو در آب اگر نه بینی حرکات خویشتن را
نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم
تو بخواب خوش بیاسای بعیش و کامرانی
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
نه گفته که سعدی نبرد ز دست من جان

برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
تو بخواستی و نقشت بنشست در ضمیرم
که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
بگذار تا ببینم که همی زند به تیرم
بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم
برو ای رفیقان بسفر که من اسیرم
که نه من غنوده‌ام دوش مردم از نفیرم
نظری کن ای توانگر که بدین صفت فقیرم
نه بجاکیا و مردان چو توام کشتی بگیرم

وله

وله

وله

وله

باد بوی گل سحر خوش میوزد خیز ای ندیم ‌‌— بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

آنکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم — در قیامت بر صراطت جای تشویش و بیم

قلب روی اندود نستانند در بازار حشر — خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

عیبت از بیگانه پوشیده‌ست و می‌بیند بصیر — فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم

نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود — طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد — کای گنهکاران هنوز امید عفوست از کریم

گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست — ور ببخشی رحمت عامست و انعام قدیم

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد — همچنان امیدوارم بر جمیل و بر رحیم

آنکه جان بخشید و روزی داد چندین لطف کرد — هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن ست
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم — تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

پیش از آنکه سر نهادیم پیش خلق — دیگر نظر به حضرت کبریا کنیم

دار الشفای توبه نبستست در هنوز — تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

روی از خدا به هر چه کنی شرک خالص است — توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف به دست مرا بعت — یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم

چند از این خیال و دور و سرای دل — تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم

وله

وله

[illegible]

مرا ز دیده بشد خون چنان روان گفت از قفا
سعدی بنالیدی تا مردان شنیدند الم

وله

[illegible]

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است | که بوی عنبر و گل ره نمیبرد به مشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم | که بهر هر شبی روزی مقدرست انجام
تمام عمر نگردم کنار خوان وصلت | ور آستینش باد دست ساعد گلفام
در آبگینه آتش آبی اگر قیاسی کنی | ندانی آب کدام است آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب | که دیر مست شود هر که بیدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم | شراب بی تو حلال است آب بی تو حرام
هیچ شهر نباشد چنین شکر که تو ئی | که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت بر آورد ز نیام

جانان هزار آفرین بر جانست از سر تا قدم | صانع خدای کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان هرگز ندیدم جز جانان | وصفت نگنجد در بیان منقشت نیاید در قلم
گفتم چو طاوسی نگر عضوی ز عضوی خوبتر | می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
باآنکه می بینم جفا امید میدارم وفا | چشمانت میگوید که لا ابرو بت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن | چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل بردی بر سر صبر از من مسکین ببر | با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
خارست و گل در بوستان هر چه بمن نیکوست آن | سهل است پیش دشمنان از دوستان بودن ستم
ادرفت جانم میرود تن جامه بر جو میدرد | سلطان چو خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم

وله

[illegible]

گر زنی بخنجرم کز غم عشق تو بکن
نعره شوق میزنم تا رمقیست در تنم

گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد
کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم

بیشترم از این سلامتی بود و سلامت و داشتی
عشق تو آتشی برد پاک بسوخت خرمنم

خلقی اگر بخون من جمع شوند و متفق
با همه تیغ بر کشم وز تو سپر بیفکنم

چند فشانی آستین بر من روزگار من
دست بپایت افکند گر گرفته دامنم

نشنوم که سعدیا راه بخوف میبری
گر زدم نمیشود صبر و قرار میکنم

عاشق جان خویش را یاد بهیگین بود
من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

اینهمه پیش میزند سعدی و پیش میبرد
خون برد و زین میان گر تو توئی و من منم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف عشق که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که بجور از مراد بگریزم
بآسمان نرود مرغ پای بسته بدام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
بپیچد و ببرد بدیوانگی برآید نام

مرا که با توام از هر که هست باکی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شب دراز بچشم که دوستان گویند
ببر زلفش عجباً للمحب کیف ینام

تو در کنار من آئی من این طمع نکنم
که می نیایدت از حسن وصف در اوهام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

وله

وله

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم

تا خصم نداند که ترا می نگرستم

روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس

هر جا که توئی چون تو بویم برستم

المنة لله که دل عید ...

تا ذوق درون بیش کنم ...

پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد / پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم

تا بخوردم رشته دار از کف خیاط صنع / بس گره بر خط خودبینی و خودرائی زدم

تا نیاید گشتنم گرد در کس چون کلید / بر در دل زار زد قفل شکیبائی زدم

گر کسی را غیبت و انش بود گو دم مزن / زانکه من در کشیدم تا برانائی زدم

چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت / تا بگوهر طعنه بر دریای در سے زدم

بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بام / پیش ازین گر چون فلک چرخ غبرائی زدم

گفت سعدی گرد سشتم زد یوان وجود / بس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم / بجان رسیدم ازان تا بخدمتش برسیدم

حریف عهد مودت شکست بس نشکستم / خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی / بجای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم

مرا به هیچ بدادی خلاف عهد مودت / هنوز با همه بدعهدیت بجان بخریدم

بخاکپای تو جانان که تو تا دوست گرفتم / ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم

قسم بروی تو گفتم که از زمان که برفتی / که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم

ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم / مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان شهر ندیدی که چون دریدست ازآنچه / زهی خجالت مردم چرا ببرند دیدم

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی / من این معامله دانم که تلخ صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت / که هر چه در همه عالم بدوست برگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی / شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

وله

نالہ

وله

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم / با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار / هر کجا در مجلسی شمعی ست ما پروانه ایم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست / عاقلان را کی زبان وارد که ما دیوانه ایم

گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند / ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم

اندرین راه از مرائی هر دو ساعت جدا ایم / وندرین کوی ار ببینی هر دو از یکخانه ایم

خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگی ست / گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم

عیب نیست از چشم گوهربین نداری ورنه ما / هر یکی اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده / کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم

سعدیا گر باده صافیست باید بار کو / ساقیا مه ده که ما دردی کش میخانه ایم

سالها از پی مقصود بجهان گردیدیم / دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود / آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

گفته بودند بخوبان نه بباید نگریست / دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید / رو بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم

صورت یوسف نادیده صفت میکردند / تا بیان آمد بی عقل و روان گردیدیم

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم / ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

کو همه شهر بیاید و ببیند ما را / پیر بودیم و دگر باده جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما / گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

اگر تو عمر درین ما چرا کنی سعدی	حدیث عشق بپایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام	روی تو دیدن بشب روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت	شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد	ور در ایوان نخاست بانگ خروسان بام
ما به تو پرداختیم خانه و هر چه اندروست	هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه فروشی ترا به بند	مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست	سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اولم اندیشه بود تا نشنوند نام زشت	فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه غم
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم	بی تماشاگه رویش به تماشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط	تا میسر نشود عیش مهیا نرویم
دیگران دست در آغوش کنند با همه کس	ما که بر سفره خاصیم به یغما نرویم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز	ور تحمل نکند زحمت ما ما نرویم
گر بخواری ز در خویش برانی ما را	بامیدت بنشینیم و بدر ها نرویم
گر به شمشیر احبا تن ما پاره کنند	به تظلم بدر خانه اعدا نرویم
پای تو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط	که اگر نقش بساطش بدرد ما نرویم

[illegible]

وله

شرط است احتمال جفاهای دشمنان — چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز — من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

گویند سعدی مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر در عذار چو ماهت صفا بینگرم — به حقیقت اثر صنع خدا بینگرم
تا نگردیده ز روی تو جدا از سری — هر زمان صد ره سرتا قدمت بینگرم
تو بحال من مسکین بجفا مینگری — من بخاک کف پایت بوفا بینگرم
آفتابی تو و من ذره مسکین و حقیر — تو کجا و من سرگشته کجا مینگرم
سر زلفت ظلمات است لبت آب حیات — در سواد سر زلفت به صفا مینگرم
هندوی چشم سیاه و رخ ترک تو باز — گر نبینم سر زلفت بخطا مینگرم

راه عشق تو درازست دل سعدی دار
میروم در سر حسرت مقصدی نگرم

گر من ز محبتت بمیرم — دامن به قیامتت بگیرم
از دنیا و آخرت گزیرست — از صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش و دردمندان — درمان دگری نپذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد — در هر دو جهان من فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی — من توبه نمیکنم که پیرم
یک روز کمان ابروانش — می بوسم و گو بزن به تیرم
این باد بهار عنبرین بوی — در پای لطافت تو میرم

وله

[illegible]

گوش دلم بر درست تا که رساند خبر	چشم امیدم براه تا چه بیارد پیام
محفل بی شمع را هیچ نباشد فروغ	مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بی خبر از در درآی	تا شب درویش را صبح برآید ز شام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم	گر نکنی التفات یا نکنی احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست	گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
آنکه ملامت کنی عارف دیوانه را	شاهد ما حاضر است ار تو بدانی کدام
گر بسلام من آیی با همه تندی و جور	وز من بیدل ستانی جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم	بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفته روی نشدم با موی	مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شک نیست که این واقعه بالایی افتد	گر بدانند من با صنم رو دیت جفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید	فاش گردد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که ابد بیانگی الحاح مکار	سوزشت چند همی دادی پذیرفتم
هر که این روی ببیند همه پشت گریزد	گر برآنکه من از دمی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از دود جدایی میرفت	وآبی از دیده جاری که زمین می سفتم
عجب آنست که با زحمت چندین خار	بوی صبح نشنیدم که چو گل بشکفتم
پیش ازین خاطر ما خانه پرمشغله بود	با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که در حوزه تو گویدگی	آنچه در وسع خود اندر دو همین آمد گفتم

[illegible]

گفتم که برآرم از تو فریاد | فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم بیفکند از | کاول تبر چشم بر گشودم
گر سر برود بالفدای بایست | مرگ آمد نیست دیر در دم
امروز چنانم از هیبت | کاتش چه فلک بر سر زده دم

آن روز که سر برآرم از خاک
جویان تو همچنان که بودم

مرا تا نقره باشد می فشانم | ترا تا بوسه باشد می ستانم
دگر فردا بزندان می برندم | بنقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید | که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامنهای گل باشد درین باغ | اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون | که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را | بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
سخن دارم از دست تو بر دل | ولیکن در حضورت بی زبانم
نگویم تا بداند دشمن و دوست | که من مستی و مستوری ندانم
اگر تو سرو سیمین تن برانی | که چون من بر بزی من برانم
بگو سعدی مراد خویش برداشت | اگر تو سنگدل من مهربانم

کنار با تو شم خیالت می پرستم
وگر نیستم سلامت میرسانم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم | تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم

[illegible]

وله

[illegible]

وله

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند
که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی
که بی وجود شریفت جهان نمی بینم

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به
شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر برمست
وگر جفا بسر آید هزار چندینم

نه‌ها دلم که بنالم بکوفتن از بار
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم

مرا پلنگ بسرپنجه‌ای نگار نه گشت
تو میکشی بسرپنجه نگارینم

چو نافه آهو ختنم بوحشت دل تنگ
برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هزار پاره زبان آوری کمن سعدی
چه حاجتست بگویند شکر شیرینم

با سپر از طاعت و چشم از ثواب افگنده‌ایم
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افگنده‌ایم

گر بطوفان می سپارد یا بساحل میبرد
دل بدریا و سپر بر روی آب افگنده‌ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند
گو بیا کز روی ما هم نقاب افگنده‌ایم

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افگنده‌ایم

هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق
باز میپوشند و ما بر آفتاب افگنده‌ایم

وله

وله

من بیچاره گردن به کمند | چلنم گر بر کابلش نه بردم

سعدیا گفت بخوانم به بیی | بی‌وفا یارم اگر می‌عنوم

من بیایه کجا باشم که خریدار تو باشم | حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو نگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری | که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم | که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد | که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت | مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی گناهیست نگیرد | گو بیا مرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان | چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم | مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم | تا در این سیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی | همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی چو تو اورا نه پسندی | که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم | تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی | که نباشند حریفان حسود انبازم
در نهان فراغت ز تحمل بگذشت | ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتم بدام سر زلف | دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم

چو آهن تاب آتش مے نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

نه دست رستن بسیار دارم | نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید | از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم غنیمت | گر یک دل دگر بهزار دارم
این جثه بجو مویی باریک | از زلف تو یادگار دارم
من کالۀ تو کشیده باشم | از روزه زمانه خار داردام
در آب دو دیده از تو غرقم | وامید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همان بود | من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی به سعدی | من یاد و لب تو کار دارم

دو دیده در عشق چنان میسوزم | که یک شعله زنان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار | دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه بسی یارم گفت | که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که بسی گردم | شیفته برکه بجان میسوزم
با تو یاران همه در تازه نفسم | من گنهگارم از آن میسوزم
سعدیا ناله مکن گریه مکن | کس نداند که نهان میسوزم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم | همی برابرم آمد خیال روی تو هردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق رها جسته | که آب دیده بسر خم بگفت گونۀ زردم
نگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم | گلی تمام نچیدیم هزار خار بخوردم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم / گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست / کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح / بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز / توئی برابر من یا خیال در نظرم
تو هیچگه شکر در کنار من چون عود / گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان / اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب همی ترا بینم / دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات / مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه برم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم / کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود / وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که سعدی ازین درد جان نخواهم برد / بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

حرف النون

آخر نگهی بسوی ما کن / دردی به تفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی / آخر به غلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز / یک روز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند / بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاک می پسندی / روزی دو بخدمت آشنا کن

صبر از همه چیز و هر دو عالم — کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی — ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار — وامید نمی‌رسد بپایان
ترسم که بغایت رساند — در چشمه سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نگردد — تا بو نکند به زنخدان
دین گوی سعادتست و دولت — تا با که در افکنی به میدان
دل بود و بدست دلبر افتاد — جان است و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد — با وام که هست امید درمان
بیمار نمی‌برد به سر گنج — بیچاره نبیند در گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی — ما را چه غم از هلاک کتان
پروانه بسوخت خویشتن را — بر شمع چه لازمست تاوان
راست آن یا زنخ یا سیب سیمین — لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش — حکایت میکند بتخانهٔ چین
ازان روزی که دیدم گوشوارش — ز چشمانم بیفتادست پروین
هر آن روزی که دیدم گوشوارش — جهانم تیره باشد بر جهانبین
بجای آرزومندم ولیکن — سرم بیدست چون باشد بیالین
از آب و گل چنین صورت که دیدست — تعالی خالق الانسان من طین
غرور ناتوان باشد چنیدان — جفا بر عاشقان باشد چنین‌ین
من از مهری که دارم برنگردم — ترا گر خاطرست دگر کین

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت | گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت | اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد | از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران

سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل | بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن | که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود | دل بنهادم بجفاهای فراوان دیدن

عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند | خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن

جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک | گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب | تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست | در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر | بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد | گوی زان به نتوان در خم چوگان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است | بر نیاید بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا اندوه بیهوده مبر رنج مخور | چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن | بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز | دریغ باشد و بیدوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند | چو خود بیاید و عذرش بپای بر آوردن

چه شکر گویمت ای باد شبگیری وصال | که بوستان امیدم نخواست پژمردن

فراق روی تو نتوان بنفس کشتن بود | نکو بروی تو امروز روح پروردن

اگرم همی پسندی بدرم بدست دشمن
که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان

سخنی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که قیامتست چندین سخن از دهان خندان

اگر این شکوفه بیند همه‌شان شیرین
همه دستها بخایند چو در شکر پرندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

چشم گر با دوست داری گوش بر دشمن مکن
تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر که جان با دوست چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طوف پیراهن مکن

جای پرهیزست در کوی شکرریزان گذشت
تا بترک دل بگوئی چشم بر روزن مکن

کیست کو بر بیقراریها گواهی میدهد
گو ببین آن روی شهرآشوب و عیب من مکن

دوستان هرگز نگردانند روی از جور دوست
نی معاذالله قیاس دوست با دشمن مکن

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست
تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن

شاهد آیینه است هر کس را که رویی خوب نیست
گو نگه زنهار در آیینه روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن
نبایستی نمودن روی دیگر بار بنهفتن

گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
نه بی او میتوان نشستن نه او میتوان گفتن

هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم
تبسم با همی آید چو غنچه وز نشکفتن

ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش وانگه بر من آشفتن

کسی گوید ببالای تو نازد سرو در بستان
بیا در چمن سرو که بتواند چنین رفتن

خیانت دوست میدارم که صلحست اینش گو
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن

دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخوی — تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهربانان در خود نمی شناسم — بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

با در ملک که من دست از دامنت بدارم — شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم — مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم — همچون زمام اشتر در دست ساربانان

روشن روان عاشق در تیره شب ننالد — داند که روز گردد روزی شب شبانان

شکرفروش مصری حال مگس چه داند — این دست شوق بر سر آن آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی — تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر کجا میرود آن سرو خرامان — چندین دل صاحب نظرانش بدامان

چون میرود از چشم اسیران کمندش — یکروز نپرسد که کیانند و کدامان

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم — در کوی خرابات نباشد سر سامان

در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر — محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

دل می طپد اندر دل سعدی چو کبوتر — زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان

یا صاحبی برجع نومی و قراری — انی و علی العاشق نیران حرامان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن — این است که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که روی قمرست این — بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

در سرو رسیده است ولیکن بحقیقت — از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت — گوئی همه روحست که در پیرهنست آن

خالیست بدان صفحه سیمین بناگوش — یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن

سخن سر بمهر دوست بردست ... چیست با شده ترجمان گفتن
این حکایت که میکند سعدی ... پس بخواهند در جهان گفتن

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران ... دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش ... که سیل از سر گذشت آنرا که بترسانی ز باران
گر آن ساقی که مستانه ز هشیاران بدر بردی ... ز توبه توبه کردندی چو من بر دست خماران
گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند ... همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران
چو بوسیت آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری ... ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی ... بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگو آغاز مجلس را ... تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
گر آن عیار شهرآشوب روزی حال ما پرسد ... بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن ... نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران
کسان گویند سعدی چون خطا و بد عملها کن ... رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران
بخت بیدار سعدی با دو ز بوستان ... صبح و سپید روز شد خیز و چراغ و انشان
گر همه خلق چو من بلبل و مست میکنی ... رو دی لصالحان تا خبر زاید ان جنبان
طائفه سماع را در هی اندر مشتی ... ز مزمه بیار خوش تا برود ز خوشان
خرقه بگیر ده بره باده بیار و غم ببر ... بیخبرست و غافل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود ... وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن ... دولتی زیر پای دوست با حرکت فشان
ساعد دوست جاودان تیغ نشفته منیر نه ... گوش کجا که نشنود ناله زار خامشان

حرف الواو

نیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق / کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن
هر که به شب شمع دارد و نظر شاهدست / باک ندارد بروز کشتن و آویختن
آب روان سرشک و آتش سوزان آه / پیش تو با دست و خاک بر سر خود ریختن
حق تو با دوستان تلخ سخن گفتن ست / چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن / قوت او میکند بر سر ما تاختن
گر دهیم ره بخویش نگذری بیش / هر دو بدست درست کشتن و بنواختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست / چاره پایم نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون نیست حال / با همه سودای حکیم با همه در باختن
مذهب اگر عاشقی ست سنت عشاق چیست / دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
با چه خورشید نیست پیش تو افروختن / با قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید جامه سعدی بدید / موجب دیوانگی ست آفت بشناختن
باگذارم چو شمع با بکشندم به صبح / چاره همین ست پیش سوختن و ساختن

نبایستی از اول عهد بستن / چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز وصل پروردن کسی را / خطا باشد به تیغ هجر خستن
دگر باره ز پریدبان جدا شش / نیاید در فراق هجر خفتن
اگر گنجی بدست آرم دگر بار / من و این نوبت تنها نشستن
ولیکن صبر و تنهائی محال ست / که نتوان در برو دو دست بستن
گهی گویم بگریم در غمت زار / دگر گویم بخندی بر گریستن
گرم دشمن شوی یا دوست گیری / نخواهم دست از دامن گسستن

در زبان عام خاصان را زبان افگنده
این دریغ و زلفت را گل کرده ... بیان افگنده
هیچ نقاشی نمی‌بیند که نقشی برکشد ...
قطره‌ای بود لطفی در دهان افگنده
چون صدف امیدوارم کز دهان ...
باز میان آری حریفی در میان افگنده
همچنان از دست بیدادت ... کمان افگنده
چون سر سعدی بکوی دوستان افگنده

وله

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو بریده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بدیدند ...

دامن او به دست من روز قیامت او فتد	عمر به نقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برآیدت پای به سنگ و سر بزن	روز نخست گفتمت سر بنهی به کوی او

حرف الهاء

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه	وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
کی سرو دیده که کمر بست بر میان	یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
گل با وجود او چو گیاهیست زیر گل	مه روی پیش روی او چو ستاره‌ایست پیش ماه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل	با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه
گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر	گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که دیده ز رخسار او رسید	گویی درافتاد دل از دست من بچاه
دل خون شد و دریغ نیست که از دست من برفت	جان عزیز بر کف دستش گرو بخواه
ای مردم دو دیده پاکی که می‌بینی	آغشته بر دو دیده من به که خاک راه
حیف است از آن دهن که تو داری حدیث تلخ	وان سینه سفید که دارد دل سیاه
چندان که در آتش عشقت اسیر خفتن	آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری گشته گوی تو در تنگنای شوق	شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان	باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
باز آمدم جفا را دامن همت گرفت گفت	کز دست جز بدست تو سعدی پناه
آتشین رخ بر فکندی شورشی در میان افگنده	خویشتن پنهان و شوری در جهان افگنده
همچنان در غنچه‌ای و شور سودای عشق	در نهاد بلبل فریاد خوان افگنده
هر یکی نادیده از رویت تماشا میدهد	پرده بردار ای که خلقی در گمان افگنده

خاطر عام برده خون خاص خورده
از زرگری چه حاصلم تا ز تو بر نگسلم
گر بجراحت والم دل شکسته چه غم
پنجه با ساعد سیمین چه پندار سه به
چون دلش وا دهی و مهرش شد هیچ زنانه
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
بنده را بر خط فرمان خدا و ند امور
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم
هیچ شک نیست که تیر اجل ای یا عزیز
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار
می برد نرد ز مشرق شمع فلک زمانه
عقلم ببرد لحنی چند اختیار دانش
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد
صوفی بگونه گرد دگر گرد شراب صافی
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانه

ما همه صید کرده خود ز کمند حسن
هم تو که خسته دلم مرهم جان
بشنوم که دیدم پیش دل شکسته
با توانائی معربد نکنی باز سه به
اگر او با تو نسازد و تو بد و ساز سه به
تو که با مصلحت خویش نپرداز سه به
با کمان ابروا گر جنگ نیاغاز سه به
گر همه ما ز بیان میکند ابناز سه به
سر تسلیم نهادن زیر فراز سه به
اینچنین یار وفادار که نبواز سه به
که من از پای در افتم تو انداز سه به
مطرب از بلبل عاشق بخوش آواز سه به
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به
ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
هوشم ببرز مانی تا کی غم زمانه
در تیر طعنه آید جان منش نشانه
هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
ز اب حیات خوشتر خاک شراب خانه

دانی چه سرود به سر ما زدست تو
باز آی که صبوری دوری نمی‌توان
یا دل بجای چو دل ما دست تست
تا خود درون پرده حکایت کجا رسد
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
ای ذات شریف و شخص روحانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد
من نیز بخدمت کمر بندم
بر خوان تو این شکر که می‌بینم
هر جا که تو بگذری بدین خوبی
هر کس سر دوست و ساعدت بیند
من جسم چنین ندارم هرگز
بر دیده من نشین که مخدومی
من سر ز خط تو بر نگیرم
این گرد که بر رخ است می‌بینی
دودی که بر آید از دل سعدی
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست

تا خود بپای خویش بپای دیگری
ای غایت از نظر که همینی برابری
تا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
چون از درون پرده چنین دیده می‌دری
اقرار بندگی کن و دعوای چاکری
آرام وصل و مرهم پیدا سنی
آن جلسه که در میان ایشا سنی
باشد که غلام خویشتن خواسنی
بیفائده است کس که میرا سنی
کس شک نکند که سرو بستا سنی
گر دل ندهد بخنز لیتا سنی
چندانکه قیاس می‌کنم جا سنی
پروانه بچون بود که سلطا سنی
در چون قلمی به سر گردا سنی
دان درد که در دلست پیدا سنی
پیداست که آتشی است پنهانی
حق را پروردگار تو بر ما عنایتی
هر بامداد میکند از تو برایتی
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چه خوری دانی ای پسر غم عشق — تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یک نفس با دوست — گر به دنیا و آخرت بخری
قلمست این به دست سعدی در — یا هزار آستین دُر دری

این نبات از کدام شهر آرند — تو قلم نیستی که نیشکری

اگرم حیات بخشی وگرم ممات خوانی — سر بندگی به حکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم — تو اگر هزار چون من بکشی و بیگناهی
بکسی نمی‌توانم که شکایت تو گویم — همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت — که نظر نمی‌توانند که ببینند که ماهی
من اگر چنانکه نهی است نظر به دوست کردن — همه توبه کردم اکنون که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم — کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت — همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت — نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بگویم که ز دوستان بپوشم — سخنان سوزناکم به در پرده گواهی

حضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت — نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی — گر تاج میفرستی وگر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو — چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
حلقه بتیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب — مجروح میکنی و نمک میپراکنی

ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست
ترا که شمع نباشد سماع می نوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه نفروشی

اگر کلاه مشکین ز رخ بر اندازی
کنند در قدمت عاشقان سر اندازی

اگر برقص در آیی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
بسرو لاله و شمشاد و گل نه پردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد
کدام سرو کند با قدت سرافرازی

بحسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی
نظر تو با قد و بالای خود نینداززی

غلام باد صبایم غلام باد صبا
که با کلاه جعدت همیکند بازی

بگوی مطرب یاران بیار زمزمه
بنال بلبل بستان که بس خوش آوازی

که گفته است که صد دل بغمزه ببری
هزار صید بیک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقه معانی
جانی و لطیفه جهانی

پیش تو بایستاد مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی

چشمان تو سحر اولینند
تو فتنه آخر الزمانی

چون اسم تو در میانه آید
گویی که بچشم در میانی

آنرا که تو از سفر بیایی
حالت نبود بار معانی

گر از آمدنت بشارت آرند
من جان بدهم بمژدگانی

وله

ای حسن خط از دو غم اغلان تو ...

وله

ردیف

این چه رفتارست کارام دل از من میبری
هوشم از سر میبایی عقلم از تن میبری

باغ لالستان باشد آستینی بر فشان
با عنان را گو بیا گر گل بدامن میبری

روز و شب پیدا شد آن ساعت که همچون آفتاب
مینا ز روی دیگر بار ره وزن میبری

سوی بیت از سر تا گر گه خوشه بر خرمن نشست
زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری

گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی سبب
تا گر من نیز بر گرم غلط ظن میبری

چون بیاید دود از آن خرمن که آتش میبری
با به چند و خون از آن موضع که سوزن میبری

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کابروی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن کافتاد و خیزان در پیست
گرئی آید تو به بحریش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
دُر بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش پرانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان می پرستی
که تا زنده ره ببینی نرانی

گر از باغ انست گیاهی بروید
گیاهت نماید گل بوستانی

دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
گر از دور عمرت بشد رایگانی

همین حاصلت باشد از عمر فانی
اگر همچنینش بآخر رسانی

بگو تا برآز زندگانی بر ستت
چه افتاد تا حرف شد زندگانی

[illegible]

وله

چه خوری خوشه دانی ای پسر وصل باشد | اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی
چه خوش است در فراقت همه صبر کردن | که مگر گشاده گردد در دولت وصالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد | که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت | بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم | که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
نه که امشب آن سماعت اگرت خلاص باید | بلیا بچه و بربط بره بر بگو شالی
وگر آفتاب رویت بنمای آسمان را | که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی | قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

تو هم این بگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی | دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد | در آن معرض که چون یوسف جمال خویش بنمایی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را | تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید | مرا در رویت از حیرت فرو بستست آ ی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی | که همچون آفتاب از جام و از راه پیدایی
تو صاحب منصبی از حال درویشان نیندیشی | تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی
گرفتم سرو آزادی و از ماه معین زادی | مکن بیگانگی با ما چه میدانی که از مایی
دعا گر نیکویی بر آشنایی عزیزی کن | که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد | چو پایابم برفت از دست دانستم که دریایی

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن	چکنم بسرخ رویی که دل سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی	مگر آنکه با ضعیفم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین	همه بد مکن که مردم همه نیک خواه داری
بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را	نه چنان لطیف باشد که وسیله نگاه داری

بخدا اگر چو سعدی برود دولت برآید
همه شب چو او چشمی ز نظر براه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی	خون ما حلالست زهی شوخ خرامی
بیم آنست و ما هم که چو پروانه بسوزم	از تغابن که چون شمع چرا شاهد نامی
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند	که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیبت تو میرفت حدیثی	بنشکر گفت کمربستام اینک بغلامی
کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند	بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی
بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت	فتنه نادر بنشیند چو در حال قیامی
بوالعجب باشد ازین خلق که رویت چو ببینند	مینمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
آفت مجلس و میدان هلاک زن و مردی	فتنه رخانه و بازار و بالای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز هر سنگ ملامت
که تو در دیده سعدی چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای	یارب این سایه یسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان	نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

ولہ

[illegible]

سعدی

سعدی خویش خواهیم پس به جفا رانیم
سفره اگر نمی‌نهی در بچه باز میکنی

چه بر من می‌پسندد دلبری	زور با من میکند زورآوری
بار حصنی میکشم کز جور او	می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق	چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق	تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم	گر بخیلش در بمیرد چاکری
آنکه صبر از من طمع داری بهوش	بار سنگین می‌نهی بر لاغری
گنج دریای عزیزان افکند	ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست	حیف باشد بعد از او بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی را نباشد جوهری

چه باشد ار دولت آنکه قدر بکنم سری	چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست	هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر محال بود	وگرنه بر سر کوبت آرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای	که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی
مرا اگر همه آفاق خوب رو باشند	بهیچ روی نباشد از تو خورسندی
هزار بار بگفتم که دیده نگشایم	بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی
نگر در آینه بینی وگرنه در آفاق	بهیچ روی نپندارمت که مانندی

وله

همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی ... نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
ره طالبان عقبی کرم ست لطف و احسان ... تو چه از نشان مردان بجز این کلاه داری
بچه خرمی و نازان گرداز تو بردباران ... اگرت شرف همین ست که مال و جاه داری
چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را ... تو همیشه دار الفت همین گیاه داری
بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی ... تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
بدر خدای فرزی طلبای صنیف همت ... که بما نداین تقرب که بپادشاه داری
تو مسافری و دنیا سرآب و کاروانی ... نه مقویست یقینی که باین پناه داری

تو حساب خویشتن کن بحساب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عملی تباه داری

چون خراباتی نباشد زاهدی ... کس بشب از در در آمد شاهدی
محتسب کوتاه بیند روی دوست ... همچو محرابی و من چون عابدی
من چو آب زندگانی یافتم ... غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه ما را در دلست از سوز عشق ... می نشاید گفت با هر باردی
دوستان باشند دلداران ولیک ... مهربان تر نیست الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل ... نگذرد شبهای خلوت واردی
خانهٔ در کوی درویشان بگیر ... تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست ... پس چه فرق از ناطقی تا جامدی
گر بخدمت قائمی خواهی منم ... ور نخواهی به حسرت قاعدی
سعدیا گر روزگارت می کشد ... گو بکش بر دست سیمین ساعدی

[illegible]

سعدی سخن یار چه گوئے بر اغیار	هرگز نبرد سوخته قصه بجامے

خانهٔ صاحب نظران میبری	پردهٔ پرهیزکنان میدرے
گر تو به چهره بپوشی نقاب	توبهٔ صوفی بزبان میبرے
این چه وجودست نمیدانمت	آدمیئے یا ملکے یا پرے
گر همه سرمایه زیان میکند	سود بود دیدن آن منظرے
نسخهٔ این روی به نقاش بر	تا بکند توبه ز صورتگرے
تا نگهت حاجت شمشیر نیست	حمله همی آری و دل میبرے
گر تو در آئینه تامل کنے	صورت خود باز بیا بنگرے
خسروا اگر عهد تو دریافتی	دل بتو دادی که تو شیرین تری
گر دری از خلق به بندم بروے	برتو نبندد که بخاطر درے

سعدی اگر کشته شود در فراق	زنده شود گر به سرش بگذرے

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی	ور به چوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار	در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر بداعت میکند فرمان ببر	ور بدرد دست میکشد دامان مجوی
ماندگان چشم رنجوران عشق	گر فرو ریزند خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس رندان پاک	تا که خورد این می که من مستم ببوی
هر که سودانامهٔ سعدی نوشت	دفتر پرهیزگاری گو بشوی

[illegible]

سخنی که با تو دارم بشنو صحیح گفتم — دگری نمی‌شناسم تو بری که آشنائی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت — برو ای فقیه دانا نفروش پارسائی
تو که گفته‌ای تحمل نکنم جفای خوبان — بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم برگشادن به بهشت بازدادی
نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشائی

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی — فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو — خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات بجز و شکری به هیچ — یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن وای سایهٔ همای — یارا نگاهی از تو تمناست گر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم — چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم — گر زانکه التفات بدان مختصر کنی
دانی که روی و همه عالم بروی تست — زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم — تو خفته که گوش بافغان سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم — آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست — خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ور تحمل بهترست پایداری ای حکیم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

داشت آستین چرا پیش جمال پری — رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان دوستان امشب در است منتظر — کز رها نکند کز پس و پیش بنگری

[illegible]

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن به نامردی

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری

اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

هرگز من از تو نظر با تو نشستن کنم
[illegible] هر که به جلوه [illegible]

از بسکه در نظرم خوب آمدست رخت
هر جا که بنگرم گویی که در نظری

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] خود با کسی [illegible]

پایی که برگرفتم در حال باز نگرد
[illegible] باده گر [illegible] ما گذری

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] نه خواب بیدار است

[illegible]
چه [illegible] پهلو نه بر [illegible] است

[illegible]
[illegible] کردی و [illegible] است

چو گل لطیف و لیکن حریف اوباشی
چو زر عزیز و لیکن به دست اغیاری

به صید کردن دلها چه شوخ و شیرینی
[illegible] تماشا [illegible] عیاری

دلم ربودی و جان میدهم به طیب نفس
که هست راحت [illegible] دیگر [illegible]

گر افتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق
سخن بگوی که در چشم مرده جان آری

وله

[illegible]

روی امید سعدی بر خاک آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی به خنده التماس گفتم به ... — گفت از نظر برو که ما را به از تو بیشی
خورشید و گلشت خواهم هر یک در بها شد — چرخ مه و خورشید باغ گل و نسرینی
واجب نگار بیدل بود و تیغ تو یارا — تو ماه پری پیکر زیبا و نگار نیستی
بر بستر هراسیت به بیند ... — کای سوخته مسکین آخر به چه نگینی
نشنیدن که فغان از ما برخواست ... — بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی
گر بیند سوز خیالی آنکه ... سلطانی — در روی دگر دانی رفتیم به مسکینی
کس سبب ندارد گفت آنرا که تو ... — کس ره نخواهد کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینش ... گفته ...
منزل چنین گفته است آن شیخ ...

روی گشاده ام چشم طاقت ... — چون آن پس پرده ... پرده ... سپید ...
حور بهشت ... ام داشت — ... دلبرسے
آیینه را ... صورت خود بیست — ور زنهره داشتی در نظرت برابرسے
غنچه چشم و ابروت پیش نگار ... — گر بیش انچنین ... صورت ... مشتری
چون ورخت دل فغان تا ز ... گلستان — جنت بود که سایه بر سر ما گستری
دیده می رود کس ... زردی تو — ور نه حرام ... اندرسے
من نه حیرتم که چشم از تو ... — گر تو نظر همی کنی ور نکنی ...
... — نیست که بر ... قلندرسے

گرچه آرام از دل ما میبرد — هم چنین سرو که زیبا میروی

دیده سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

سرو بستانی تو یا مه یا پری — یا ملک یا دختر سرورست گری
قامتی داری که سحری میکند — کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر — در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی و اندر پیت جان میرود — بازمی آیی و جان می پروری
گر تو شاهد در میان آیی چو شمع — سیلی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن — پرده بپوشی و برما میدری
روزی آخر در میان مردم آیی — تا ببیند هر که میخواهد پری
آفتاب از منظر افتد در رواق — گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر در تو دارم روز و شب — نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه شیرینی تو از حد میبری

سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی — آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تو اند بودی سلطان عشق — تا بگردی سایه لطف از گدا برداشتی
گفته بودی تا بود خواهم کشیدن جام وصل — جرعهٔ نا خورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از همه کسان برداشتم از بهر تو — چون ترا کشتیم تو خاطر ز ما برداشتی
دوست من دارد و جرمی یا خطائی از دو — تو خطا کردی که جرم و خطا برداشتی

وله

چه شهرآشوبی ای دلبند مقبول — چه بزم آرای ای گلبرگ خودروی

چو در میدان افتادی ای دل — بیا بدبودنت سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی می سوز و می ساز — ثنا گر طالبی میپرس و میپوی

درین ره جان بده یا ترک ما گیر — بدین در سر بنه یا عذر ما جوی

بد اندیشان ملامت میکنند — کر تا چند احتمال یار بدخوی

محالست این که ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی — خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی

ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش — خوش دانه ولیکن بس در کنار دامی

حور از بهشت بیرون نایدتو از کجائی — مه بر زمین نباشد تو ماه چرخ کدامی

دیگر کسش نه بیند در بوستان خرامان — گر سرو بوستانت بیند که میخرامی

بدر تمام روزی در آفتاب رویت — گر بنگرد نیارد اقرار تا تمامی

طوطی شکرشکستن دیگر روا ندارد — گر پسته ات ببیند وقتی که در کلامی

در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت — در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی

لاتقیر از امیرے در خدمت اسیرے — خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی

ترک عمل بگفتن ایمن شدم ز عزلت — بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا چراغ دوزخ تا جنت بسوزد — کامروز آتش عشق از دی نبرد خامی

هر لحظه سر بجائی بر میکند جفا لم — تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی — از سنگ غم نباشد بعد از شکست جامی

وله

وله

گر کشتنم در سر وفات سرست	سهل باشد زیان مختصرے
ای قصد هلاک من دارے	صبر کن تا به بینمت نظرے
متحیر در جمال تو ا م نه	عقل دارم به فهم خود قدرے
حیرتم در کمال بیچون است	کاین جمال آفریده در بشرے
راست خواهی نظر حرام بود	بر چنین روی و باز بر دگرے
دوست دارم که خاک پات شوم	تا اگر بر سرم کنے گذرے
حق بدست رقیب سنگدل است	پیش خصم ایستاده چون سپرے
زانکه آئینه بدین خوبے	حیف باشد بدست بے بصرے
آه سعدی اثر کند در کوه	نکند در تو سنگدل اثرے

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت ترے

کس در نیامده است بدین خوبی از درے	دیگر نیاورد چو تو فرزند مادرے
خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود	گوید دو آفتاب نگنجد به کشورے
اول منم که در همه عالم نیامده است	زیباتر از تو در نظرم هیچ منظرے
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه	امروز آرزوی تو در داد ساغرے
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان	یا هست و نیستم ز تو پروای دیگرے
بر سرو قامتت گل بادام و چشم در وے	نشنیده ام که سرو چنین آورد برے
روئیکه روز روشن اگر برکشد نقاب	پرتو چنان دهد که شب تیره اخترے
همراه من مباش که حسرت برد خلق	در دست مفلسے چو ببینند گوهرے

وله

ولہ

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت تا کی	تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی
صبا بروضه رضوان نداشت کیادی	نسیم گلشن جانان نداشت که چو بوئی
اگر من از دل یکتو برآوردم دم عشقی	عجب مدار که آتش در افتدم بر و بوی
بکس نگوی که یابم بسنگ عشق برآمد	که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی
دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد	اگر موافق اوئی ترک خویش بگوئی
کنونکم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن	نه آن کسی که بمیرم بآب دیده بشوئی

باختیار تو سعدی چه التماس برآید
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی

من چه اول تو آدم که دلم می شکنی	یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی
دل و جانم بتو مشغول و نگه بر چپ و راست	تا ندانند رقیبان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند	تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همائی و من خسته بیچاره گدا	پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت نکنی	در قبولم نکنی سر بسرت کبر و منی
مرد راهی ست که در پای تو افتد چون گوی	تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول	مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی
ببرین نعت و صفت گر بخرامی در باغ	باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن	غالب الظن و یقینم که بحیلم بکنی

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری — که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
بهر سلیح که خون مرا بخواهی ریخت — حلال کردمت الا به تیغ بیزاری
تو در دل من ازان خوشتری و شیرین‌تر — که من ترس به نشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعات ارادت بود و گر دشنام — دگر ازان لب شیرین که شهد میبازی
اگر بعیدر روی وحشی از تو نگریزد — که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می آید — خوش ست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست — ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد — دگر همه عالم به هیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس — که هر چه پیش تو سهل ست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلبگاری

بنال سعدی اگر چاره و صالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی — عهد نابستن ازان به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه — ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست خدائی

[illegible]

نگویمت که گلی بر فراز سرو روان | که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه‌چشم را که دریابد | که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبربوی | خبری زان بهشت رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت جفا | صاحب دوست‌روی دشمن‌خوی
گو دگر چون هلاک من خواهی | بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد | گرچه باز آید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر | آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد | گو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زخم چوگانی | احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم | عارفان سماع و های و هوی
سعدیا شد که عشق می‌گوید | سخنانت بطبع شیرین‌گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناساخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی | ز نزدیکت نسوزاند گر از دور بنشینی
عقابان صید در چنگال باز آهنین پنجه | ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی
نباید گر به سوز نیست که فریاد از تو برخیزد | اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون بالا نشینی | نه یاران مست برخیزند و مستور بنشینی

[illegible]

وله

زهی آسایش و رحمت اگر ما را تو مشغولی | زهی بخشایش و دولت برآن کش تو فرزندی
شکارم را نگیران گفتن که محکم در کمند آید | چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و صحبت | تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
گریبان در قدم بردم هنوزت عفو میخواهم | که این خدمت نیاید چنان لایق که بپسندی
ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید | چه میگوئی چنین شیرین که شور در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیکست
که او چون رعد می‌نالد تو همچون برق می‌خندی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری | عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت | کشتن اولیترا از آنکه بجراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد | من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی | در نگس این بوی نباشد مگر آهوی تتاری
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند | همچو بر صفحه گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم | شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
ای خردمند تو گفتی نکنم چشم بخوبان | به چه کار آید دل که بجانان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی | یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی به کف آید | که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هرچه تو گوئی و شکر هرچه تو باری

نه عهد بست که بکردی وفا بدانچه گفتی | طریق وصل کشادی من آمدم تو برفتی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی	بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق	گل بهشت مخمر بآب حیوانی
هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم	که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نظر میکنم بجان و جسد	مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد	چو من شوی و بدرمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد	چگونه جمع شود با چنین پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم	رواست گر بنوازی وگر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن	بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بر آرم دست	بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود	برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی	جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت	که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی	مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظرهٔ اول ز شخص میببری دل	که باز میتواند گرفت نظرهٔ ثانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت	ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود عشق بر آمد	تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت	ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

کابین باز بزرگ هرگه سر از بیضه بر کند | همچون کبوترش برباید به چنگلے
ای دوست دل منه تو برین تنگنای خاک | تا ممکن ست عاشقیے بیے تزلزلے
رویست ماه پیکر و مویست مشکبوے | هر لاله که میدمد از خاک و سنبلے
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند | کز وے بدیر وزود نباشد تحولے
نکرده طلعتے ست جهان فریبناک | هر بامداد کرده به شوخی تجملے
دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار | ور بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلے
وامروز خارهاے مغیلان کشیده تیغ | گوئی که خود نبود درین بوستان گلے
دنیا پلے ست رهگذر دار آخرت | اهل تمیز خانه نگیرند بر پلے

سعدی گر آسمان بشکر بر درو ترا
چون میکشد به زهر نزارد تحملے

هرگز بدین صورت نکشد صورتگری | یا چنین شاهد بود در کشورے
سرو رفتارے صنوبر قامتے | ماه رخسارے ملایک منظرے
میرود وز خویشتن بینی که هست | در نمی آید به چشمش دیگرے
صدهزارش دست خاطر در رکاب | پادشاهی میرود با لشکرے
عارضش باغے دهانش غنچهٔ | بل بهشتی در میانش کوثرے
ماهرویا مهربانے پیشه کن | خوبروے را بباید زیورے
بیتو در هرگز نشد پای در گل ست | دز تو در هر خانه دستے بر سرے
چون همایم سایهٔ بر سر فگن | تا در اقبالت شوم نیک اخترے
در خداوندی چه نقصان آیدش | گر خداوندی بپرسد چاکرے

ازشرم چون تو آدمی در میان خلق		انصاف میدهم که نه آن میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ایم		دانم که گر بتیغم بکشی جان به پروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد		با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود		بر حال من به بخشی و دستم بیاوری
صید اوفتاده و پای مسافر بگل بماند		هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

هرکس بتماشایی رفتند بصحرایی		ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند		هرکس که بجود خود دارد ز تو پروایی
دیوانهٔ عشقت را جایی نظر افتاده است		کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانایی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش		آنکس که نظر باشد با قامت زیبایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی		سودای تو بیرون کرد از سر همه سودایی
گویند رفیقانم در عشق چه سرداری		گویم که سری دارم در باخته در پایی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده		تا سیر ترت بینم یک لحظه بدر آیی
در پارس که تا بوده است ولوله آسوده است		بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی
من دست نخواهم زد الا بسر زلفت		گر دست رسی باشد یکروز بیغمایی

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

همه چشمیم تا برون آیی		همه گوشیم تا چه فرمایی

اورا کلیتوان دیدار ز تنهاست خوبی — با خود سخن نمایم از غایت فقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست رندان — ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامه فقیری

هرگز نبود سرو بیالا که تو داری — با گل نه صفا رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگانرا — روشن کند این غره غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند — هرگز نه ستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان — لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجه مارا چه بود زور — با ساعد و بازوی توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق برفته است — لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند — جای مگس است این همه حلوا که تو داری
این روی به صحرا کند آن روی به بستان — من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو بنیاد ابی و کوته نکنی دست — تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

تا سیل نباشد به وصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی — نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم اندیشه در آن دایره هرگز نرود — به حقیقت که چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند — بوستانیکه در سر در وانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند — برکه افتد که تو یک دم نگرانش باشی

وله

مستزاد

وله

[illegible]

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی	رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان	آن تبر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود	خود درین مدت که دشمن دوست میپنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بیمهرت کنم	گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
انگشت خاطر بید عهدی گواهی میدهد	بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیاید هیچ خلقم در نظر	گر خیالت شحنهٔ بر خاطرم بگماشتی
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست	سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هردم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد	بوستانها زسته زان تخم که در دل کاشتی

سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد
تا در و دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

یا گرفته ایم بسی چون تو ندیدم ام کسی	شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود اینکه تو یاد من آوری	نقد چنین کم افتد خاصه بدست مفلسی
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر	دامن ازین لطیفتر وصف تو چون کند کسی
خادمه سرای را گو در حجره بند کن	تا بسر حضور ما ره نبرد به وسوسی
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان	یا نگهی نگه کند یا به جمال نرگسی
قصه بهر که میبرم فائده نمیدهد	مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

اینهمه خار میخورد سعدی و بار میبرد
سنگ جفای دوستان در دل نیکنفس بسی

یار بسی است که زهر از قبلش نوش کنی	نه چو [illegible] صحبت یار فراموش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس
سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

تمام شد کتاب طیبات
بعون خالق الارضین
والسموات تمت

کتبه العبد [illegible]

کتاب البدائع

الحمد لله رب العالمين على
الكافل الرزق احسانا وموهبة
سبحان من عليم قادر صمد
الجن والانس والاكوان جمهرة
طولى لطالب بنيا لتا رکه
كم في البرية من آثار قدرته
يعاب من اعمى له ببصرا
تزجي السحاب والاكام ها وسته
انشاء برحمته من جسته شجرا
مولا القاصر والاوهام عاجزة
ما العالمون به حصر حق لنشته
على المهيمن ان تدرسے حقائقه

يا ورمن نثه عز اسمه وعلا
ان احسنوه وان لم يحسنوا عملا
غشي الورى خلا من بعدهم جهلا
مسخرن لديه تجد أ و للا
بعد التخمر من و و ه بدلا
وفي السماء لآيات لمن عقلا
بنور معرفة الرحمن مشتعلا
ابيدها بنفس مرتقا حصلا
سوى بقدرته من نطفة جلا
لا تهتدون الى ادراكه سبلا
وللملائكة في تسبيحهم زجلا
من لا اله المثل لا يضرب له مثلا

سعدی جنک وا قصر عن مبالغة
لا تنطقن بدعوى يورث الخجلا

کس ندیده است آدمیزاد از تو شیرین‌تر	شکر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را
زور بازار جوانی پنجه روزی بیش نیست	نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را
ایکه گفتی دیده از دیدار مهرویان بدوز	هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهر پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار	پرده از سر برگرفتم این همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را	یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول بپدر پیر خورد رطل دمادم	تا مدعیان هیچ نگیرند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار	آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی	بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت	حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را
اینک عسلی دوخته دارد مگس نحل	شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست	ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
تا تیر بلاکم بزنی بر دل مجروح	تا جان بدهم یاد دهی تیر امان را
وانگه که بتیرم زنی اول خبرم کن	تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است	کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

در خبر جراحت بود اباز بهم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را	که تیر غمزه تمام است صید آهو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

غزل

گاه من برافکنده ای نقاب را

توم از شراب مست تو منظور بی نصیب	من مست از و چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا	گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری به چشم احسان در حال ما نظر کن	کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت	حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم	کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد	آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می نیاید	آنگه که باز گویم گویم ما جرا را
باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت	دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت	چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نی ملک پادشا را در چشم خوبرویان	وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاج بر فتادی برقع ز روی لیلی	تا مدعی نماند مجنون مبتلا را

سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را	وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن	مشک غماز است نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که یا چشم نیست	از تو زیباتر ندیدم روی خوش خوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن	چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

وله

کرا مجال نظر بر جمال میمونست | بدین صفت که تو دل میبری ای حجاب
درون ما ز تو یک دم نمیشود خالی | کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی | چو موی تافتی ای نیکبخت سر دی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید | که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد | وگر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است | که با شکردهنان خوش بود سوال جواب
کجائی ای که ملامت کنی و طعنه زنی | تو در کنار مرو با و فتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است | گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست | همی کنم بضرورت چو صبر ماهی ز آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهی کل مدع کذاب

حرف التاء

آب حیات منست خاک سر کوی دوست | گر دو جهان خرمیست ما و سر کوی دوست
دلوله در شهر نیست جز شکن زلف یار | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار | مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بکمند زلف و هندوی خویشم لقب | گوش و تا به حشر حلقهٔ گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان | باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل | روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی دارد | نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

وله

تا کی ای بوستان روحانی
بلبلانیم یک نفس بگذار
گر هزارم جفا و جور کنی
از سویم زور بازوی صبر
تو وفا گر کنی دگر نکنی
مژده از من ستان تو بادی وصل

گله از دست بوستان باشت
تا تنا نسیم در گلستانت
دوست دارم هزار چندانت
سنگ گیناست پیش سندانت
تا سحر بر نسیم پیدانت
گر بمیرم مبر ز هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی
گر برآید درین طلب جانت

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که پیرون بند
چند نصیحت کنند بیشمرانم به صبر
گر کند انعام او در من مسکین نگاه
گر بزند بیگناه عادت بخت نیست
میل ندارم بباغ انس نگیرد بسر
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست
حیف عشاق را عیب کند بی بصر
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
گر همه مرغی زنند سخت کمانان به تیر
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

موقف آزادگان بر سر میدان اوست
سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
درد درا ای حکیم صبر نه درمان اوست
در نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست
سرو اگر لایقست قد خرامان اوست
یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
حیف بود بلبلی کان نه بستان اوست
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

نمیتوانم بی او نشست یکساعت ‌ ‌ ‌ چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی ‌ ‌ ‌ گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم ‌ ‌ ‌ تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست ‌ ‌ ‌ وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند ‌ ‌ ‌ ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد ‌ ‌ ‌ خطا نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست
خوش است با غم هجران دوست سعدی را ‌ ‌ ‌ اگرچه درد بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش
ازین خوش است که امید رحمت فرداست

ایکه از سرو روان قد تو چالاکترست ‌ ‌ ‌ دل بروی تو ز روی تو طربناکتراست
دیگر از جرعهٔ خونخواره اجل نندیشم ‌ ‌ ‌ که نه از غمزهٔ خونریز تو بیباکتراست
حیف بودست مرا کسوت معنی همه وقت ‌ ‌ ‌ بازم بر قامت زیبای تو چالاکتراست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند ‌ ‌ ‌ دامن دوست بحمدالله از آن پاکتراست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشگفت ‌ ‌ ‌ پردهٔ صبر من از دامن گل چاکتراست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکتراست

باهمه مهر و با منش کین ست ‌ ‌ ‌ چکنم خط بخت من این ست
شاید ای نفس تا دگر نکنی ‌ ‌ ‌ پنجه با ساعدی که سیمین ست
ننهد پای تا نه بیند جای ‌ ‌ ‌ هر کرا چشم مصلحت بین ست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

وله

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر برنمیتوان انداخت

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت
چو خون کرد در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت آنروز بر کران بودم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

دماغ سوز بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

چه چشمهای تو را کان چشم گردون بر
دریغ باشد در بالای آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانیی نبرم جز پیام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنی ست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دست را بدیگری از من فراغت ست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

درویش راکه نام برد پیش پادشاه
هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدی ست باک نیست
انجام حیات بس که بمیرم بکام دوست

وله

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
بگوی اگر گنهی رفت یا خطایی هست

روا بود که چنین بیحساب دل ببری
مکن که مظلمه خلق را جزایی هست

توانگران را عیبی نباشد از وقتی
نظر کنند که در کوی ما گدایی هست

بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز
ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست

کسی نماند که بر درد من ببخشاید
کسی نگفت که بیرون ازو دوایی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشوریدی
ازین طرف که منم همچنان صفایی هست

برود آتش ماخولیا دماغ بسوخت
هنوز جهل مصور که کیمیایی هست

بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
وگر بکام رسد همچنان رجایی هست

وله

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست
چو زلف پر شکنش حلقهٔ فرنگی نیست

زبانش از چه نبینی مگر به وقت سخن
چو تنگ در نگری چون دلم به تنگی نیست

به تیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
نزن که با تو در این هیچ مرد جنگی نیست

ورم ملامت ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

توی به چنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت به تیز چنگی نیست

چه روی است آنکه پیش کاروان است
مگر شمعی به دست ساربان است

سلیمان است گویی در عماری
که بر باد صبا تختش روان است

جمال ماه پیکر بر بلندی
بدان ماند که ماه آسمان است

بهشتی صورتی در جوف محمل
چو برجی کآفتابش در میان است

خداوند عقل این طرفه بیند
که خورشیدی به زیر سایبان است

چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
پری رخ در نقاب پرنیان است

ز روی کار من برقع برانداخت
به یکبار آنکه در برقع نهان است

شتر پیشی گرفت از من به رفتار
که بر من پیش از آن بار گران است

زهی اندک وفای سست پیمان
که آن سنگین دل نامهربان است

نه اگر دوستی با ما همین بود
وفای ما و عهد ما همان است

بدار ای ساربان محمل زمانی
که عهد وصل را آخر زمان است

وفا کردیم و با ما غدر کردند
برو سعدی که این پاداش آن است

ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن با جوان است

کافر و گبر و مسلمان نمازند و من عشق
هر کسی را که تو بینی به سر خود دینست

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

این قامتست یا بحقیقت قیامتست
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بر مرگ دل خوشست درین واقعه مرا
کاب حیات در لب یاقوت فام اوست

باد بهار میوزد این یا نسیم صبح
بوی عبیر میدهد این یا پیام اوست

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

بیچاره مانده‌ام همه روزی برام او
وینک فتاده‌ام بنظر بی که کام اوست

هر لحظه گویم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر میگشت
وجود خسته‌ام از عشق بیخبر میگشت

همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت

دل ضعیفم ازان کرده آه خون آلوده
که در میانه خونابه جگر میگشت

چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق
که بر هوا فلکم زهره نوحه گر میگشت

ز آب دیده من فرش خاک تر میشد
ز بانگ و بدره من گوش چرخ کر میگشت

قیاس کن که دلم را چه بر عشق رسید
که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

صبور باش برین درد دل تو سعدی
که روز ما دلم این روزه در نظر میگشت

دریغ صحبت دیرین که حق دیده شناخت
که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت

و له

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد عجب نیست
دانند عاقلان که مجال سخن عشق را
پروای هیچ نام دگر بر دلم نیست

هزار دشمن اگر از هر سو بیشت وانگیر		هنوز در تگ و پوی غمم دگر میگشت
سرش مدام ز سودای عشق خراب		چو مست دائم ازان گرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت		چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
هزار بلش ازین بند بیشتر دادم		که گرد بیهده کم گرد بیشتر میگشت

هر طریق که باشد نصیحتش مکنید
کرا به قول نصیحت کنان دگر میگشت

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست		به قول هر که جهان مهر برگیر از دوست
به بندگی و غلامی گرت قبول نه کند		سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند		رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هر چه در و هست با نعیم بهشت		نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست
اگر قبول کنندت سپاس داری و بس		که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم		حلال نیست که بر هم زنم بتیر از دوست
دگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق		کجا روم که نمی باشدم گزیر از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را		توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم		که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود به مثل		من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست		بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

ایضاً

ولہ

ولہ

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست | وله | که از خدای برو نعمتی و آلائیست
هر آنکه با تو دمی یافته است در همه عمر | نیافته است اگرش عیدها زان تمنائیست
کسی را که رای تو معلوم گردد دیگر بار | برای خود نفسی میزند ببر رائیست
نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکسی | نه عارف است که هر روز خاطرش جائیست
مراد یار تو بگذارد کنج تنهائی | که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد | باضطرار توان بود اگر شکیبائیست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست | شب فراق تو هر شب که هست یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را | مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی | حکیم را چو دل از دست رفت شیدائیست

ولیک عذر توان دید گفت سعدی را
درین دو حرف که زو شنیده او دمن یائیست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت | تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی | کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال | سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم | مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که برو میگذری | که بهر وقت همی بوسه دهم بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار | تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص | گر تأمل نکند صورت جان آسایت
دیگرم نیست که هر تو در دنیا نیست | هم در آئینه توان دید مگر همتایت

وله

گفتم بگوشه‌ای بنشینم و بی دلم — ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود — وانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

ناچار هر که دل ز غم روی دوست داد — کارش بگر برآمده باشد چو موی دوست

خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار — تا باد رحمت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاک مرده بحشر آدمی کند — ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می نکنند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست — چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست

مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست — گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست

گر بنوازد هنوز دست تضرع بر دعاست — ور چه براند هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست — طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست

غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست — اول صبح است خیز کاخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست — یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست — هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست — گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست — در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست — گر درم تا مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود بخواست

وله

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست | اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما | عیدست از آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست | از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش | پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

گر کسی سرو شنیده است برفتار اینست | یا صنوبر که بناگوش بریش سیمین ست
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی | که بلند از نظر مردم کوته بین ست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت | وانکه در خواب نشد چشم من و پروین ست
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست | من ازین باز نگردم که مرا این دین ست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند | خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین ست
چمن امروز بهشت ست و تو در میبائی | تا خلائق همه دانند که حور العین ست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات | عاشقی کار سری نیست که بالین ست
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او | همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین ست
انچه سر پنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد | با کبوتر نکند پنجه که با شاهین ست

من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین ست

گر جان طلبی فدای جانت | سهل ست جواب امتحانت
سوگند بجان بجاب از فرو ... شم | یک سوی بهر که در جهانت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر | از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بجز آن خلق فرو برده پنجه کاین حناست | ندانمش که به قتل که شاطری آموخت

چنان بگریم ازین پس که مرد بتواند
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

اگر نسیم سحر بوی زلف یار منست | که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر | گرش بخواب ببینم که در کنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد | بجان مضایقه با دوستان نگار منست
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز | ولیک درخور امکان اقتدار منست
ز اختیار منست این معاملت لیکن | رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل | هنوز بنده اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد | برو که هر چه نه یارست بار منست
نگر اول سعدی بسوخت در طلبت | دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

بلاله زار و گلستان نمی رود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرا نیست | قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست
کسی که روی تو دیده ست ازو عجب دارم | که باز در همه عمرش سر تماشا نیست
امید وصل ندارد خیال دوست مبند | گرت بخویشتن از ذکر دوست پروا نیست
چو بر ولایت دل دوست یافت لشکر عشق | درست باش که هر بامداد یغما نیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم | اگر چه عیب کنندم که باد پیماییست

هر که هر بامداد پیش کسی ست — هر شبانگاه در سرش هوسی ست

دل نه بر وفای صحبت او — کاینجهان را حریف چون تو بسی ست

مهربانی و دوستی ورزد — تا ترا گفتنی و دست رسی ست

گوید اندر جهان تو یک امروز — گر مرا مونسی و همنفسی ست

باز تا دیگری همین گوید — کاینجهان بیتو بر دلم قفسی ست

همچو زنبور در بدن پویان — هر کجا شکری بود مگسی ست

همه وقت و فارغ از معنی — راست پرسی تهی میان جرس ست

پیش آن قوم این کند که خریست — نزد این عیب آن کند که خسی ست

هر کجا بینی این چنین کس را

التفاتش مکن که هیچ کسی ست

هزار سختی اگر بر من آسان ست — که دوستی با رادت هزار چندان ست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست — که خار دشت محبت گل ست و ریحان ست

اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است — دگر تو داغ نهی داغ نیست درمان ست

من از کنار تو دور اوفتاده ام چه عجب — گرم قرار نباشد که داغ هجران ست

عجب در آن سر زلف معنبر مفتول — که در کنار تو خود بر چرا پریشان ست

ز عقل من عجب آید صواب گویان را — که دل بدست تو دادن خلاف فرمان ست

اگر نگاه ندارند دل بجز اهریمنت — خلاف نیست نکنم آن کنم که فرمان ست

جا عشق که نداند خطر و حسابی — تفاوتی که میان دوا و درمان ست

گمان برند که در باغ حسن سعدی را — نظر بسیب زنخدان و نار پستان ست

دانی کدام خاک بر او رشک میبرم
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد
عقل من او ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

اینهم قبول بس که بمیرم بر آستان
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

بر جور نامرادی و درد نیستی هلاک
آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان چند
تو زنانی و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای همی گل از دور بحسرت دیدن
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین و اله تا کی
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

بیم آنست دمادم که برآرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند

تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز
باز برگشته سر فکرت بگریبان تا چند

رنگ دست تو حناست که خون دل ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای در آید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ایشان مگر ز رحمت محض آفریده اند
کارام جان و مونس دل نور دیده اند

لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز
پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

گر شاهدان نه دنیا و دین میبرند و عقل		پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند
تا در گرفت دامن سودای وصل شان		دستی که عاقبت ز بدندان گزیده اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

اختران که بشب در نظر ما آیند		پیش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا نگریزند چنان		که گریزان ز بر شمشیر بعمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفه رندان		که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم الله اگر آئی بتماشا روزی		مردمان از در و بام بتماشا آیند
دلق سجاده و ناموس بمیخانه فرست		تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
از سر صوفی و سالوس دوتائی برکش		که اندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
من نه آنم خطر دوزخ و سودای بهشت		هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه به صحرا آیند

اگر تو پیشکنی دوستان سلام کنند		که جور و قاعده باشد که بی سلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد		ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی		چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم		تو پیشه بر سر ایشان بدل لگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم		نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشه چشم التفات کن ما را		که پادشاهان اگر گه نظر بعام کنند

و له

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
که از لطافت و خوبی تو وحش نگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از نظر بپرهیزند

غلام آن سر و بالایم که از لطافت حسن
بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
که از اشتیاق جمالت چو اشک میریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو از عهد من دلاویزند

مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدم اند
سروران بر در سودای تو خاک قدم اند

شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق
خلقی اندر هوست غرقه دریای غم اند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرم اند

گاه گاهی گذری در صف دلسوختگان
تا ثنایت بگویند و دعای بدمند

هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست
تا نگوئی که اسیران کمند تو کم اند

حرفهای خط موزون تو پیرامن چاک
گوئی از مشک سیه بر گل سوری رقم اند

در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا بنمائی نچمند

زین اسیران ملامت که تو بینی خلق
بشکایت نتوان رفت که ایشان حکمند

بندگانرا نگزیرست ز حکمت نه گریز
چکنند ار بکشی ور بنوازی خدم اند

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج و گل خار و غم و شادی بهم اند

ایضاً

و له

گفت در راه دوست خاک مباش	نه که بر دامنش نه نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرم اند	وآتشش نابدین نه گردد سرد
مرد عشق از زنش بتر بلا	روی درهم کشد مخوانش مرد
هر کرا برگ بیمرادی نیست	گو برو گرد گوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد	یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویت ترا زین پس تمت کن	کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منی گر بچمن برگذری	سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون توئی را چو منی در نظر آید هیهات	که قیامت رسد این رشته بمن تا نرسد
ز آسمان نگذرم ار سنت افتد نظری	ذره تا مهر نبیند بثریا نرسد
بر سر خوان لبت دست چو من درویشی	گدائی رسد آخر چو به یغما نرسد
چشم خونریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت	عجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
بهجر بپسندم اگر وصل میسر نشود	خار بردارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگره وصل بلندست ولیک
تا سر اندر ننهی دست بدانجا نرسد

از دوست دست هرچه ستانی شکر بود	در دست غیر دوست طبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بر دست	از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاک پای دوست خداوند شوق را	در دیدگان کشند جلای بصر بود

اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا — که ملالم ز همه خلق جهان می آید
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند — لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا اینهمه فریاد تو بیدرد نیست
آتشی هست که دود از سر آن می آید

ازین تعلق بیهوده تا ببین چه رسد — ورآنکه خون دلم ریخت تا به تن چه رسد
گر دو پای سمندش نمیرسد مشتاق — که دست بوس کند تا بدامن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم — ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
همه گناه نست اینکه میرود بر من — ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت — که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما — فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
زهی نبات که حسنی و منظری دارد — بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود — قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکوه لعل لبت را بسی طلبگارند — میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
وگر بعبیر نسوزد به انجمن چه رسد

امروز دیگرم بفراق تو شام شد — در انتظار وصل تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من — ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند — گر رفت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش — کاین پخته بین که بر سر سودای خام شد

دیوانگان چو زلف تو زنجیر [illegible] در سلاسل
[illegible] عاقل بود انجام از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد
دستی به [illegible] آنجا از گاه عشق چون شد
سعدی ز خود بدون [illegible] در راه [illegible]
کان کس [illegible] بردن ده

وله

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد
تیغ قهر از تو زنی قوت روحم گردد
به قیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست
هر کسی راز لبت چشم تمنایی هست

می‌کشم جور تو تا چند توانم باشد
ور کشی بنده ار چه دولت به از آنم باشد
چه غمم از سرزنش هر دو جهانم باشد
جان ز بهر از تو دهی قوت روانم باشد
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
من خود این بخت ندانم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر آن دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث در بنای که لبت شکر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد
دلم از غمت زمانی نتواند از تو نالد
که من از دست عشقت بر هم نیافت [illegible]

بجمی که شاخ طوبی به ستیزه بر نریزد
ز لبی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
مژه یکدم آب حسرت نتواند از نریزد
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

دُر راست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چکند به دامنی در که بدوست نریزد

بگذشت باز هم آتش در خرمن سکون زد
غلغل فکند روحم در گلشن ملایک
خو کرده بود غارت عشقش حوالی دل
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت

دریای آتشیم در دیده موج خون زد
هر گه که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد
باز هم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
گفتار جان فزایش در گوشم ارغنون زد

وله

[illegible]

تو در لهو و تماشایی کجا بر من ببخشایی
ببخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند

جوابم گوی جان من به تلخی که میخواهی
که دشنام از لب لعلت بشیرینی دعا ماند

وری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
مخور زنهار بر جانم که در دم بی دوا ماند

ملامت گوی بیحاصل نداند درد سعدی را
مگر وقتیکه در کوی بدر روی مبتلا ماند

اگر بر هر سر کویی نشیند چون تو شهباری
بجز قاضی نپندارم که شخصی پارسا ماند

جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند

کمال حسن تدبیرش جهان آراست عالم را
که تا دوران باقی بود حسن و ثنا ماند

همه عالم دعا گوید سعدی کمترین قائل
درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

ترا خود یک زمان با ما سر همراهی باشد
چو مستت خاطر رفتن بجز تنهایی نمی باشد

دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت
مگر کز خوبی خویشت نظر با کسی باشد

ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری
که بر گلبن گل سوری چنین زیبایی باشد

پری رویی و مه پیکر من لوی سیمین بر
عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد

چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با خویشت
که ما را بر سر کویت سر سودا نمی باشد

مرو هر سو و هر جا که مسکینان نبیند آگه
نمی بینم کسی تا گدا و شیدا کسی باشد

جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون
عجب میدارم از هامون که چون دریا نمی باشد

همه شب میبرم سودا بیوی وعده فردا
شب سودای سعدی را اگر فردا نمی باشد

جهان بر خاک این منزل بگریم تا بگردد گل
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرای باشد

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ترا سریست که با ما فرو نمی آید | مرا دلی که صبوری از او نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر | که آب دیده برویش فرو نمی آید
جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب | که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید
چو جور کز خم چوگان زلف مشکینت | بر اوفتاده مسکین چو گو نمی آید
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش | بد از من است که گویم نکو نمی آید
اگر حدیث تو کوته کنم زبان امید | که هیچ حاصل از او گفتگو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینه من | بمرد آتش معنی که بو نمی آید
چه عاشق است که فریاد دردناکش نیست | چه مجلس است کز او های و هو نمی آید

چه شیر دیگر شور عشق سعدی را
که پیر گشت و تغیر در او نمی آید

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند | دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست | سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولیک | چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی صبرم | که مبادا که در ایام به ساحل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی | بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی سخنی خوش دریافت
بجز او در نظر حسن یار تجمل نکند

چو سرو دست آنکه بالا سی نماید | عنان از دست دلها می نماید
گر از این صورت پاکیزه رخسار | ازین صورت ندانم تا چه زاید

بمن اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب	بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را	بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبا اگر طلب کند عزت ملک مصر دل	آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد
طرفه ندارد ار گریزد دل نعره بیخودی زدم	کاتش دل از شعله زد صبر در او محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد	طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما بر گیر	که جان تا دل ازین کار بر نمی گیرد
همی گدازم و میسازم و شکیبا نیست	که پرده از رخ اسرار بر نمی گیرد
وجود خسته من زیر بار جور فلک	جفای یار بسر بار بر نمی گیرد
روا نداشت گرم کشد یار دعوی یاری	چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد از ز وفا دست گیردم یکبار	کرم ز دست به یکبار بر نمی گیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق هنوز
طمع ز راحت دیدار بر نمی گیرد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد	بجان گر صحبت جانان میسر شد رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد	خسک در راه مشتاقان نشاط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی	که مهرش در میان جان و مهرش در دهان باشد
پری رو ماجرا پنهان شوی از مردم چشم	بلی خوی پری است از دون پرنیان باشد
نخواهد رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش	که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

سرمست اگر در آئی عالم بهم برآید / خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد / خلوت نشین دل را آه از حرم برآید

گلدستهٔ امیدی بر دست عاشقان نه / تا رهروان غم را خار از قدم برآید

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم / آن کام برنیاید ترسم که دم برآید

عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول / گر تخم عشقبازی شاخ ندم برآید

گوئید دوستانم سودا و ناله تا کی / سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید

دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی / گر غم غم تو باشد این نیز هم برآید

سعدی ز شور سینه هردم چنان بنالد / کز شور نالهٔ او دود از قلم برآید

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد / راست گوئی بتن مردهٔ روان باز آمد

بخت پیروز که با من بخصومت میبود / بامدادان ز درم رقص کنان باز آمد

دوست باز آمد و دشمن بخصومت بنشست / باد نوروز علی الرغم خزان باز آمد

پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان / باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد

مژده‌گانی بده ای نفس که سختی بگذشت / دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد

باز از بخت ندارم که به صلح از در من / آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد

تا تو باز آمدی ای مونس جان از غربت / هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد

عشق روی تو حرام است مگر سعدی را / که بسودای تو از هر دو جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید / کاین حدیثیست که از دی نتوان باز آمد

ز سوز ناله گفتار من قلم بگریست — که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دو چشم مست تو شهری به غمزه ببرد — کرشمه تو جهانی به یک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم — خیالت از در و بامم بلعبت در گیرد

بکن که روز جهالت سرآمد ای سعدی — شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد — مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق — دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد — گر از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما بیابان عشق خواهد بود — کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر — نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
دگر بهشت مصور کنند عارف را — بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند — مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق — چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر — کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد — که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که زیار و دیار برگردد — کند هر آینه چون روزگار برگردد
تنگدلی که بیارد کشید رخت گل — ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی کز جبل فرو ماند — ضرورتست که بیچاره وار برگردد

افتاده که شد دلم ای دوست دستگیر	از پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد
در روی آن ضعیف که تیر نظر کشید	مانند من بتیر جفا محکم اوفتد
شکین دلم که حقه راز نهان تست	ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر در آیی و لب بر لبم نهی	چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش برین ریش دردناک
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد

مرد بخواب که خوابت ز چشم بر باید	گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود منتهای شکیب	دگر مپای که از صبر آینه سنگ آید
چه ارمغانی ازان به که دوستان بینی	تو خود بیا که دگر هیچ در نمی آید
اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار	چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید	که شوخ دیده کند خورشید را بیاراید
ملامت دلبر من در جهان ببینی دوست	کرشمه کند و همچنین سبب فزاید
نه ز مرد را بخو میل ست و مهربان و لبس	که مرده را نفس مهروان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست و ملک است	دلی که با شدو جانیکه در حساب آید
چرا و چون نرسد بنده عاشق را	اگر سلطنت دوست تا چه فرماید

اگر او بینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

اگر نسیم سحر بوی یار من دارد	که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل	اگر شمائل قد نگار من دارد

و له

و له

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای … که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل … عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل میار در مجلس … که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
چه حاجت است بگل عیش دلبران را … میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند … درون مملکتی چون دو پادشاه گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود سرود
مجال آنکه دگر پارسا گنجد

نگفتم روزه بسیاری نپاید … ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار … ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا کی پنهان نماید
هلال اینست کابروی نماید

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود … قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
ناگهی باد خزان آید و این رونق آب … که تو می‌بینی ازین گلبن خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند … خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود
آبروی که بجوی شده باز آید آب … یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
سیم اینست که در آتش اندیشه چو عود … خویشتن سوخته‌ام تا بجهان بو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین ازو ماند ندانم که چه با او برود

هشیار سری باید که ز عشق بپرهیزد … وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

ای صبا پاید که پیمان شکست یار — کارم ز دست سخت نیاید بدست یار

برخاست آهم از دل و خون نشست چشم — یارب ز من چه دید که چنین نشست یار

در عشق باز مینت مرا سیم و زر دریغ — لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

رحمت نکرد بر قد همچون کمان من — چون تیر ناگهان نه کمانم بجست یار

عمرست تا دو روی نتابید از آستان — گفتم مگر درست بگشادست پست یار

دشمن همی کند که تو گردی بدوستی — فی الجمله دوستی است که با دشمن است یار

سعدی چو بیوفائی یارب درست شد — در دل مدار امید که پیمان شکست یار

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون مینهم از منزل پای — حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست — ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود — منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد — خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی — تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

زانکه هرگز بصفای تو در آئینهٔ وهم — متصور نشود صورت و بالای دگر

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید — گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست — سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

حرف الزاء

وله

خوش است درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش
نشاط عشق بود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی تیر چشم یارانش
ندیم رای که تنها سوی بوستان باشد | ضرورت است تحمل ز بوستان بانش
وصال جانجان یافتن حرامش باد | که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت | کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانم اینقدر دانم | که آبگینه من نیست مرد میدانش
ولیک این همه عیب احتمال یار عزیز | کنند خود نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بر دیم هزار تیر جفا | جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش
چه سیب را که غم جان خویشتن باشد | هنوز لاف دروغ است عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای | سر صلاح توقع مدار سامانش

گلی چو روی تو ممکن است در آفاق
نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمه نوشش
غلام کیست آن لعبت که ما را | غلام خویش گرداند حلقه در گوشش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نیاید خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید | که خود هرگز نمیگیرد فراموش
جلالش باد اگر خونم بریزد | که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحتگوی ما عقلی ندارد | برو گو در صلاح خویشتن کوش
دل رندی کلیم از خلق پنهان | نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

وله

ولیه

ساقی این شغل که ... ستی
تا کی از دوده بمر ... سیم ... بیش
... از دست ظالم بیش
دور ... هار ... ما ... ق
... دو جهان ... ستیز از ... بیش
سعدیا گر ... قربان ... بیش
... از دست ... بیش
... و له

ده که آتش در جهان و عشق شور انگیز من ... چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
گر به دوزخ در بسوزم خاکساری گو بسوز ... در بهشت اندر نیایم بوستانی گو مباش
من چه ام در باغ رضوان خشک ... یا کیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش

سعدیا در گاه عزت را چه بیاید سجود
گرد خاک آلوده بر آستانی گو مباش

گردن افراشته‌ام بر فلک از طاعت تو ... کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
عمرها بوده‌ام اندر طلب چاره کنان ... سالها گشته‌ام از دست تو دستان در پیش
یابم امروز فرقت به گنجینه کام ... کامم امروز برآمد به مراد دل خویش
چون به پیش شدی ای قطره دریا پر تو ... چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
تاج خاقانی و آنگاه سر خاک آلود ... خیمه سلطنت آنگاه فضائی درویش
زخم شمشیر ... را بهم مرهم کس ... طشت زرینم و پیوند نگیرم به سرش

سعدی از نوش وصال تو بیابد چه عجب
سالها خورده زنبور تنهای تو نیش

هر که بی دوست میبرد خوابش ... همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت ... که ز سر برگذشت سیلابش
نه بجز میبرد گرفته عشق ... دیگری میبرد به قلابش
چه کند پای بند مهر کسی ... که نه بیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد ... لازم است احتمال بوابش
تا گزیر است تلخ و شیرین ... چاره خرما ز زهر جلابش

هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش
نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویشش
وان سر وصل تو دارد که نگیرد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن
نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش

بجفای و قفای نرود عاشق صادق
مژه برهم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
که همه وقت نبودست چنین سرو روانش

گفتن از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم
باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر پذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بنده بی‌جرم و خطائی نه صوابست مرانش

نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم
که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتت را هر که فرمائی کمر بندد بطوق
لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتگار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که میپرسم جوابم میدهد
از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق
ای که صحبت با کسی داری بمقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی نبایستی ربود
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

زانکه مرا روی تو محراب نظر شد — از دست زبانها تحمل چه شوم
مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس — جز بر سر کوی تو که دیوار زنم
نیست چو شمع غم عشق تو نویسم — کاتش متصلم دررفت از سوز درونم
آنانکه شمردم مرا عاقل و هشیار — گرتا ببینند گواهی بجنونم

شمشیر برآور که مرادم سر سعدی ست
گر سر بنهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم — خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار — سنگ باشد که دلش زنده نگردد ز نسیم
جای آنست که خاموش نشیند مقرب — شب آنست که در خواب رود یار ندیم
شاهدان ز اهل نظر روی فراهم نکنند — بار درویش تحمل بکند مرد کریم
بوی پیراهن گم کرده خود می شنوم — گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود — درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن — هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما — که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار — بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد — گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشه هجر — دگر از هرچه جهانم نه امید ست و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست — عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم — پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

رنگ زیبائی و زشتی بحقیقت دیدم — چون تو آمیخته با تو برنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد
کندر فتار بگفتار چنین سر تیزیم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم — مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو با حسرت روم رفته بداغ دوستی — وارهی دوستی بود هرچه برید از گلم

میروم و همچنان رود نام تو بر زبان من — زیرم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصل تو — با همه سعی اگر بخورده نرسی چه حاصلم

با و بدست آرزو در طلب هوای دل — گر نکند مساعدت دور زمان مشتغلم

لائق بندگی نیم بی هنری و بیهمتی — در تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم

مثل ترا بجز من در بکشی بیا طلم — کس نکند مطالبت زانکه غلام قائلم

کشتی من که در میان آب گرفت غرق شد — گر بر استخوان برد باد صبا به ساحلم

سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی — می نرود صنوبری بیخ درخت در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو — این همه یاد میرود و ز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدی غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم — با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پیرهن می بدرم و سپرم از غایت شوق — که وجودم همه او گشت و من از بین پیرهنم

ای رقیب اینهمه سودا مکن این خسته مکن — بر کنم دیده و من دیده ازو برنکنم

در بگویم که مرا آتش غم در جان نیست — دشمن و دوست براند قیاس سخنم

وله

وله

چو خاک بخورد چندین ... از دیدار دل از ...

وله

... هر دوست ... سر نیاز ... بیدار ...

دل از ... جهان ... ز آن کز ... جست ...

نقد هر عمر که در کعبه پندارم بود
هدری نیست که گوید سخن بیش نیست
عاشق از تیر اجل روی نگرداند ز من
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
دست مرگم بکند هیچ سراپردهٔ عمر
گر برانی که برانی نه که برخواهم گشت

گر ز هیچ برآمد بترازوی تو ام
محرمی نیست که آرد سخنی سوی تو ام
می‌بترسم که بدوزد نظر از روی تو ام
کز ریاضت کش محراب دو ابروی تو ام
گر بسان ... بپهلوی تو ام
که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی تو ام

سعدیا از پردهٔ عشاق چه خوش می‌نالید
ترک سرپرده ... که هندوی تو ام

رفیق مهربان و یار همدم
نظر با نیکوان رسمیست معهود
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری
دگر گوی که میل خاطرم نیست
حدیث عشق اگر گویی گناه است
گرفتار کمند خوبرویان
چو دست مهربان بر سینهٔ ریش
بگردان ساقیا جام لبالب
چو میدانی که دنیا غم نیرزد
... دان چو میدانی که هر روز
... دل ... عمر سعدی

همه کس دوست میدارند و من هم
نه این بدعت من آورده‌ام بعالم
صدق دارست والله عالم
من این دعوی نمیدارم مسلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
ندارند هیچ خبر باشند از دم
بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان فلک دوری دمادم
بروی دوستان خوش باش و خرم
ز عمر مانده روزی میشود کم
که بنیادش نه بنیادیست محکم

شب نیست که از فراق رویت — رازی به فلک نمی‌رسانم
گر خانه محقرست و تاریک — بر دیده روشنت نشانم
آخر من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست و من همانم
من مهره مهر تو نریزم — الا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم — الا به فراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی — ملک عرب و عجم ستانم
شیرین جهان توئی به تحقیق — من بنده خسرو زمانم
شاهی که در آرسد که گوید — مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را — گوید تو زمین من آسمانم
وانی که رستم روا ندارد — مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزبان خویش بودند
من سعدی آخر الزمانم

کاج کان دلبر طناز که من کشته اویم — بار دیگر بگذشتی که کمند نزده ببویم
ترک من گفت و ترکش نتوانم که بگویم — چکنم نیست دلی چون دل او از آهن و رویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم — تا شفق ماندم اندر عقبش پی سپرم و پویم
لب او بر لب من این چه خیالست تمنا — مگر آنکه کند کوزه گر از خاک سبویم
همه بر من چه زنی زخم فراق اندیشه خوبا — نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و دفتر — تو خیال صاحب حسنی که ندانم که چگویم
دوش میگفت که سعدی غم یا هیچ ندارد — می نداند که گرم سر برود دست نشویم

باغبان را گو اگر در گلستانت لاله ایست		دیگر اراده که ما با دلستان آسوده ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی نهره ایم		گر ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب		ور به قعر اندر برد با بر گران آسوده ایم
رنجها بردیم در آسایش بود اندر جهان		ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم		برارای دوست از من کر لطافت روی برتابم
تنم فرسوده عقلم رفت و عشقم همچنان باقی		وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیا ای لعبت ساقی بگویم چیست پیمانه		که گر صد جوی پیمایی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان		وگر جنگ سنان باشد نگردانم ز محرابم
مرا از دین و عقبی هیچ بیشم بود دیگر		که پیش از رفتن دنیا دمی یاد دوست دریابم
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم		دگر ره پای می بندد وفای عهد صحابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کند یارا		الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست بیبرگی بیا ای باد نوروزی		بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم بجز محروم ازین بابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من		آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

وله

دست بسته ام در روان چون زلف در گردن من

وله

...چون شمع بالین من

دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من | تا بکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل پوش شاهد بزم بهار | آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تا زکمین عتاب | تیغ جفا برکشید ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر | دست ستمش برشکست پنجه نیروی من
کرده ام از ره عشق چند گذر سوی او | او بتفضیل نکرد هیچ نظر سوی من
جور کشم بنده او در بکشد حاکمست | خیره کشی کار اوست جور کشی خوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

فراق دوستانش باد و یاران | که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهایی بفرسود | چو بلبل در قفس فصل بهاران
هلاک ما چنان آسان گرفتند | که قتل مور در پای سواران
بخیل هر گه می آیم به بستار | نمی بینم بجز زنار خواران
ندانستم که در پایان صحبت | چنین باشد وفای حق گذاران
بکنج شایگان افتاده بودم | ندانستم که در گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار | بباید بردنت جور هزاران
خلاف رای یارانست سعدی | که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

گواهی امین است بر درد من | سرشک روان بر رخ زرد من

نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع	صفای عارف از روی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدی است چه باک
چه غم خورد که بحشر از گناه سنجیدن

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن	با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن	تو به کارم تو به کاران از عشق پنهان باختن
اسب در میدان سودای جهانم مرد وار	پیش از این در خانه نتوان گوی چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست	بر بساط نرد عشق اول بود جان باختن
زاهدی بر یاد الامال و منصب دادن است	عاشقی در ششدر الا کفر و ایمان باختن
برکفی جام شریعت برکفی سندان عشق	هر هوسناکی نداند جام سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

ره که جدا نمیشود نقش تو از خیال من	تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من
ناله زیر و زار من زارتر است هر زمان	بسکه ز هجر میرسد بر عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو	دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی	میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند	هم برادو دل رسد خاطر بدسگال من
برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد	فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
کاه تو تیره میکند آینه جمال من

روی هر صاحب جمالی را بخوانم خط ما — گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما — خوبتر وجهی بباید ساخت ولی روی تو
رسم تقوی می‌نهد و عشقبازی رای من — کوس بنارت میزند در ملک تقوی روی تو

خورده بر سعدی مگر ایشان که کار خود روست
سوختن در عشق و آنگه ساختن میرسد تو

گفتم بعقل پای درآرم ز بند او — روی خلاص نیست بجهد از کمند او
ستو جیب ملامتی ابدل که چند بار — عقلت نگفت گوش نکردی توپند او
آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد — دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش — لیکن وصول نیست بگرد کمند او
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق — تا جز در و نظر نکند مستمند او
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک — از شهر او چگونه رود شهر بند او
گر خود بجای مرده شمشیر میزند — مسکین مگس کجا رود از پیش قند او
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد — ور نه بهیچ به نشود و بند درد مند او
او خود مگر بلطف خداوندی کند — ور نه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از دست میسر نمی‌شود
اولی تر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمان داران ابرو — نمیارم گذر کردن بهر سو
دو چشم خیره شد از روشنائی — ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشتست آنکه من دیدم نه رخسار — کمندست آنکه او دارد نه گیسو

حرف الیاء

من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام / حدیست حسن را و تو از حد گذشته

سعدی مهند پیش خلفت عارفان فارس
شعری مگر ز گفته سعدی نوشته

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه / ما را ز داغ عشق تو بر دل دفینه
دانی که آه سوختگان را بود اثر / بگذار کز نهاله برآید ز سینه
زیور بهان و در رشته مرجان بود تمام / وز موی در کنار و برت عنبرینه
سرور نیاورم به سلاطین روزگار / گر من ز بندگان تو باشم کمینه
چشمی که خیره بر روی تو بر مکنم خطاست / وانگه که بیتو میگذرانم غبینه
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم / سنگی بدست دارد و ما آبگینه
وآنرا روا بود که ز نزلات مهتری / کز دل برون کند همه مهری و کینه
سعدی چه عشقبازی خوبان شغل نشد / تنها درین مدینه که در هر مدینه

شعرش چو آب در همه عالم روان شده
کز پارس میرود بخراسان سفینه

ای رخ چون آینه افروخته / الحذر از آه من افروخته
غیرت سلطان جمالت چه باز / چشم من از هر دو جهان دوخته
عقل کهن بار جفاسی کشد / دیده‌ام از عشق تو آموخته
ده که بیکبار پراکنده شد / آنچه بعمری بدم اندوخته
خیمه بتولای تو برکنده‌ام / جان به تمنای تو بفروخته
در دل سعدی ست چراغ غمت / مشعله تا ابد افروخته

شبی در خرقه رندآسا نظر کردم میخانه … ز عشرت می پرستان را سوز گشت کاشانه

ز خلوت گاه ربانی ندانی در سرای اول … که تا کاخ و باغ ایمن بود زآواز بیگانه

چو ساقی در شراب آمد بیا تا نوش در مجلس … بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه

به تندی گفت آری من شراب از مجلس خوردم … که سر پیراهن شمعش سپارد و بود پروانه

ولی کز عالم وحدت سماع حق شنیدست او … بگوشش همتش دیگر نیاید شعر و افسانه

گمان بردم که طفلانند از پیری سخن گفتم … مرا پیر خرابانی جوابی داد مردانه

که نور عالم عادی مرا هر روز تا بد … ترا اش در صومعه دیدی من اندر کنج میخانه

کسی کامد درین خلوت بیگانگی موید شد … چه پیر عابد زاهد چه رند مست و دیوانه

گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را … چو رندان قفل گردون را کلید صبح دندانه

حرف الیاء

اگرچه تحفهٔ جانان هزار جان آری … حقیرتست نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد … که زر بکان بری و گل ببوستان آری

هنوز در دلست ای آفتاب رخ نگذشت … که سایهٔ بسر یار مهربان آری

ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب … تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بردین خلق میترسم … که بدعتی که نبوده است در جهان آری

کس از کناره بر ویت نگاه می نکند … که عاقبت نه بشوخیش در میان آری

ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران … حذر کنند ولی تا ختن نهان آری

بگذار مشک بوی سر زلف او بیار
یا از شکر بکن سخنی زان دهان بگوی

بستم بعشق موی میانش کمر چو مو
گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی

یا بلبلان سوخته حال ضمیر من
پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی

دانم که باز بر سر کوی گذر کنی
گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی

کی دل ربوده از بر من محرم از آن تست
گر تیز گویمش بمثل ترک جان بگوی

هر لحظه راز دل چه دم بر سر زبان
دل می طپید که عمر شدست از جهان بگوی

راز دل از زبان نشود هرگز آشکار
گر دل موافقت نکند گاه آن بگوی

سعدی ز دست فتنه ز دستان روزگار
نزدیک دوستان بر این داستان بگوی

من در نوادر طبعه

اگر مانند رخسارت گلی در بوستان استی
زمین را از کمالیست شرف بر آسمان استی

چو سرو بوستان استی جمال مجلس آرایت
اگر در بوستان سرو سخنگویی روان استی

نگارین روی عنبر بوی شیرین خوی سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم گرم یار آن استی

تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت
که کام از عمر برگیرم دگر خود دیگر آن استی

جز این عیبت نمیدانم که بد عهدی و سنگین دل
دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربان استی

دمی با صحبت یاری ملک خوی پری پیکر
گر امید بقا بودی بهشت جاودان استی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم یاد
که تا جان هم خبر باشد گر خود استخوان استی

چنین گوید سعدی را که در دی هست پنهانی
خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهان استی

هر آن دل را که پنهانی قریبی هست دخانی
بخلوتخانه ماند که اندر بوستان استی

ولہ

اے صوفی سرگردان در بند نکو نامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی
بیچارهٔ توفیق اند هم صالح هم طالح
همت نکند آزاد ای صید که در بندی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی
این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی
کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی

تا در دنیا شامی زین درد دنیا رامی
گر حافظ قرآنی در عابد اصنامی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
در ماندهٔ تقدیرند هم عارف هم عامی
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
دور فلک آن بشکست ای یار تو آن جامی
وین روز بشام آید گر پادشه شامی
جان یاد گر باید پرداخت نکونامی

گر عاقل و هوشیاری وز دل خبری داری
در آدمیت کوشی ور نه کر از انعامی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گرم اشفقت بسختی گشت مهلت اینقدر
در چکانیدی قلم بر ناله و لسوز من
راستی را سر برمن بر تافتن بود صواب
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون چمن
در چو خورشیدت نه بینم کاشکی همچون هلال
از منت دائم حجابی نیست جز بیم رقیب
سر بنارستی کشید از دست آفاتم فلک

سرگران از خواب و سرمست از شراب دیدمی
گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
کاج کاندک پایه نرمی در خطابت دیدمی
گر امید صلح روزی در جوابت دیدمی
گر چه کج بینان بچشم ناصوابت دیدمی
در گلستانی چو نیلوفر در آبت دیدمی
اندکی پیدا و یکره در نقابت دیدمی
کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

ولہ

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست

سروی بلب جوی گویند چه خوش باشد — آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
روزی سر من بینی قربان سر کویش — وین عید نباشد الا بهرایامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن — آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی — ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما — نومید نشاید بود از روشنی بامی

سعدی لب دریا در دانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی

برآنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی — وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی — که ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی — درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش — فراخای جهان تنگ است بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم — ندانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی
شد در زلف پریشانش من تنها گرفتارم — که دل در سینه او دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه است آنکه در چشمت بغارت میبرد دلها — توئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا — بیا سهل است اگر داری بخط خویش قربانی

زمان رفته باز آید و لیکن صبر میباید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی — بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسی است پنداری نسیم صبح نوروزی — که خاک مرده باز آرد در او روحی و ریحانی

شب تاریک هجرانم به بستر سود   چو شمع از دور آرای روشنائی
سر دست دارم همیاری گفت دست   که در پایت فشانم چون در آئی
خطا بی محض باشد با تو گفتن   حدیث حسن خوبان خطائی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع   ولیکن سست مهر و بیوفائی
دلا گر عاشقی دایم بران باش   که سختی بینی و جور آزمائی
دگر طاقت نداری جور محبوب   برو سعدی که خدمت را نشائی
تو پریزاده ندانم ز کجا می آئی   کادمی زاده نباشد بچنین زیبائی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند   مثل این روی نشاید که بکس ننمائی
سرو از قامت زیبای تو در مجلس باغ   نتواند که کند دعوی هم بالائی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز   که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی
بیرخت چشم ندارم که جهان را بینم   بر حقیقت که ز چشمم مرواسی بینائی
بر من از دست تو چندانکه جفا می آید   خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آئی
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست   بیچاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی
در نجواری ز در خویش برانی ما را   همچنان شکر کنیمت که عزیز مائی
من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید   گر به بندی تو بروی من و گر بگشائی
چه کند بندهٔ مخلص که قبولش نکنند   ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمائی
باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد   لطف این باد ندارد که تو بوی بیائی
سعدیا دختر الفاظ تو بس دل ببرد   بچنین زیور معنی که تو می آرائی
تو در کمند نیفتاده و معذوری   ازان مقوت بازوی خویش مغروری

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری
دوم بلطف نگویم که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد این ست
مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض و خورشید و حسن قامت سرو
هزار سد که چو دعوی کنی بیان داری

ندانم ای دل کاین سلطنت چه لایق تست
که با چنین صنمی دست در میان داری

نشان آن دل گم گشته باز می جستم
در ابروان تو بشناختم که آن داری

بدین صفت که تویی دل چه جای حضرت تست
ز راه آی که ره در میان جان داری

برین روش که تویی همچو جلوهٔ طاووس
نه بیچ من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه
که آب دیدهٔ سعدی بر آستان داری

دل دیوانگیم هست و سر بی باکی
که نه کاریست شکیبایی و دانا بهنا کی

سر بمیخانه تشنیع فرو خواهم برد
خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی

دست در دل کن و هر پردهٔ اسرار که هست
بدرای سینه که از دست ملامت چاکی

تا به زنجیر دل سوختگان کردی میل
هر زمان بسته دل سوخته هر فتراکی

یارب این آب حیاتست بدین شیرینی
یارب آن سرو روانست بدان چالاکی

جامه بهر تراز کارگه امکانی
لقمه بیشتر از حوصلهٔ ادراکی

در شکنج سر زلفت تو در ینا دل من
که گرفتار دو مارست بدان ضحاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
زینهار از تو که هم زهر و هم تریاکی

آه من باد بگوش تو رساند هیهات
زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیهوده چه پاشی که نشستی خاکی

گذشت بر من از آسیب عشق اینچه گذشت | هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد | اگر نگاهی دیگر عمر خود بیفزایی

گر او نظر نکند سعدیا چه چشم تو داشت
به دستگیری تو باد دست تا نه بپایی

دیدم امروز بر زمین قمری | همچو سرو روان به ره گذری
گوییا پری از بهشت خدا | باز گردید با دلی دگری
من ندیدم براستی بشری | گر تو دیدی به سرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد | آفتابی ز مادری و پدری
گفتم از دست نظر پریشانم | تا بگفتم ز دیده در نظری
مهر امید زیر لب میگفت | عاقل از فتنه میکند حذری
چاره صبر است و احتمال فراق | چون کفایت نمیکند نظری

سعدیا پیش تیر غمزه یار
به ز تقوی نبایدت سپری

زنده بیدوست خفته در وطنی | مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت | چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود به بستانها | چون تو سروی ندید در چمنی
آفتابی خلاف امکان است | که برآید ز جیب پیرهنی
زان شکن بر شکن قبائل زلف | که بلائیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست | که نیرزد هزار جان به تنی

چشمهای نیم خوابت سال و ماه	همچو من مستمند بیچارگی
خستگانت را شکیبائی نماند	یاد واکن با کشی یکبارگی
دوست تا خوابی بجای مانده است	در سر و جان او فتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چاره عاشق بجز بیچارگی

رفتی و همچنان بخیال من اندری	گوئی که در برابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد	کز هر چه در خیال من آید نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری پرده برنداشت	تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشته ای نه ازین گل سرشته ای	گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
مارا شکایتی ز تو گر هست هم بتست	کز تو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان	بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل	از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست	زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب	کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی	چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد	بره کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند	همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

وله

غزل

اجل روی زمین کاسمان بخدمت او ... چو بنده ایست کر بسته پیش مولائے

خدای راست بهر تو ای کریم زمان ... بر اهل روی زمین نعمتے و آلائے

مراست با همه عیب این هنر بحمد الله ... که سر فرو نکند همتم بهر جائے

کسان سفینه بدریا برند و سود آرند

نه چون سفینهٔ سعدی که جو تو دریائی

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکے ... یا چو بودی اندر دلم کمتر فزودی کاشکے

از سر دوه درد و داغ عاشقی باری هزار ... همچو من معشوق دیگر آزمودی کاشکے

نغنوم تا از خیالش را نبینم بخواب ... دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکے

از چه نماید بمن دیدار خود آن دلفروز ... راضیم سود ابجان روی نمودی کاشکے

هر زمان گویم براغ عشق و تیمار فراق ... دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکے

لا جرم راز من شاید که هرگز نشنود ... لاجرم راز من هرگز نبودی کاشکے

سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل

وعده هایش را وفا داری نبودی کاشکے

گلست آن یا صنم یا ماه یا روئے ... شبست آن یا شبه یا مشک یا موئے

لبست دانم که یاقوت است و تن سیم ... نمیدانم دلست سنگست یا روئے

پندارم که در بستان فردوس ... برد دیدم چو تو سروے در لب جوئے

چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز ... فرو ماند ز وصفت سخن گوئے

بهوئے الغیاث از ما بر آید ... تو آئے با واز کجا آوردی این بوئے

الا ای ترک آتش روی ساقئے ... بآب بادهٔ عقل از من فرو شوئے

وله

رباعی

وله

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی و بجوئی ز در خلق دوایی

ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی
دلم به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی

اگر تو بر دل آشفتگان نبخشائی
ز روزگار من آشفته تر چه می‌خواهی

هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی

شنیده ام که ترا التماس شعر من است
ز کان قند و نبات شکر چه میخواهی

بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری
کنون غرامت آن یک نظر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هرچه هست سعدی را
وی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با اینهمه لطافت
از روزنش از گریبان سر بر کند ماهی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالات خود بگوید زین راستر گواهی

روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی

خیل نیازمندان در راهت ایستاده
گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی

این است مشتری که رویت آینه‌ست روشن
تا کی چنین بمانم در هر کناره آهی

ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت
از حال زیردستان میپرس گاه گاهی

گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
خود را همی شناسم جز دوستی گناهی

شیرین درین حقیقت کم شده ز موری
گوئی درین تراز و کمتر شده نگاهی

دل هوشمند باید که بدلبری سپاری — گرچه قبله آیت باشد به ازین که خود پرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست خلق باشد — چه کند اگر زبونی نکنند زیر دستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید — چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید — چون رزق نیکبختان بی منت سوالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه — با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد — کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش — وز پیکرم نحیفم نگذشت جز خلالی
اول که گوی بردی من بردمی به دانش — گر سودمند بودی بی دولت احتیالی
سالی وصال با او یکروز بود گوئی — روزی که گرش نه بینم باشد بقدر سالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد — و آن ماه دلستان را هر شب بود هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تم الکتاب المسمی ببدائع
بعون الملک الصانع

[illegible]

هذا الکتاب موسوم به خواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الٰها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کند مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا کردی به فضل خویش ما را
در انعامت همی دون چشم داریم | که دیگر باز بستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست | اگر در خط کشی جرم و خطا را
بدان مردان میدان عبادت | که بشکستند سلطان و هوا را
خداوندا بدان تشریف عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان که در خویش | نیندازی من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویند | که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی دگر نیست | ندانستیم شیطان و قضا را
چو از بیدولتی دور اوفتادیم | بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی | شفیع آرد روان مصطفی را

انچه نفس خویش را خواهی حراست سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه نزد خویش را

ل

ده که گر من باز بینم روی یار خویش را — تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند — بی‌وفا یاران که بربستند بار خویش را
همچنان امید می‌دارم که بعد از داغ هجر — مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را
رای رای توست خواهی جنگ خواهی آشتی — ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند — گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن — ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش — قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را
خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار — من بر آن دامن نمی‌خواهم غبار خویش را
دوش حورازاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب — در میان یاوران می‌گفت یار خویش را
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی — ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل پوشیده داری تا جگر پرخون شود — به که با دشمن نمایی حال زار خویش را
گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار — ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن — تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق — تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

حرف التاء

گر دوست جان بسر طلبد ایستاده ایم	یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بدوست	نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدیا از همه عالم بدوخت چشم
تا می‌نمایدش همه عالم جمال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر	چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمی‌توانم	وز روی تو در نمی‌توان بست
ای سرو بلند بوستانی	در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت	از قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی نکند ز خوبرویان	تا جان دارد نمی‌توان رست

در سر هوسی بر آستانش
دیگر چه کنی ده و گر هست

سرمست درآمد از درم دوست	لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین	در خود غلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردست	کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم	در پای قدمش که ای دوست
یکباره بترک ما نگفتی	زنهار مگوی کاین نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست	پیراهن غم چو شمع در توست
چشمش بکرشمه گفت با من	دو نرگس مست من چو آهوست

ایخواجه بگوی دلستانان
زنهار مرو که ره بدر نیست

وانت جهانیان که در عشق
اندیشهٔ عقل معتبر نیست

گویند بجانبی دگر رو
وز جانب او عزیزتر نیست

گرد همه بوستان بگشتم
بر هیچ درخت ازین ثمر نیست

من در خور تو چه تحفه آرم
جانست و بهای یک نظر نیست

رانی که خبر ز عشق دارد
آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید عشق باقیست
اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانهٔ عشق پر خطر بود
اکنون که بسوختش خطر نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست

هر که خواهم بستن آن دل کز وصالت بر کنم
چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست

شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست
صنع را آیینه باید که بر وی زنگ نیست

گر ترا کامی بر آید برو زود از وصل یار
بعد ازان ناموس بر خواهی [illegible] ننگ نیست

بار ما را دیگر انداز آنکه چندم میدهی
کاین زمانم گوش بر چنگست این چنگ نیست

شست پیما تا چرا کردی خلاف عقل و رای
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش
دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست

در لب‌نگ از صحبت خویشم برای عاقبت
هم ولیست بر من ببخشاید اگر خود سنگ نیست

سعدیا مست برندی در جهان افسانه شد
از چه میپرسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

خیل تاشان جفاکار و محبان ملول	ضمیر را همچو دل از صحبت یار برکندند
این همه عشوه که در پیش نهادند خورد	عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین	مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقی ست	ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند
مرض عشق اندر دوست که نشاید گفت	بالعیان که درین باب نه دانشمندند
طمع خرسند نباشد و بس است که گفتند	مهر آنان که بنا دیدن یار خرسندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار ببند	که درین مرحله بیچاره اسیر چندند

مجلس دوست که بنیاد سعدی خوش نیست
شمع بیگریه و نظاره کنان مست خندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد	الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا	کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه	تشنه سیر و شکفتش آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست	زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بیمار ز تو شاکرم و از غیر ملول	گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
شمع بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی	چند منعم که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج	حال آنست که سودا و محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
آنکه در سر هوس چون تو غزالی دارد

پیش رویت قمر ستاره تابد	خور ز حکم تو سر نتابد

زور نه به عشقت چو شیر سی نالم
ز فرقت تو نمیدانم هیچ لذت عشق
لبی بگشت غمت در دلم قرار گرفت

اگر چه هیچ سلم هرزه لائی میداند
بچشمهای کس دلربایی میداند
کجا رود چو هم اینجای جای میداند

بجان سعدی بیچاره فتنه چه زنی
که چاره در تو پای میداند

ذوق شراب آلست دقتی اگر باشد
هیچ مرادت راو قت شیر بر دید
استاد کیمیا را بسیار سیم باشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
عالم که عارفان را گوید نظر بر دوند
زیرا که پادشاهی چون سیقه بگیرد
دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی

هر روز با مرادت دوستی دگر باشد
شاخ معاملت را روی ثمره باشد
در خاک تیره کردن تا آنکه زر باشد
در کوی دردمندان زوری گذر باشد
گر یار ما ببیند صاحب نظر باشد
بنیاد حکم اول [illegible] باشد
[illegible] دیوانه تر باشد
لب [illegible] تا شکر [illegible] باشد

امروز قول سعدی شیرین [illegible]
چون داستان شیرین فردا تر باشد

سرو بلند بین که چه رفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
آن چشم مست بین که شوخی و دلبری
باروی کرده از همه عالم بر دی او

شیخ شکر دهن که چه گفتار میکند
هر که که التفات بر ایار میکند
قصد هلاک مردم هشیار میکند
وآن [illegible] دی بر ایار میکند

گرچه دوری بروش کوش که در راه خدای	سابقی گردد اگر بازپسی برخیزد

سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که از پیچ هر بوالهوسی برخیزد

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود	تا منتهای کار من از عشق چون شود
یاران حریف نیست که از در درآیدم	عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گریز نیست	در کوه محنتم بتن بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من	کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد	تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل به سنگ ملامت خراب شد	رخت سرای عقل به یغما کنون شود
چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل	ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

ردیف الراء

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر	گر دست میرود دلم ای دوست دستگیر
سهلست دستگیری درماندگان و من	هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر محبت را و من غریق	خواهم که بر سر آورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست	آخر نه این محقرم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست	بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر

سعدی که بارها بتو برداشت دست عجز
یکبار دیگرش از سر کرم ای دوست دستگیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر	بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

وله

تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی ‌‌ میسرت نشود مست باش یا مستور

چنین سوار مسلح ممالک فارس ‌‌ ملک چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد نام نکونامی از ملوک صدور

حرف الشین

تهیدستان را نباشد درد ریش ‌‌ جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود ‌‌ با یکی در عمر خود ناخورده نیش

سوز من با دیگری نسبت مکن ‌‌ او نمک بر دست و من بر عضو ریش

تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش

دلی که دید که غایت شدست از این درویش ‌‌ گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش

بدست هر که فتادست اگر مسلمانست ‌‌ مگر حلال بداند مظالم درویش

دل شکسته مروت بود که باز دهند ‌‌ که باز صید برآید و رود مسند را دلریش

سه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد ‌‌ دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش

رمیده که نه از خویشتن خبر دارد ‌‌ نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

بنا و کامی دشمن کسی سزاوارست ‌‌ که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

کنون بسختی و آسایش بباید ساخت ‌‌ که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

وگر بیار جفاکار دل دهد سعدی ‌‌ نشیند هیچ و بنوشی همی برند از پیش

حرف اللام

وله

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل — نقطهٔ سر حقیقت بیرون شد از پرگار دل

گر مسلمانی رفیقا دیر و زنار ت چراست — شهوت آتشگاه جانست هوا زنار دل

آخر ای آینه جوهر دیده بر خود گمار — صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل

اینقدر در باب کامد خانهٔ خاطر ملک — نگذارد تا صورت دیو پست دیوار دل

ملک آزادی نخواهی یافت جز افنای جان — هر دو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل

در نگارستان صورت ترک خود بشنو کن — تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

تا ترا از کار کل امکان همت بیش نیست — با تو در هم در نگیرد تا چرا سی کار دل

نعمتیا تا کی سخن در علم موسیقی رود — گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

حرف المیم

آن نه رویست که من صفت جمالش دانم — این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند این صنع که من می‌بینم — همه خوانندهٔ این نقش که من میخوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست — عجب آنست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند ترا بر سر چشم — گر اجازت دهی این سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست — دیر سالست که من بلبل این بستانم

بسرت کز سر پیمان محبت نروم — ور به فرمایی بر رفتن به سر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم — گر بکار سی به ازین باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز — صبرم از دوست مفرما که من نتوانم

یارب از فردوس رفت این نسیم
یارب از جنت که آرد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو
راکبی تندست و مرکوبی جام

جان ما و دل غلام عشق گشت
ساقی گیتی راست گیتی غلام

چون من بنفس خویشتن انکار میکنم
بر فعل دیگران بچه انکار میکنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند
من بر گل و شقایق رخسار میکنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
خود را بدان کمند گرفتار میکنم

گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من
من همچنان تامل دیدار میکنم

هیچم نماند در همه عالم باشتیاق
الا سری که در قدم یار میکنم

آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم

جانست و در محبت جانان دریغ نیست
کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر نه بندی تو سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر بازار میکنم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
اژدهای نفس بد را حلقه پیراهن کشم

بسکه بودم چون گل نرگس دو دیده شوخ چشم
بازیکچندی زبان در کام چون سوسن کشم

بسکه دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش
در کجی چون مور پا زه روی در آهن کشم

روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک
خوردن علیم تا کی آخر بار را هر ایمن کشم

لاله دو شیخ است تا کی خار در پهلو نهم
دوست در خانه است تا کی ره بپای دشمن کشم

ده که گر با دوست میرانم زمانی ماجرا
خورده دیگر حریفان از غرامت من کشم

[illegible]

منکر روی از همه عالم بو صالت کردم
شرط انصاف نباشد که بیابانی فردم

راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی
گرد عالم پیچین ورنه من سرگردم

خاک نعلین ترا ای دوست نبیارم شد
تا بر دامن عصمت نه نشیند گردم

روز دیوان خبر دست من و دامن تو
تا بگوید دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چکند بنده که بر جور تحمل نکند
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت بچنان پای دلم آبله کرد
که سر سبزه و پروای گلستان بودم

گر بعیشی درم از حاصل دنیا بستند
گویم آن روز که در صحبت جانان بودم

که پسندد که فراموش کند عهد قدیم
بو صالت که مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آئی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق پریشان بودم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از دائره جمع براهی رفتند
ما بماندیم و خیال تو بیک جای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش به باغ
آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بوی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده
وی بتشبیه تو دل مادر ایام عقیم

حال درویش چنان است که خال تو سیاه
جسم درویش خیال است که چشم تو سقیم

[illegible]

تعلقی ست مرا با کمان ابروی دوست
بگرداو نرسد پای جهد من هیهات
ورآمداز در من یا مراد و پندارے
پری ندیده ام وآدمے نمیگویم
ولیک در همه کاشانه هیچ لعبے بوذ
هزار قطعه موزون هیچ در نگرفت
چو دیدمش که ندارد سر وفا داری
چه کرده ام که چو بیگانگان ببرد عهدان
گرفتم آتش دل در نظر نمی آرمی
من آن نیم که برای حطام بر درخلق
بهرکسی نتوان گفت حال و قصه خویش

اگرچه نیست کمانی بقدر بازویم
ولیک تا سقی در نشست بیهویم
که آفتاب برآمدز مشرق گویم
بهشت بود که در باز کرده بر رویم
مگر شمامه انفاس عنبرین بویم
چو زر ندیده بر چهره در ترازویم
گرفتمش که زمانی بساز با خویم
نظر بچشم ارادت بمی کنی سویم
نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
بریزد اینقدر آبی که هست بر رویم
مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم

ببمع خواجه رسانید اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت گویم

وله

تا دل دوستان بجان بخریم
ور به شمشیرے زند محبوب
آنکه صبر از جفاے او نتوان
گرچه نیست دگر ببین رضا
یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر تو گوئی خلاف عقل ست این

در جهان دشمن ست غم نخوریم
گو بزن جان من که ما سپریم
بضرورت جفای او ببریم
نظرے باز کن که منتظریم
گر بجان میدهند ما بخریم
عاقلان دیگراند ما دگریم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم — وگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ او — نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست — سفر کنند رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما — نمیکند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار ملامت کنند و طعنه زنند — من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بنظر خوبان اگر نباشد میل — درست شد بتحقیق که نقش دیوارم
دران قضیه که با ما بصلح باشد دوست — اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بشوق روی تو اقرار میکند سعدی — همه جهان بدر آیند گو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد باقرارم

میروم در حسرت بقفای گردم — خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم — غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
جان من زنده بتأثیر هوای لب تست — سازگاری نکند آب و هوای دگرم
میروم بیدل و بی یار یقین میدانم — که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد — بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
چه کنم دست ندارم بگریبان اجل — تا بتن در بکشم پیرهن جان بدرم
آتش چشم تو برد آب من خاک آلود — بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

گرم جواز نباشد ببارگاه قبول | وگر مجال نباشد که گام برگیرم

از آستین در نگریزم که بوسه از دست
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

زهی تا تو رفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که بی تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد | که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کرده است | که پند عالم و جاهل نمی کند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند | میان آن همه تشویش در تو می نگرم
بجان دوست که تا دوست در برم باشد | هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد | که در تامل او خیره میشود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود | که هر چه در نظر آید از آن ضعیف ترم
بجان تو که نگردانم از وصال تو روی | اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند بیک دگرم

حرف النون

بکن چندانکه خواهی جور بر من | که من دست نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر وانی که در زنجیر زلفت | گرفتاریست در پایش میفکن

حرف الهاء

حرف الواو

ای چشم تو دلفریب و جادو / در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم / زان چشم همی کنم به هر سو
صد چشمه ز چشم من برآید / چون چشم برافکنم بر آن رو
عقلم برود به چشم خونخوار / هر چشم بروی زلف جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم / تا چشم من و چراغ من کو
من بعد برآن سرم که تا شب / بنشینم و سوگوار و بدخو
آن چشم و دهان و گوش و گردن / چشمش مرساد و دست و بازو
هرچند چشم حلق زیباست / تو خوبتری به چشم و ابرو
با آن همه چشم زنگی شب / چشم گر سپیدترست هندو
سعدی به دو چشم تو که دارد / چشمی و هزار دانه لولو

راستی گویم به سروی ماند این بالای تو / در عبارت می نیاید چهره افزای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم / بسکه حیران مینماید عقل در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بیخواب تر بودی مرا / تا تامل کردمی در منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین / کاندرین بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم در قیامت میشود / بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو
در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست / افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

حرف الیاء

قصهٔ عشق را نهایت نیست

وله

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
همین بس است که برقع ز روی برشکنی

بیا ضِ ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
که بی‌تکلف شمشیر عالمی بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب‌تر آن نه که آفاق در تو حیرانند
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آینه روی بدین صفت بیند
کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی

شنیده‌ام که مقالات سعدی از شیراز
همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

زبس که نام تست بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده‌ام گر بلطف میخوانی
جاکرم گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزینم
که تو صورت بکس نمیمانی

نه همیت بهر چه در عالم
در تو بارا به هیچ نیستانی

گفتم این درد عشق پنهان را
بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول
که تو خود در دلی و میدانی

نفس را عقل تربیت میکرد
که طبیعت عنان بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را
پنجه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق
پای بند هوای نفسانی

خودپرستان نظر به شخص کنند
پاک بینان به صنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد
عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلم است ترا
که آستین بر دو عالم افشانی

وله

بر یاد بناگوش تو بر باد و هم جان
سرگشته چو چوگانی در پای سمندت
خود گشته ابروی توام من بحقیقت
آنان که بگیسو دل عشاق ربودند
تا یاد دلاویز تو هم زانوی من شد
بیرون نشود عشق توام یکنفس از دل

تا باد دگر پیش تو بر خاک بهدر دی
می افتم و میگردم چون گوی به پهلوی
گر کشتیم بازیه فرمای یا بردی
از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
کاین از دلم خیزد تو بستیدن باز دی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

خلاف شرط محبت چه مصلحت بودی
گرفت که بخوار زخان من آزارم
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
هزار بار بگفتم و هیچ در نگرفت
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی

که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی
که بی گنه بکشی از خدا نترسیدی
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
که لب بلب بر سد جان بلب رسانیدی
که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
که گرد عشق نگردای فقیر و گردیدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و میرفت و باز می نگریست
که ترک عشق نگفتی جزای خود دیدی

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آئی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد

یا چون یاران بدر حجرهٔ من باز آئی
که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی

غزل

وله

وله

[illegible]

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت	آخر ای بیرحم بار از دلم برگیر باری
در شرا با خاکساری سر بصحبت بر نیاید	بر سر راحت بنیم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد	گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور داریدم از جوانمردی و رحمت	گر بنالد دردمندی در بهشتی بیقراری
رفتنش دل میرباید گفتنش جان میرباید	با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
گو نخواهد ماند بیشک دین بماند یادگاری

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری فرح افزای میخوری	ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت	شاید که خنده شکرآمیز میکنی
حیران دست و دشنه زیبات مانده ام	کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

مگر که سعید دشمنان نیوشیدی	که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زبان بلبلان نخفتم دوش	ترا چه بود که تا صبحدم خروشیدی
قبا بناله مظلوم و لابه محروم	دگر نیشنوای نفس لبکه کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر	که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی

وله

[illegible]

بعون الله الملک الکریم

تمت الجزو الاول

[illegible]

دو چیزم بتنگ آورد جور ستلی — شبم در سفر روزگاری درنگی
دل
جهان زیر پی چون سکندر بریدم — چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم — ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خط ماه رویان چو مشک ختائی — سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت — پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک سیرت — برون لشکری چون هژبران جنگی
پپرسیدم این کشور آسودگی شد — کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم — جهانی پر آشوب و تشویش تنگی

چنین شد در ایام سلطان عالم
اتابک ابو بکر بن سعد زنگی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری — بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
در نهان با تو بگویم که خداوند کریمی — یا نگوییم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم — هم بدرگاه تو آییم که لطیفی و خبیری
در تو بستیم ازین در برود بنده عاجز — دیگرش جای نماند که تو بی شبه نظیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم — که کریمی و رحیمی و حکیمی و قدیری
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی — فالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری
حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی — بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق ببخشی بدر آیند گدا را — چه تفاوت کند آنرا تو مولا و نصیری
همه را ملک مجازست بزرگی و امیری — تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

کتاب غزلیات قدیم

ای پادشا گر نه که دل در هوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج می‌دهی غرض ما قبول تست
ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بند می‌کنی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کآشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده بر دعای تست

تنها نه من بقید تو درمانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی کنند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان خاک پای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که می‌رود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست

کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دائم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست
موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

ولـه

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو انش ... آه اگر چون کرم دست سیدی بیانت
در دلم هیچ نیامد بجز اندیشه وصلت ... تو نه آنی که دگر کس نشسته بمکانت
گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ بگوید ... سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت
نه من انگشت نمایم بهوا در رهِ دیت ... که تو انگشت نمائی و خلائق نگرانت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم ... که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا ... تو نه اینی و نه آنی و همین است دهانت
ای رقیب از نگشائی در دلبند روم ... اینقدر بس که بگوئی که دعا گفت فلانت
من همه عمر برانم که دعاگوی تو باشم ... گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره بتان است مدارا و تحمل
منکه محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر می گشت ... ز ابر دیده کنارم باشک تر میگشت
ز سوز عشق تو در کام جان خسته من ... جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد ... وجود مرده از آن آب جانور میگشت
اگر مرا زر و سیم دسترس بودی ... ز سیم سینه تو کار من چو زر میگشت
دل از دریچه فکرت نفس نا طفه داد ... نشان حالت زارم که زارتر میگشت
ز سوز عشق تو اندر سر قلم سودا ... فتاد و چون من سودا زده بسر میگشت
بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود ... که در دماغ خیال من اینقدر میگشت
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت ... نه دگر امید دارد که رها شود نه بندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن ... که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

جان در دو او به عجز می گفت — کای مالک عرصه کراما ت

از چون تو پیاده چه خیزد — ای کرده به رخ هزار شه ما ت

حقا و بجانت از توان کرد — با تو بهزار جان ملاقا ت

گر چشم و دلم به صبر بودی — خبر عشق نبودی ام مهمات

تا باقی عمر در چه آید — بر باد شد آنچه رفت هیهات

صافی بنود بدور سعدی
زین بیش من و دردی خرابات

مجنون عشق را دگر امروز حالت ست — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت ست

فرهاد را از آن چه که شیرین ترش بود — این را شکیب نیست گر آنرا ملالت ست

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق — داند که آب دیده وامق رسالت ست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار — کاین ره که برگرفت بجای دلالت ست

ای مدعی که میگذری بر کنار آب — ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت ست

زین در کجا رویم که ما را بخاک او — داور بخون ما که بریزد عجالت ست

گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل — سر بر نمیکنم که مقام خجالت ست

خبر یار دوست هرچه کنی عمر ضایع ست — خبر سر عشق هرچه بگوئی بطالت ست

ما را دگر معامله با هیچکس نماند — بیعی که بی حضور تو کردیم اقالت ست

از هر جفای بوی وفائی همی دهد — در هر لطیفت هزار استمالت ست

سعدی بشوی دل لوح از نقش دوست
علمی که ره بحق ننماید ضلالت ست

حرف الدال

تا در نظرت باد صبا غدر نخواهد — هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مژده بازآمدنت در چمن انداخت — سلطان صبا پر زر مصری نشان کرد

از دامن که تا بدر شهر بسا سنبل — از سبزه بگسترد و بر و ماله فشان کرد

شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی — پیرانه سرش دولت رندی چو جوان کرد

خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند — کسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند — صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن به من خسته که ارباب کرم — به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان از در خویش مران تا بر تو — سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن — کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش — کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطایی بچه از تو خطا نیست عجب — که از اهل صواب خطا نیز کنند

گر برآید بزبان نام منت باکی نیست — پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج — ما کیانیم که اندیشه ما نیز کنند

آنها که چو من غم ما نیست چه دانند — گر شوق تو ام دیده چه شب میگذراند

وقتست گر از پای در آیم که همه عمر — بار غم نکشیدم که به هجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس — کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه اگر بندهی خود نپذیرد — ور بند همی سلسله از هم گسلاند

وله

وله

بکوی لاله رخان هر که عشق باز آید — امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
نه آنهم ابروی شوخت چگونه محرابیست — که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی — که هر دم از در او چون تو ماز باز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی — که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیاد گوشه زر دم پای وصل چو نون — که گر بیان کنمت قصه دراز آید
خروشم از نفس سینه است و ناله ز درد — نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

درپای تو افتادن شایسته می باشد — ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زلیخا بر خویش روا دارد — درویش که بازارش با محتشمی باشد
زیبان که دبود دست این صورت روحانی — شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
گر جان صنما را صورت بتوان ستن — شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی — برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو بهمه عمرش سودای گلی بوست — داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا کسی کو را المی باشد

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد — کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

غافل ست از صورت زیبای دوست / آنکه صورت های دیبا می کند

من هم اوّل روز دانستم که عشق / خون سیاح و خانه یغما می کند

صبر هم سودے ندارد کاب چشم / راز پنهان آشکارا می کند

گر مراد ما نباشد گو مباش / چون مراد دوست ما را می کند

یار زیبا گر بریزد خون یار / زشت نتوان گفت زیبا می کند

سعدیا غیر از تحمل چاره نیست / هر ستم کان دوست با ما می کند

تا کسی را جان شیرین در تن ست / گردن آن گردد که نوا می کند

حرف الشین

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش / بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش

قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را / گرد در امید تو چند بسر دوانمش

ایمنی از خروش من گر بجهان در افتد / فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش

آه و دریغ و آب چشم گرچه فراق می‌کند / آتش عشق آنچنان نیست که در نشانمش

هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد / خون شد و میدهم همی از مژه بیکرانمش

عمر نشست زلف تو وه که دراز بینمش / جان منست لعل تو بوک بلب رسانمش

لذت وقتهای خوش قدر ندانست پیش من / گر پس ازین دمی چنان یابم قدر دانمش

نیست زمام کام دل در کف اختیار من / گر بجهان قرار شد زین همه وارهانمش

عشق تو گفته بود هان سعدی آرزو مکن / بس بکند ز عاشقی تا ز جهان نهانمش

[illegible]

وله

تو مپندار کز این در به ملامت بروم
دلم اینجاست بده تا به سلامت بروم

ترک سر گفته‌ام از آن پیش که بنهادم پای
نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم

چون بها دار قدیمم نه بهای جان عزیز
تو اراده نه که از پیش غرامت بروم

گر سر از تو بگردانم که بمیر ای سعدی
تا لب گور به اعزاز و کرامت بروم

در پی ام آخر بپرسند که عشقم با کیست
از لحد رقص‌کنان تا به قیامت بروم

خرامان از درم باز آ که از جان آرزومندم
به دیدار تو خوشنودم به گفتار تو خرسندم

اگرچه نا ملایمت با هر کسی پیوندها دارد
میاد آن روز و آن ساعت که من جز با تو پیوندم

یکی همتای من جستی نه ای با عهد سنگین دل
مکن در دل وفاداری نخواهی یافت مانندم

اگر تو دولت قارون کسی در پایت اندازد
کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم

بیا تا کز میان جان جانت دوست گردانم
بحق دوستی جانان که با در دار سوگندم

مکن عشقت به هر سوی ز یاران پراکنده
که من مهر دگر یاران ز هر سوی پراکندم

شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم
درختی دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

چو پای از جاده بیرون شد چه منع از رفتنش خواهم
چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم

معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

نزاری در رهت سعدی چو خاک افتاده میگوید
پسندم بر دلم کردی که بر دامت نه پسندم

دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی بینم
دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم

دمی بی همدمی خرم ز جانم بر نمی آید
دمم با جان برآمد چون که یک همدم نمی بینم

[illegible]

وله

[illegible]

ای نفس که مطلوب تو ناموس ریا بود / از بنده تو برخاستم و خویش شکستم

زین پیش برآمد سخنی با همه مردم / تا یار بدیوار در اغیار ببستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من / تا روی تو دیدم به کس دیگر نگرستم

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می / من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم

شبها گذرم بود از اندیشه رویت / تا روز نه من خفته نه همسایه بدستم

حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب / دشنام بمن ده که در دوست بفرستم

در بیست که سعدی بدل از عشق تو بشکفت / کاین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود / در بند تو افتاده‌ام و از جمله برستم

من این بیهوده پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

که شیرینانه ز مرغان چمن شیفته‌ام / که نه سودای گل و لاله حمرا دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله / از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم

گر چه لایق نبود گرد من و دامن تو / هر کجا پای نهی فرق در آنجا دارم

گر کسی سجده برد ابروی تو محراب من است / ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم

جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت / تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین بچه اندیشه فرا دست کنم / دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم

سر من دار که چشم از همگان بردوزم / دست من گیر که دست از دو سرا بردارم

با توام یک نفس از بهشت اعلی‌تر / گر من امروز چنینم غم فردا دارم

سعدی نو نیستم خوان که سعیدی ز توام / گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

گر بیتو بود جنت بر کنگره ننشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
بابا دو اگر شقه می در پوست نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

ده که در از تو چنان می سوزم | که بیک شعله چنان می سوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار | دمبدم شعله زنان می سوزم
سوختم گرچه نمی سازم گفت | که من از عشق فلان می سوزم
رحمتی کن که بدم می گردم | شفقتی کن که بجان می سوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم | من گنهکار از آن می سوزم
سعدیا ناله مکن گریه کنم
کس نداند که نهان میسوزم

حرف الواو

بیا که در غم عشقت مشوشم بیتو | بیا ببین که در اندیشم چنان خوشم بیتو
شب از فراق که بینالم ای پریرخسار | چو روز گردد و گویی که در آتشم بیتو
دمی تو شربت وصلم نداده جانا | همیشه زهر فراقت همی چشم بیتو
اگر تو با من مسکین چنین کنی یارا | دو دیا ... [illegible] بیتو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم سعدی
جواب دادی و گفتی که من خوشم بیتو

حرف الهاء

غزلیات قدیم

بعون الملک الکریم

بر هم نزند دست شبان بر سر ریاحین	گر باد به بستان برد از زلف تو بوئی
در کان بجز چون تن زیبای تو سیمی	از سنگ بخیزد دیده دل سخت تو روئی

با اینهمه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه زند در خم چوگان تو گوئی

ای باد که در خاک در دوست گذشتی	پیداست از روضهٔ رضوان بهشتی
ور از پی مشکست که شوریده سودا	هر لحظه چه شوریده دوان گرد دو دشتی
باری نگرستی برخ جانان نظر آزاد	سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی
از کوی تو دم بزدم ای معشوقهٔ زیبا	هل تا ببرد نام من ای یار بزشتی
چون یاد تو بر خاطر من بگذرد ایجان	با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرطست همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی و نکردی نظری چشم	یکبارم نگذشتی که بخاطر نگذشتی
شرمی ز خدا... سیم بنا گوش	سروی سمن اندام و تنی حور سرشتی
قلاب تو در کس نفگندی که نبردی	شمشیر تو بر کس نکشیدی و نکشتی

سیلاب فنا بستر و از بستر ایام
آنها که بر خاطر سعدی بنوشتی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی	شکایت چیست از طرف ماست یا تو بدخوئی
تو از نبات گرو برده به شیرینی	باتفاق ولیکن نبات خود روئی
هزار جان بارادت ترا همی جویند	تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد	بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئی

کتاب الصاحبیه فی نعت النبی المدینه

نگین خاتم رسالت محمد عربی — شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی — خدای خلق نگفتی قسم به لیل و نهار

فی نعت النبی

ای چشم و چراغ اهل بینش — مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لا ینام قلبی — مهمان ابیت عند ربی
ای وصف تو لا نبی بعدی — خود وصف تو در زبان سعدی

فی مدح صاحب الدیوان

ما نزه الدنیا برار مخلد — طوبی لمن حضر النعم لدی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم — المستصف البر الاجل الامجد
میزان عدل لا یجور و لا یخیف — و ما احتدمنه الا معلی من بعد
بشر الفنا بالرجاء ... — و تفا تعن الدنیا بدولة سرمد
بهار جوت بجوت غیر المرتجی — و متی قصدت قصدت خیر المقصد
و غدت حیوة الناس تحت ظلاله — لا زال فی آمنی الحیوة و ارغد
ذو الجلال لزاکیات وصفت ها — لمحمد بن محمد بن محمد

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت		در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت
گر در همه چیز صفت نعت توان گفت		در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

ایضاً

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشت است		با بود کسی گفت که رضوان بهشت است
نیکی و بدی در گهر مرد سرشت است		از نامه بخوانند بجز آنچه نوشت است

المقطعات من الصاحبیه

حرف الالف

طریق و رسم صاحب دولتان است		که بنوازند مردان نکو را
پدر چون با خداوندان بقا داد		نکو دارند فرزندان او را

ایضاً

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند		پای رفتن بحقیقت ببرد بنده را
بندگان شکر خداوند بگویند ولیک		چه توان گفت کرمهای خداوندی را

ایضاً

مظلوم دست بستهٔ مغلوب را مگوی		تا چشم بر قفا کنند و گوش بر ندا
کاین دست بسته ام بگشایند عاقبت		وآن ناگشاده باز ببندند بر قفا

گویند بر کنار چناری کدو بنی	برست و بر دوید بر او بروز بیست
بر سید از چنار که چند روزه	گفتا بدان که سال مرا بیشتر زسی ست
خندید و گفت من قد تو بیست روز	بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
واو ش چنار یا تیج خوبی که در گذر	کامروز با تو ام نه خصومت نه داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهربان	آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

ایضاً

ضرورت ست بتوبیخ با کسی گفتن	که پند مصلحت آمیز کاربندش نیست
وگر بلطف بسر میبرد و تهر مگوی	که هر که سر بکشد حاجت کمندش نیست

ایضاً

امید خلق برآور چنان که بتوانی	بحکم آنکه ترا هم امید مغفرت ست
کرکر نیابی در آن بدانی امیغنی	که دست گیری درماندگان چه مصلحت ست

ایضاً

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد	دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز	وگرنه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

ایضاً

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی	آن دوستی که داشتی اول حرامست
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی	تدبیر سوزن میکنی و جای ماتم ست

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

[illegible]

گرچه درویشم بحمد الله مخنث نیستم	شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ به است

ایضاً

یا اسعد الناس حبذا ما سعی قدم	الیک الا اراد الله اسعاده
لا یطلب الخیر الا من معادنه	دانست صاحب خیر اکرم العاده

ایضاً

گر در همه شهر یک هنر پیشه ست	در پای کسی رود که درویش تر است
با این همه راستی که میزان دارد	میل از طرفی کند که آن بیشتر است

ایضاً

دشمن اگر دوست شود چند بار	صاحب عقلش نه شمارد بدوست
مار همان ست ببیرت که هست	در چه بصورت بدر آید ز پوست

ایضاً

در سرای مهم گرده از پس پرده	مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست
از دو تبر بین که مکتوب عیب میخواند	گرش بلند بخوانی درش نخفته یکیست

ایضاً

ایضاً

ایضاً

رباعی

قطعه

قطعه

[illegible]

ایضاً

[illegible]

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق		چون ماه پیکری که در او سرخ و زرد نیست بهتر که جامه که در او هیچ مرد نیست

ایضاً

گویند سعدیا بچه بطال مانده این دست سلطنت که داری بملک شعر یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی بی زر میسرت نشود کام دوستان هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست آری مثل بکرکس مردارخور زنند از من نیاید اینکه بدهقان کند خدای از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفله صد گنج شایگان به بهای جوی هنر		سختی مبر که وجه کفایت معین است پای ریاضت بچه در قید دامن است صاحب که مال ندارد تغابن است چون کام دو زبان نه‌ای کام دشمن است زر در میان مقابله روح در تن است سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است حاجت برم که فعل گدایان خرمن است چون خار پشت بر بدنم موی سوزن است منت بر آنکه سید مرد حسیف بر من است

ایضاً

گر مرا بی تو در بهشت برند کاین چنینم خدای وعده نکرد		دیده از دیدنت نخواهم دوخت که مرا در بهشت باید سوخت

ایضاً

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible] دوزد دل یار هر زبان است [illegible]

ایضاً

[illegible]

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال دعای خیر تو گویم اگر نواخت کنی	ایضاً	من آن نیم که سخن بر خلاف خواهم گفت و گر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

حرف الخاء

تماشای میوه را حنفی شو گر مرا تیز دستگه بروی دادی را که دست تنگ بود		ای که دست نمی‌رسد بر شاخ بارگه کردی و صفه و کاخ نتواند نهاد پای فراخ

ایضاً

چه سود از زدمی انگه توبه کردن بلند از میوه گو کوتاه کن دست		که نتواند کمند انداخت بر کاخ که کوته را نباید دست بر شاخ

حرف الدال

ملک ایمن درخت بارورست چون زبیخش برآورد نادان		ز قناعت بمیوه باید کرد میوه یکبار بیش نتوان کرد

رباعی

پس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند از جمله بازو دوزگیتی بتو داد		هر یک بمراد خویشتن کامی راند دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

آسیا سنگ ده هزار منے | | بدو مرادا نکر بگر را شند
لیکن از ریز ریزه بر برون | | بهزار آدمیش نتوانند

الیضاً

شد غلامے که آب جو آرد | | آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهے آوردے | | ماهے این بار رفت و دام ببرد

الیضاً

طمع خام که سودے نه کند | | سود سرمایه بیکبار ببرد
خرد عاکردکه بارش نه برند | | سیل بگرفت خرد بار ببرد

الیضاً

نفس ظالم مثال زنبور ست | | که جهانش ز دست می نالند
صبر کن تا بیوفتد روزے | | که همه پاے بر سرش مالند

الیضاً

خواهی از دشمن ناوان که گزندت نرسد | | رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن چون
کاهن سخت که بر سنگ صلابت آید | | نتوانند که تواضع نه کند با داود

ایضاً

ایضاً

ایضاً

الحق ابنای زمان ما اینا م	همچون تو حلال زاده یا بند
هرگز زن و مرد کفر دا سلام	نفس از تو پلید تو زنا ایند
طفلان ترا پدر نه میسراد	تا جور و ستم بیانه ما بیند
اطفال عزیز تاز پرورد	از دست تو دست بر خدا ایند

ایضاً

بسیار برفتند و بجاے نرسیدند	از باب فنون باهمه علم که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توانکرد	ابلیس براندند برادر کفر بماندند

ایضاً

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش	که خار دیده بدبخت نیک بختانند
چو دست شان نرسد لاجرم به نیکی خویش	بدی کنند بجاے تو هر چه بتوانند

ایضاً

ناکسان را ازاں سے ست عظیم	گرچه تاریک شد طبع بد خویند
چون دو کس مشورت کنند بهم	گوید این عیب من همی گویند

ایضاً

گر جهان فتنه باشد از چپ و راست	وآتش صاعقه پیش و پس باشد

ایضاً

وفا با هیچکس کردست گیتی	که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نماند	روا داری که رسم بد بماند

ایضاً

هیچ فرصت ورای آن مطلب	که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی بنا کامی	دیگری شادکام ننشیند
تو هم ایمن مباش غره مشو	که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد	مرغ دانه یکان یکان چیند

ایضاً

آدمی فضل برد بر حیوان	بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم	هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو هم تا سے نقش دیوارے	که همین چشم و گوش و لب دارد

ایضاً

بنا بساط خداوند ملک و دولت را	که آب دیدهٔ مظلوم در نوز دارد
چو قطره قطره باران خورد هر کسار	که سنگهای بزرگ از کمر بگرداند

ایضاً

چون نکند دشنه بدیوار باغ
دزد که تا طور جهان می کند

الیضاً

بندگان را حدید بید ... نواز
کاکمه با خود برابر سش کردی
این سخن سهل تستر سے گوید
زود باشد که زیر سے گوید

الیضاً

رحمت صفت خدای باقی ست
گر جرم و خطاے ما نه باشد
در آن را که خطاے برگزیند
پس عفو تو بر کجا نشیند

الیضاً

شنیدم که بیوه زنے درد مند
هر آن که خدا را که بیوه زن است
همیگفت دریغ بر زمین نهاد
ترحم نباشد ز لشش بیوه زنان

الیضاً

تو خود جفا نکنی بے گناه بر چشم
به بینی از عکس نخل بر نشاید گذشت
دگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
که نیش سابقه نوش انگبین دارد

الیضاً

نادان همه جا با همه کس آمیزد
چون غرقه بهر چه دید دستاویزد

قطعه

از دوست بدی کم زن تا بتوانی
همچو نبش دوست تا گرد نهای

ایضاً

وان جنت که در طینت ثعبان باشد		اورا به ازین بینت که پنهان باشد

ایضاً

هرکس بمراد خویش خواهند رسید گر بخت در بی مراد خواهی خود یافت		هرگز نرهند جای پاکان به پلید وز بخت بدی سزای خود خواهی دید

ایضاً

هیچ دانی که آب دیده پیر برف بربام سالخورده ماست		از دو چشم جوان چرا نچکد آب در خانهٔ شما نچکد

ایضاً

خونخوار اگرچه دشمن خردست زینهار تا کعب کودکی بود آغاز چشمه را		مهل رها مکن که ز مالش بپر درد چون بیشتر شود ز سر مرد بگذرد

رباعی

نه هر که طراز جامه بر دوش کند بد عهد بود که یار دیرینه را		خود را ز شراب کبر مدهوش کند در وقت توانگری فراموش کند

ایضاً

ایضاً

رباعی

ایضاً

دوستان

بدین مثال که گفتم [illegible] باید بود
هزار سال [illegible] بران [illegible]
که یک زمان [illegible] نیست باید بود
زبهر نعمت دنیا که خاک [illegible]
[illegible] جنت باید بود
اگر ملازم [illegible] پای

ایضاً

کی بنت کز دست پیش آرد
آزاد کز [illegible]
کی تیغ جفا زدن [illegible]
آزاد کز دست پیش آری

دوستان سخت پیمان را زدشمن باک نیست	شرط پیمانست کز پیوند یارش بگسلد
صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی	چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد

ایضاً

هر کجا دردمند از سر شوق	گوشش بر نالهٔ حمام کند
چار پایی بر آورد فریاد	وان تلذذ برو حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را	کز نفیر خر ازدهام کند
کاچ بلبل خموشش بنشستی	تا خر آواز خود تمام کند

ایضاً

گر خردمند از اوباش جفایی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ایضاً

زدست ترشروی خوردن طبرزد	چنان تلخ باشد که گوئی تبرزد
گرم سردی با پشت گردد ازان به	که روی به بینم که پیشم بگرزد
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان	بدستت دهد جور سقا نیرزد
کسی ره فراغ از چنان روی دیدن	مسلم بود کو فراغت بورزد

قطعه

ایضاً

چه [illegible] نماز [illegible]
چه [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

جهانبانی و تخت کبریا گیری　　مقامی بزرگست کوچک مدار
که گر پای طفلی برآید به سنگ　　خدای از تو پرسد بروز شمار

ایضاً

به تقفل و پردهٔ زرین همیتوان بستن　　زبان خلق و با فسون دهان شیدا را
هترک از در قاضی چو بارش آوری　　دیانت از در دیگر برون شود ناچار

ایضاً

با ونا گفتم ار چه بینا سے　　وز چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون کنم سعدی　　کاینهمه کوفت میخورم از یار
هر که مشهور شد به بی ادبی　　دیگر از وی امید خیر مدار
آب کر گذشت در جیحون　　چه بدستی چه نیزه چه هزار

ایضاً

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت　　رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضائع مکن　　تا بماند نام نیکت برقرار

ایضاً

چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور　　قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار

توحاکم همه آفاق ودانکه حاکم تست | ازبخت و بخت و جوانی و ملک خوردار

ایضاً

سقتے وقوفک عند الآس فی ملار
یا غافر الذنب هل یرضی لنفسک من | یوم التغابن و استقنیط المزدجر
قید الاساری واخوان علی سرر

حرف الزاء

پدر که جان عزیزش لب رسید چه گفت
بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای | یکے نصیحت من گوش دار جان عزیز
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ایضاً

گروہے از سر بیمغز بے خبر گویند
من این ندانم و دانم تامل اولی تر | بریده به سر بدگوی تا بگوید راز
که تره نیست که چون برکنی بروید باز

ایضاً

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز | که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز
که مکر هم بنجر او ندمکر گردد باز

حرف الشین

حرف الشین

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

[illegible]

حرف الکاف

[illegible]

ایضاً

[illegible]

حرف اللام

[illegible]

پروردگار خلق خدای کس نزاد	تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از مال دستگاه خداوند عز و جاه	چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

ایضاً

دل بهنّدی حکیم ... سینا	که چه چیز نیست جاه مختصرش
شکر آن خورند ... عنذار	که ندانند زهر در شکرش
پیش از آن کز نظر بیفکند ست	ای برادر بیفکن از نظرش
خورده باشد به چشم اهل تمیز	که بزرگی بود بدین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق	نیک بینی گمان بد مبرش
حسن عنوان چنانکه معلوم ست	خبر خوش بود بنامه درش
آنکه ظاهر کدورتی دارد	... باشد آسترش
زندگانی ...	که نماند ... سیم و زرش
طلب از شاهدی ...	سنگها ... بر ...
شیر مشکل ...	ز سر هرگز آشفته ...
بلبل ... قفس ...	سالها جز بعلت ...
زاغ ملعون از آن خسیس ترست	که فرستند باز با ...
ور لطافت ...	کو ز ... مال ...
که نشیند ... دوستان خدای	که نباید ...
هر بهشتی که در جهان ...	در نشسته گرد اند بر گذر ...

خطاب حاکم و عادل شال بار است
اگر رعایت خلقست منصب همه پاس
ضرورتست که آحاد امرسے باشد
بشرط آنکه برانند سر اکابر ملک

چه بر حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام
نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام
وگرنه ملک نگیرد بهیچ گونه نظام
کسی که جور رعیت سرشت بے انزام

ایضاً

چه دوستان ترا بر تو دل نیارزدم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست

چه حسن عهد بود پیش سینکم دانم
که دوستان ترا با تو دوست گردانم

ایضاً

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد
تو نیک نام شوی در زمانه ورنه بست

اگر کسے که جوانمرد باشد و بسام
خدای عزوجل رزق خلق را قسام

ایضاً

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد
هر کسی را عملی هست و امیدی دارد

زاهدان خورده بگیریم که ما رندانیم
ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

قطعه

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود
که هر چه مینگرم شاهدست در نظرم

جواب داد کرین بیش نیست خویش نکوے همین دو خصلت ملعون کفایت ترا		گر خیره گشت ز وصف زبان تحسینم غریب دشمن مردار خوار مے بینیم

حرف النون

امروز که دستگاه داری و توان پیش از تو ازان دیگرے بود جهان		بیخے که بر سعادت آرد بنشان بعد از تو ازان دیگرے باشد هان

ایضاً

بشنو باراوت سخن پیر کهن خواهی که کسے راز سد بر تو سخن		تا همه کنی کار جهان را سر دین بنگر تو و هر چه آن نیکوست مکن

ایضاً

گر بد انستی که خواهد مرد ناگه درمیان خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد رفت		خانه هرگز کی نبندی پیله گرد خویشتن تا چنین ابسوزن نزانی دست بر افعی فزن

ایضاً

نکوئی با بدان کردن وبال ست چه بهر آنکه با گرگان نکوئی		ندانند این سخن جز هوشمندان بدی باشد بجای گوسفندان

ایضاً

تو چو چون از خجالت سر برآری | که پروحشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت | بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

ایضاً

نگار من چو درآید بخنده نمکین | نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

ایضاً

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
از شر خلق و فتنه نفسش نگاه دار
بعد از دعا نصیحت درویش بعرض
دانی که دیر و زود بجای تو دیگرے
بیدار باش و مصلحت اندیش خیر کن
این ملک نیست گر بتامل نظر کنی
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد
بسیار نیک بر تو شنیدی که باز ماند
چون نام نیک بر تو شنیدی که باز ماند
عدل اختیار کن که بعالم [illegible] ماند

این پادشاه عادل و سالار خسروان
هرچه آن ترا پسند نباشد بر دیگران
یارب بحق سیرت پاک پیمبران
نیکت بود چو نیک تامل کنی در آن
جاوید نشود دنیا که تو بر جای دیگران
درویش دستگیر و خردمند پروران
[illegible]
گردان شاهنامه خاقان قیصران
اکنون چو بر تو می گذرد نیک یاد آن
از دور ملک یادگران و ستمگران
بهتر ز نام نیک بقا نیست مسافران

بدان رفتند و نیکان هم نماندند | چه ماند نام زشت نام نیکو

ایضاً

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش | کای رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی | اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ار ادنی | تا بندهٔ تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار | غوغا مکن که دوست ندارد فقیر تو
شاهد منجم است چه حاجت بشرح حال | در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

حرف الهاء

زمان ضایع مکن در علم صورت | مگر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن | که این تخم است و آنها سبزگاه
اگر بقراط جولاهه نداند | نیفزاید برو بر قدر جولاه

ایضاً

شور بختان بآرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم | چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

ایضاً

حرف الیاء

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت او
تو نیز بندهٔ آخر مستیز نتوان کرد
روا بود که بگیتی گناه بند کنی
خلاف حکم خداوندگار چند کنی

ایضاً

آن بکن در عمل که در عزلت
در همه حال نیک محضر باش
خوار و نزد موم و متهم باشی
تا بهر وقت محترم باشی

ایضاً

بشنو از من سخنی حق پدر بر فرزندی
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی
که برای من و اندیشهٔ من خرسندی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

ایضاً

مقابلت نکند با حجره پشیمانی
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود
مگر کسی که هنوز کند به تا دانی
توانی و نکنی یا کنی د نتوانی

ایضاً

هر دم زبان مرده همیگو بد این سخن
دل در جهان منه که دو دان روزگار
لیکن تو گوش هوش نداری که تشنوی
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

قطعه

[illegible]

چنانکه طایفه در پناه جاه تواند
تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

ایضاً

رحم الله معشرا لما مضین
که بر دست قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای
راحت جان خود شمردندی
آن عزیزان چو زنده‌ای نشود
کاش این ناکسان بمردندی

ایضاً

از من بگوی شاه رعیت نواز را
مست منه که ملک خود آباد میکنی
آباد تیشه قدم خویش میزند
بد بخت کو ز دست که فریاد میکنی

ایضاً

تا کی بجاه و مال دنیا نازی
وقتست که برگ راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که چلی
یکچند تو بر خواستگان پردازی

ایضاً

عماد را که بحضرت سلطان که راه داد
هم صحبت تو هیچ تو باید هنر درے
امروز اگر نکوهش من پیش پیش تو
فردا نکوهش تو کند پیش دیگرے

ایضاً

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

ایضاً

از حالک دوی زمین برآری
وز آسمان برای کلاه جباری
در خزاین قارون ملک جم داری
باز دانکه وجود زمی بیازاری

ایضاً

دیگران دریا صفت از جود نیاز
پیچ خم دارد از سیاه موی
که در کلام نعمت و ناز

تمت المقطعات بعون خالق البریات

ای طفل که دفع مگس از خویش نتوانی شکرانهٔ زور آوری در زور جوانی		هرچند که بالغ شدی آخر نه همانی آنست که قدر پدر پیر بدانی

ایضاً

ز لوح روی کودک بر توان خواند سرشت نیک و بد پنهان نماند		که بد یا نیک باشد در بزرگی توان دانست ریحان از دو برگی

قطعه

شنیده ام که فقیهی بدست بانی گفت ازین طرف دو بدانگی گر اختیار کنی سوال کرد چندین تفاوت از چیست بگفت آنکه تو بینی حلال و ملک منست وزان دگر پسرانم بغارت آوردند فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد		که هیچ خربزه داری بسید و گفت آری وزان چهار بدانگی قیاس کن بدری که فرق نیست میان دو نوع بسیاری نیامده است بدستم توجه آزادی حرام را بنود نزد شرع مقداری ازین حرام ترست هست صد نیازی

ایضاً

بی هنر را دیدن از صاحب هنر هر که نامردم بود عذرش مخواه راست میخواهی بکشتم خار پشت		نیش بر دل میزند چون کژدمی گرچه چشمش بهترست از مردمی خار پشتی بهتر است از مردمی

وله فی المثنویات

همزاده چو مه دهی مرسوم ** نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان بباید کرد ** تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کفت بیفزاید ** به دگر بی خلافت در ناید
عدل و انصاف داشتی باید ** در خزینه تهی بود شاید
نکند هرگز اهل دانش و داد ** دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که درویش ست ** پاسبان ممالک خویش ست
مطربی دور ازین خجسته سرای ** کس ندیدش دو روز یک جای
راست چون بانگش از دهن خاست ** خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید ** مغز ما برد و حلق خود بدرید

مثنوی

هیچ دانی که چیست دخل حرام ** پا کدام ست چرخ نافرجام
گدایی فراهم آوردن ** پیش پشوتنی و منت کردن
نه شنیدم که مرغ رفته ز دام ** بازگردد به سر گرفته بکام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار ** که توانند گرفت دیگر بار

چه سرپوشیدگان سرد بود نمد — که گویی مخنث از مردان بوده
تو با این مردی وزور آزمائی — همی ترسم که از زن کمتر آئی

ایضاً

نکوئی گرچه با کس نشاید — [illegible]
سگ درنده چون دندان کند باز — تو خالی است [illegible]
بعرف اندر جهان از ننگ [illegible] — نکوئی با بدی [illegible]
کرگسش زنت جنگ آزماید — [illegible]
نمیرد گر نمیرد [illegible] — [illegible]
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع — [illegible]

مثنوی

دشنام تو سربسر شنیدم — اسان مقاومت نه دیدم
با مثل تو چه بود سزا را — تا فرق بود جواب ما را
کار دگر از عمل سلیتی — برگوش تو آید انچه گفتی
دانی چه بود کمال انسان — با دشمن و دوست لطف احسان
غمخواری دوستان حمد ارا — دلداری دشمنان مدارا

مثنوی

چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کارزار

مثنوی

اگر خوش نخسپد خداوند تاج
رعیت نه خسپد شب و روز واج

نخواهی که ملکت برآید بسهم
غم ملک و دین خورد باید بسهم

خداوند دانش غم دین خورد
که دنیا بهر حال می بگذرد

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
که با زیردستان جفا پیشه کرد

که سختی و سستی بهم بگذرد
بماند برو سالها نام بد

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

عدو را بکوچک نباید شمرد
که کوه گران دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون باهم آیند مور
ز شیران جنگی برآرند شور

نظر کن بران موی باریک سر
که باریک بینند اهل نظر

چو تنهاست از رشته کمتر است
چو پر شد ز زنجیر محکم‌تر است

مثنوی

رعیت درخت است اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان زند زخم بر خویشتن

مثنوی

مثنوی

سخن زید بشنوے بر عمرو | تا ندانی نخست باطن امرو
گر خلافے میان ایشان است | سبب خلاف این سخن پریشان ست
همه فرزند آدمند بشر | میل بعضے به خیر و بعض بشر
این یکے مور از دنیا زارد | وان دگر سگ براو شرف دارد
همه دانند لشکر و میران | که چراغے نیاید از پیران
عذر من بر عذر من پیدا ست | لیک از بیشم چه عذر باید خواست

مثنوی

مگوی انچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن | بود حرمت هرکس از خویشتن
چو دشنام گوئی کرد عا نشنوے | بجز کشته خویشتن ندروے
نخواهی که نفرین کنند از پیست | نکو گوے تا بد نگوید کست
نباید که بسیار بازے کنی | که مرقیمت خویش را بشکنی
دگر تند باشی به یکبارنه تیز | جهان از تو گیرند راه گریز
نگو مسند تا تواسلے قدم | از اندازه بیرون و از اندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگے | نه زجر و تطاول به یکبارگے
به خردان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت

حکایت

دزد دی انگشت چون کس در راست | | دوغ تا کی به تزکار پیچ و راست
کاستخوان از تو دست تر دارند | | راست خواهی سگان بازار ند

مثنوی

صورت امن از و خیال مبند | | هرکرا باشد از تو بیم گزند
اغلب از بیم جان خویش زنند | | گردنان خلق را که نیش زنند

مثنوی

غالبش بر هدف نیاید تیر | | هر که بے مشورت کند تدبیر
بر نیاید به جز پشیمانی | | هیچ بے مشورت کند بنشانے

مثنوی

از برای قبول منصب خویش | | اے پسندیده حیف بر درویش
حیف باشد که حق بیازارے | | تا دل یاد رسته بدست آرے

مثنوی

از گلستان اصطفی آدم | | برگزیدت اے گل خرم
خرقه از تجا هلے بر دوش | | حلقه از عبادتے اندر گوش
تا بنوا شاک در میانه لاسئے | | دامن این قباسے بالاسئے

نصیحت

پند سعدی بگوشش دل اشنو | مرد خواهی بکار در بگرد

حکایت

الا گر بخت مندی و هوشیاری | بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسپ سلطانی خطا کرد | بپیوست از زمین بر آسمان گرد
شه مسکین ز اسپ افتاده مدهوش | چو پیلش سر نمیگردید بر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند | ز درمانش به عجز اقرار کردند
یکی بازیچا بیند رویش | مناحصل ز هر گرد از هر دو سویش
دگر روز آمد شخص پویان بدرگاه | ببوسی آنکه تکلیفش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخو | به بشری بی گوا اینداز دو سی
حکیم از بخت بی سامان برآشفت | برون از بارگه میرفت و میگفت
سرشکی بر نیفتم تا عاقبت یافت | سر از من لاجرم بدبخت برتافت
چو از چاهش برآوردی شناخت | دگر وا حیب بود در چاهش انداخت
غلامی را گیاهی داد و فرمود | که اسپ در شبستان آتش کن این دود
وز آنجا کرد عزم رخت بستن | که دانش نیست بی حرمت نشستن
شهنشه باز چون از خواب برخاست | ز از جیب وی می گفتش از راست
طلب کرد مرد کاروان را | کجا بینی دگر برق طبیان را
پریشان از جفا از میگفت هردم | که بد کردم که نیکوئی نکردم
چو برگشتی طبیب از خود میازار | که بیماری توان بودن دگربار

خدایت ناصر و دولت معین باد — دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بختت همنشین باد — ز او هر که گوید هم چنین باد

حکایت

پیرے اندر قبیله ما بود — که جهان دیده تر و عنقا بود
صد و پنجه بزیست یا صد و شصت — بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید — خفت و در بجز ریش دراز کشید
روز و شب آخ و داغ و ناله و داد — خویشتن در بلا و هر که سرا ے
گشته صدره ز جان خویش نفور — او از آن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ — مرگ بهتر ز زندگانے تلخ
موی گرد و پس از سیاهی لوز — میشت بعد از سپیدی الاکور
عاقبت پیک جان ستان آید — تا گرفت را الامان آید
جان سختش به پیش لب دیدم — روز عمرش به تنگ شب دیدم
بار کے گفتمش به خفیه لطیف — که به سلمت بریم یا به خفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار — بیش ازین زحمت و صداع مدار
الهم تا هلاک جان خواهم — راست خواهی و این نه آن خواهم
مگر از دیدنم ملول شدے — که به مرگ چنین عجول شدے
سر وم گر ترا ز من ننگ ست — که ز شیر از در ستانگ ست
بستم اینجا گهه صباح و مسا — رفتم این یک بیار کفش و عصا

مثنوی

سلطان باید که حفظ درویش ‌ ‌ ‌ خواهد نه مراد خاطر خویش

تا او بمراد خود شتابد ‌ ‌ ‌ درویش مراد خود نیابد

مثنوی

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد ‌ ‌ ‌ هر کسی را آنچه لایق بود داد

گر توانائی دگر کوتاه دست ‌ ‌ ‌ هر گدایی چنان باید که هست

آنکه مسکین ست اگر قادر شود ‌ ‌ ‌ پس خیانتها کند صادر شود

گربه مسکین اگر پر داشتی ‌ ‌ ‌ تخم گنجشک از جهان برداشتی

وان دو شاخ گاو اگر خر داشتی ‌ ‌ ‌ هیچکس را پیش خود نگذاشتی

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی ‌ ‌ ‌ چون نگه میکنی نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی ‌ ‌ ‌ مگر این پنج روز دریابی

عمر برف ست و آفتاب تموز ‌ ‌ ‌ اندکی ماند خواجه غره هنوز

خجل آنکس که رفت و کار نساخت ‌ ‌ ‌ کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل ‌ ‌ ‌ باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت ‌ ‌ ‌ رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی ‌ ‌ ‌ وین عمارت بسر نبرد کسی

فی المقطعات

مثنوی

الا تا ننگری در روی نیکو	که آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدیدار	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

مثنوی

جوان سخت رو در راه باید	که با پیران بی قوت نیاید
چه نیکو گفت در پای شتر مرد	که ای فربه مکن بر لاغران زور
بحال نیک شو بر راضی شو ای مرد	که نتوان اختر بدران گوگرد

مثنوی

چو سگ را بخت تاریکست و شبرنگ	هم از خردی زنندش کودکان سنگ
بکوش امروز تا گندم بیابی	که فردا بر چه قادر نباشی
تو خود بی فرست برگ رفتن از پیش	که خویشان را نباشد خبر غم خویش

مثنوی

ای خداوندان طاق طمطراق	صحبت گیتی که ارزد فراق
اندک اندک خانمان آراستن	پس بیکبار از سرش برخواستن

مثنوی

قطعه

رباعی

قطعه

دو بیتی

قطعه

قطعه

قطعه

به سخن گفتن زیباش بدان بنشنود		دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند		وانکه پاکیزه رود به شنید خاموش

قطعه

که ندانی کدام باید کرد		مر ترا چون دو کار پیش آید
آنت بر خود حرام باید کرد		هرچه در وی منفعت خطر است
بهمانت قیام باید کرد		زانکه بی خوف بی خطر باشد

قطعه

مشفق و مهربان یکدگراند		تا سگان را وجوه پیدا نیست
که همه گاه یکدگر بدرند		لقمه در میان شان انداز

قطعه

مرد صاحب خرد آنجا که کرم بیند جود		مرغ جائیکه علف بیند و چینه گردد
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود		سفله گرد وی مگردان که گرفتار دنست

قطعه

کاین دولت و منصب آن نیرزد		روزی بسرش به نشسته بودند
یک روزه هلاک جان نیرزد		شش سال توانگری و فرمان

قطعه

محقق است که دشنام ای عادتست
برای شستن درونش نیز مار
من این مقام بدان آن بازدم
بجای من دگری بجهان بیاساید

قطعه

قطعه

ما را کر تو بی کسنه به کشتی	کس نیست که دست پیش دارد

قطعه

برتربت دوستان ماضی	بگذشت ز بوستان نسیم باد
گر لاله ز بوستان برون شد	سهل است بقای دوستان باد

قطعه

سفینهٔ حکمیات ونظم ونثر لطیف	که بارگاه ملوک وصدور را شاید
بهدیه صاحب صاحبقران فرستادم	مگر بعین عنایت قبول فرماید

قطعه

ز دیده رفت وندانم رسید یا نرسید	بدان وسیل که آینده دیر می آید
بیا سائی ازیخال شورت پردم	مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
چه گفت گفت ندانی که خواجه دریایی	نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

قطعه

یا رب این نامه سیاه کرده بتفاره عمر	همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار	جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر در بخت بمرسد دارد و هر کس هنر	من بپایه بدبخت تهیدست چو بید

قطعه

قطعه

قطعه

قطعه

قطعه

تو نمادانی و ... سوزان بے ... [illegible]

قطعه

[illegible] ... کن

قطعه

[illegible]

دلیل روی تو هم روی تست سعدیا	..	چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

قطعه

دشمنت خود مسبا دو اگر باشد سر خصمت بگرز کوفته باد خون و دندانش از دهن پرتاب		دیده بر دوخته به تیر خدنگ پیروان افتاده در صفت چنگ چون انارے که بشکنی بر سنگ

قطعه

هزار بوسه دهی بت پرست بر سنگے نه بت ز سنگ شد بل ز سنگ سخت‌ترے		که جز د نفع مجالست ازو نشان دادن که بر دهان تو بوسے نمیتوان دادن

قطعه

چو میدانستی افتادن بناچار بجای خویشتن رفتن نبودی		نبایستی چنین بالا نشستن کز اسپ افتادن گردن شکستن

قطعه

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت یار مغلوب چو در جنگ بد اندیش فتاد در بیختی دو رستی بے او خواهی بود		گر تو خواهی که بتیزی بدر آری بدرے یاری آنست که مردی کنی و جلوه گری تو از آن دشمن خونخوار ستمگار ترے

قطعه

[illegible]

صنعت المتشابهات

و القطعات ...

خالق الارض والسماوات

[illegible]

رسالهٔ رباعیات

احسنْ سامع المناجات	صمدٌ کاشفِ المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست	عالم السّر و الخفیات
زیر و بالای تو را نم گفت	خالق الارض و السموات
شکر و حمد تو چون توانم گفت	حافظ مسئلی جمیع حالات
هر دعائی که میکند سعدی	فاستجب یا مجیب دعوات

رباعی

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را	و آگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آن که پردی لیلی دیدست	داند که چه دردی کند مجنون را

رباعی

عشاق بدرگست اسیرند بیا	بدخوبی تو بر تو برنگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری	زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

رباعی

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

چون حال بدم در نظر خوش ست
چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست
دشمن بجفا گو ز تنم بر کن پوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

رباعی

آن یار که عهد دوستداری بشکست
می گفت دگر باره بخواهم پیوست
بیرفت و رشتهٔ گرفته دامن در دست
پنداشت که بعد از و مرا خوابی هست

رباعی

آن سست وفا که یار دل سخت منست
امی با همه کس بصلح و با ما بخلاف
شمع دگران و آتش رخت منست
جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

رباعی

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت
یا ترک گل لعلت همه باید گفت
در مانش تحمل ست و سپر پیش انداخت
یا با الم خار همه باید ساخت

رباعی

شبها گذرد که دیده نتوانم بست
باشد که بدست خویش خونم ریزی
مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
تا جان بدهم و دامن مقصود بدست

رباعی

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

دشمن که بلیتو آتش دیده چشم
از بهر دل تو دست میباید داشت

رباعی

گویند رها کنش که یاری بد خوست
خو بیش نیز زد بدرشتی که در دوست
با الله مگذار میان من و دوست
نیک و بد رنج و راحت از دوست نکوست

رباعی

هشیار سری بود ز سودای تو مست
تا سر برود دامن امید بدست
بینم همه هیچ نیست در ملک وجود
در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

رباعی

صد بار بگفتم غلامان در ست
تا آینه دیگر نگذارد بر ست
خود را چو ببینی برود دل ز برت
گر خود بگذارد که ببیند نظرت

رباعی

خیزم بروم چو صبر نامحتمل ست
جان در قدمش کنم که آرام دلست
اقرار کنم برابر دشمن و دوست
کانکس که مرا کشت از من بحل ست

رباعی

ای درد دل من [illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

آن دوست که دستهاش در خون منست	سرتاپایش چو طبع موزون منست
سیرت نت و بخفید گوے دلهاے برد	می آمد و میگفت که کو کون منست

رباعی

هر چند که عیبم از قفاے گویند	دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید	دانی چه رها کنم تا مے گویند

رباعی

کس نیست که غم از دل ما واند برد	یا چاره کار عشق به تواند برد
گفتم که بشوخے ببرد دل از من	زین دست که او بیاد و میداند برد

رباعی

آن درد ندارم که طبیبان دارند	وز ریش محبت که حبیبان دارند
ما را غم روی آشنائی گشته است	این حال نباید که غریبان دارند

رباعی

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد	گوی ظفر از خلق جهان خواهی برد
دشمن چه کند که خونش ریزی	از چشم عنایتش مبندار که مرد

رباعی

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

آهو بره را که شیر در پی باشد | بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این ملخ در آب چند به تواند بود | دین پرت در آفتاب تا کی باشد

رباعی

آنرا که نظر بروی هر کس باشد | در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بد و شاهد بد و فتوی شرع | در مذهب عشق شاهدی بس باشد

رباعی

با گل بلبل چو خار می باید بود | با دشمن و دوست یار میباید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود | در پرده روزگار می باید بود

رباعی

گر دست تو در خون روانم باشد | مندیش که آنهم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد | کو خسته شدن از من غم آنم باشد

رباعی

بس چون تو ملک باشد [illegible] | هر کس [illegible] خویشتن کامی راند
از جمله براند و در گیتی تو داند | دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

رباعی

رباعی

مردان [illegible]

رباعی

مردان [illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

پنجاره

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد	دور از تو گرش ولی بود خون باشد
آنکس نفسی قرار بیرون تو نیست	اندیشه که بی تو مدتی چون باشد

رباعی

ما را به چه وجه از تو صبوری باشد	یا طاقت دوستی و دوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد	نالیدن بلبلان ضروری باشد

رباعی

مشنو که مرا از تو صبوری باشد	یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب	خرسندی عاشقان ضروری باشد

رباعی

دانی که چرا برد هم را ز آمد	مرغ دلم از درون بپرواز آمد
از من نه عجب که او نه دو بین تن	از بازه جفا دیر با واز آمد

رباعی

با دوست بگرمابه درم خلوت بود	وازدی گلینش گل جام آلود
گفتار گر این بردی کسی دار دوست	گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

رباعی

رباعی

چون صورت و نقش در آینه بدید
وآن کام و دهان و لب و دندان [illegible]
[illegible]
بس جان بلب آمد که برین بوسه رسید

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

[illegible]

رباعی

رباعی

رباعی

نه هر که طراز جامه بر دوش کند		خود را ز شراب گبر مدهوش کند
بر عهد بود که یار در دیش را		در روز توانگری فراموش کند

رباعی

امشب نه بیاض روز بر می آید		نه ناله مرغان سحر مے آید
بیدار نشسته ام نظر بر سر کوه		تا صبح کے از سنگ بدر می آید

رباعی

فرزانه رضای سفلی رعنا نه کند		تا خیره نگردد و تمنا نه کند
ابریق گر آب تا بگردن نه کنی		بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

رباعی

افسوس بر آن دل که سماعش نه بود		شکسته وحدیث عشق تا سنگ چه سود
بیگانه عشق خوش است سماع		زیراکه نیاید بجز از سوخته دود

رباعی

نو روز که سیل تا کمر مے گردد		سنگ از در کوهسار در میگردد
از چشمه چشم مارفت اینهمه سیل		گوئی که دل تو سخت تر می گردد

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعیات

این ریش تو سخت زود بر می آید بر آتش رخسار تو دلهای کباب	گرچه نه مرا او دبر می آید از بسکه ببو خشت دود بر می آید

رباعی

جایکه درخت عیش پر بار بود آنجا همه کس یار وفادار بود	تو در لنگر کسی درآ تا یار بود یار است هر آنکه در بلا یار بود

رباعی

رباعی

مجنون اگر احتمال لیلی نکند در مذهب عشق هر که جایی دارد	شاید که بصدق عشق دعوی نکند روی دل از او هر که دنیا نه کند

رباعی

رد تو بقال وارم ای حور نژاد فرخنده کسی که فال گیرد در زرخت	زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد ناچار هم از محنت باشد دلشاد

رباعی

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود بیچاره بسی امید در خاطر داشت	نشگفته تمام باد فرش بربود امید دراز و عمر کوتاه چه سود

رباعی

سن دوش قضا یار وقدر بنشته بود	تاریخ ز نخزان تو در ششم بود

رباعی

بستان رخ تو گلستان آرد بار
وصل تو بقای جاودان آرد بار
بر خاک فگن قطرهٔ از آب دو لعلت
تا بیخ وبر زمانه جان آرد بار

رباعی

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار
تا بتوانی برآورد از خصم دمار
خود را بهلاک می سپاری زنهار
چون جنگ نه آن آشتی عیب مدار

رباعی

از هر چه کنی مرهم ریش او لی تر
دلداری خلق هرچه بیش اولی تر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار
گر میکشم بدست خویش را اولی تر

رباعی

نامردم اگر ز کشم سر از مهر تو باز
خواهی بکشم بگردد خواهی بنواز
در دیگر زیم ز دستت ای مایهٔ ناز
هر جا که روم پیش تو آیم باز

رباعی

ای ماه زرخت افروز شبستان افروز
خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال دلطفت آراسته
پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

رباعی

تا سر نکشم در سرت ای مایهٔ ناز
کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هرچند که راهم تو دور است و دراز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز
یاری بکنج خلوت آور شب و روز
یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مشهوری دعا شقی بسم نابد راست
گر پرده نخواهی که دریده بروز

یا همچو بجای بر من افگن پر خویش در لائق خدمتم نزائی بر خویش	تا بندگیت کنم بجان از سر خویش گر من سر خویش گیرم و کشور خویش

رباعی

ای صاحب مال فضل کن بر درویش نیکوئی کن که مردم نیک اندیش	گر فضل خدائی بشناسی بر خویش از دولت و بخشش همه نیک آید پیش

رباعی

همسایه که میل طبع بینی سوی پیش وآن را که نخواهی که بینی رو بیش	فردوس برین بود سرا در کوی پیش دوزخ باشد بهشت در پهلو پیش

رباعی

بوی بغلت سیر دواز پارس به کیش استاد ترا از بغل گنده خویش	همسایه بجان رسیده بیگانه خویش بوی تو ز مشک و ز عفران باشد بیش

رباعی

ای بیتو تراهای جهان بر ما تنگ ما با تو به صلحیم و ترا با ما جنگ	ما را بتو نیست و ترا از ما ننگ آخر نه بگوئی که دلست آن یا سنگ

رباعی

گر دست دهد دولت ایام وصال یک بوسه بران نیمه خالش بدهم	در سر بود و در سر سودای محال تا گاه دگر بوس برین نیمه خال

رباعی

از جمله بندگان منش بنده ترم	وز چشم خداوندیش افگنده ترم

رباعی

من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم ‌‌ ترک ست و بچوگان بزند چون گویم

رباعی

آن رفت که بود دل بدان مشغولم ‌‌ وافگنده به شمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق بازارش نیست ‌‌ خط خویشتن آورده که من معزولم

رباعی

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم ‌‌ فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشمم بدهان تست و گوشم بحدیث ‌‌ در عشق لبت فهم سخن می نکنم

رباعی

ما حاصل عمرے بدمے بفروشیم ‌‌ صد خرمن شادی بهٔ فروشیم چه فروشیم
در یکدم اگر هزار جان و ست‌‌ ‌‌ در حال بخاک قدمے بفروشیم

رباعی

خود را بپیام شیر سیدا لستم ‌‌ چون خصم آمد بره بهی ما لستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق ‌‌ چون واقعه او فتاده نتوا لستم

رباعی

ما دل زمراعات جهان بر کندیم ‌‌ صد تهمت را بگفتنے نه پسندیم
هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق ‌‌ بر کنه جهان چون گل تو می خندیم

رباعی

هرگه که نظر بر گل رویت فگنم ‌‌ خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم
در پیے تو میان ارغوان و سمنم ‌‌ بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

می آئی و لطف کرت سے بینم
وآن وقت که غائبے هست می بینم
وآسایش جان در قدرت می بینم
هر جا که نگه مے گشت سے بینم

رباعی

خورشید رخا رسن بکمند تو در م
گر سیم و زر م خواهی و گر جان سرم
بار سته گلشتم بجان د جورت بیرم
خود را به فروشتم و مرادت بخورم

رباعی

گفتم که و گر چشم بد بر نکشم
دیدم که خلاف طبع موزون منست
صوفی شوم و گوش به منکر نکنم
توبت کردم که توبه دیگر نکنم

رباعی

در دیده بجاے سر سوزن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن
برق آمده و آتش زده خرمن بینم
به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

رباعی

پرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان
تا کے برم از دست جفا تو فغان
تا پیش قدرت چنگ نزده سر دوان
نے شرع محمد ست نے یاسه خان

رباعی

باز نده دلان نشین و صاحب نشان
خواہے که براز ملک سلیمان بخورے
حق دشمن خود مکن به تدبیر چنان
آزار باندرون موری برسان

رباعی

سر راز فلک بطرف بام آوردن
در زدم کلیسا سوے شام آوردن

ای ساقی از آن دور وفا جامی ده ‏ ‏ ‏ وز رشک بر آحسود کو جامی ده

رباعی

یارانه ترنج از تو مرا دست شد به ‏ ‏ ‏ تو خود شکر و پسته بادام بده

گر نار زند بستان تو که باشد مه ‏ ‏ ‏ هرگز نبود به از زنخدان تو به

رباعی

نه سرو روان گفت نه خورشید و نه ماه ‏ ‏ ‏ آه از تو که در وصف کی آئی آه

هر کس ره بی سر دو از در طلبست ‏ ‏ ‏ گر ره بتو بودی نه بدین اینهمه راه

رباعی

ای راه روان را گذر از کوی تو شد ‏ ‏ ‏ ما بیخبر از عشق و گذر سوی تو شد

هر کس از دست تو بستانی آب ‏ ‏ ‏ از دست تو سیر گرد از روی تو شد

رباعی

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده ‏ ‏ ‏ گرینده چو ابر نو بهارم دیده

روزی بینی و در آرزوی رخ تو ‏ ‏ ‏ چون اشک چکیده در کنارم دیده

رباعی

ای یار کجائی که در آغوش شد ‏ ‏ ‏ و امشب بر بالش تو چون دوش شد

ای سرو بلند و راحت جسم و روان ‏ ‏ ‏ هر چند که غائبی فراموش شد

رباعی

ای کاج بکردمی نگاه از دیده ‏ ‏ ‏ بر دل نزدی عشق تو راه از دیده

تقصیر ز دل بود گناه از دیده ‏ ‏ ‏ آه از دل و صد هزار آه از دیده

رباعی

ای پیش تو لعبتان چینی چینی — کس چون تو صنوبری بجز امد بہ کشی
گر روی بگردانی بسر بہ کشی — ما با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی

رباعی

گر دولت وبخت یاشد وروز بهی — در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم — ترسم که تو پای بر سر من ننهی

رباعی

گویند که دوش تشنگان ترسی — وز دوست بگرفتند بصد حیله کسی
امروز بآو نخشش می برد نر — بگفت با کن که گریبان بدری

رباعی

گیرم که بتو سی خرد مندی درای — از دائره شرع بردن نه نهم پای
با میل که طبع کند چه توان کرد — عیبی است که در من آفرید خدای

رباعی

ای غایب چشم وحاضر دل چونی — وی شاخ گل شکسته در گل چونی
یکبار نگوئی به رفیقان و داع — کاخر تو درین اول منزل چونی

رباعی

در دهم نیاید که چو شیرین دهنی — اینست که دور از لب دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست — تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

رباعی

ما را همه شیرینی ولطف و نمکی — نه ماه زمین که آفتاب فلکی

المفردات

ادب غلام صاحب بطلعت خلا
علیک سلام الله بالاج کوکب
دانی چه گفته اند بشه ... دم غرب
خیری که برآمد بتوفیق از دست
دولت جاوید لیا قت از دست
از مایه بیسود نیابد مرد
نوعیب شهر کسان تا دست نیابی
گمان مبر که جهان اعتماد را شاید
مروت نباشد بر افتاده زور
تو آتش بسته در زدن و در گذر
و عاشق را بهم بهتر بود رد ز
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
رفتن چه ضرور گشت و منزل بگذاشت
هر که گوید کلاغ چون باز است
خواهی که به طبیعت همه کس ... دوست
گر راه نمائی همه عالم راه است

ویران من سوی فعلت استلا
وما طلعت زهر النجوم و تغرب
نسل برید چکه سوالی ادب
در حق کسی کن که در خیری هست
سود مسافر لیاقت در است
از تن هم خویش چیز نتوان خورد
از دوست نیابد هم غریبان خورد
کسی عدم نبود هر چه در وجود آید
برد مرغ دون دانه از پیش مور
که خشک در بیشه ماند تر
و دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
گر نامه رد کنند گناه رسول نیست
من خود نه هم کسی که برباید داشت
نشنود عرش که دیده باز است
با هر که دراو فتی چنان باش که او دست
در دست نگیری همه عالم چاه است

گر نه هشت آسمان گزند آید
همه بر عضو دردمند آید

اگر زندان نباشد تا نان خورد
عیبت آن بود که تا نان نه باشد

دگرگک نگه کن که بر خاله برد
یک سر دزنگه کن که بانگش برد

منگر که نظر حال درویش کند
چندانکه کرم کن طمع بیش کند

بیچاره صبوری چه کند گر نه کند
خرسندی عاشقان فسردی باشد

گر نفرت کند و گر فریاد
دزد باز پس نه خواهد داد

مرغ جا سه روز گر چینه بود
نه بچاسه زود گرچه نه بود

تواضع گرچه محمودست فضل بیکران دارد
نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

نه هر بیرون که مسندی درونش بیچاره باشد
بساطوای صابری که به سرش در سیاه باشد

بیچاره کرد سیاه نه یاد فشاد
مسکین چه کند که دست یابی نزند

دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کس مشوش کند

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

یکی بادشاهان هر روز و هر شب عذرید
چه علم دارد ز مسکینی که روز و شب نمی‌ارزد

چو گفتر بالک نجار که فرمان نبرد
چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

گفتم که بر آید آبی از چاه امید
افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

ویش اندر دهان ما بی بود
همچنان مونس الهی بود

ناامید از در رحمت بکجا شاید رفت
یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

هرکه زندان نجویشتن بنهاد
مال مردم دگر نخواهد داد

سخت اندیشه کن آنگاه رفتار
کنا محکم بود بی اصل دیوار

خفتی و بخفتنت پراگنده شدیم
بشنو که من نصیحت پیران شنیده ام
دولت خوش باد چشم از بخت روشن
از مهر دل کسی بدست آوردن
به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
الهی عاقبت محمود گردان
هر که با من بدست یا تو نکو
چو بد کردی مباش ایمن ز بدگو
دامن بدست من روز قیامت است
صاحبدل و نیک سیرت علامه
مردان نه خویشتن سپردند این راه
کدام قوت مردانگی و برنائی
می شنیدم که بحسن قرسی
این بار ببردت و نخوت اندر بینی
گهی کاندر بلا مانی خدا خوانی بلا مانی
اگر بیان کند بهرام گوری
گرم بجای فرو ماندگان چو بتوانی
خدا را وفراخی خوان و تن در عیش آسانی
ای گرگ نه گفتمت که روزی

بر خاستی و از خاستنت زنده شدیم
بیش از تو خلق دیده و پیش از تو بوده ام
بکام دوستان در خصم دشمن
مطبوع نباشد دگری آزردن
کس بر ندغریب و رسول بار زگان
بحق صالحان و نیک مردان
دل من برد نای صحبت او
که بدرا کس نخواهد گفت نیکو
عمر تیقند سپرده در سر گفتگوی او
کو نقش در بده باش و خلقان جامه
لاحول ولا قوة الا بالله
که خشم گیری ابا نقش خویش برنائی
چون بدیدی ست از آن خونریزی
آن روز که از عمل سفیستی بینی
چو بازت عاقبت بخشد سر از طاعت بپیچانی
نه چون پای تلخ باشد ز موری
مرو لست نه چندان که خود فرمائی
نه جز نکارت بجان آید خدا از جان دل جو
بیچاره شوی بدست بوزنی

بعون خالق البرایا

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین زمان خجسته عنوان محبوب سراپا اعجاز سراپا ناز سرشیم دیده وری گوشواره سخن گستری چمنستان
فصاحت بوستان بلاغت مخزن کرامت معدن متانت اعنی کلیات استاد الاساتذه اجله شعرا ماضی و حال فخر المتقدمین افضل
اکمل الکملا ابلغ البلغا افصح الفصحا موحد اعجاز طرازی حضرت مولنا مقتدانا شیخ الشیوخ مصلح الدین سعدی شیرازی تغمده الله
بغفرانه وعلیه رحمة الله القوی که مستغنی الاوصاف است مشهور و معروف از نابی تا ماه دارد قامت تا قامت در مطبع منشی نولکشور
واقع شهر کانپور صانه الله عن شر الشرور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بهادر گو مالک مطبع دام اقباله
بصد حسن و خوبی هزاران خوش اسلوبی به تصحیح تمام و تنقیح مالا کلام بماه اگست [illegible]ء بار سوم حلیهٔ طبع در بر کشید

تاریخ طبع از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع هذا

کلام خوش نظام شیخ سعدی / بلا شک جا بشعر او دلربا نیست
پی سال سجی گفت عاقل / چها این نظم زیبا دلکشا نیست

ایضاً

کلیات حضرت سعدی عجب گردید طبع / یک جهان و دل تمنای خریداریش داشت
خامهٔ عاقل پی تاریخ سال عیسوی / دلبر و زیبا کلام حضرت سعدی نگاشت

از سخنور ذیوقار منشی مدن موهن لال صاحب متنبر خیرآبادی اعلی محاسب مطبع

چهپ گیا فضل خدای پاک سے / حضرت سعدی کا جب اعلی سخن
یه لکهی تاریخ تب متنبر نے / بلبل شیراز کا اچها سخن

تاریخ طبع از مولنا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

کلام طبع شد حامد که آمد / صدای مرحبا از شش جهاتی
بسجم از پی تاریخ هجری / بگو مجموعهٔ خوش کلیاتی

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے تین صفحہ جو سادہ ہیں کتب مذہب اسلامی مثل تفسیر زبان اردو و تواریخ انبیاء و اولیا فارسی و اردو و کتب متفرقات وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب مذہب اسلامی تفسیر

ترجمہ تفسیر حسینی مسمی بہ تفسیر قادری ترجمہ لفظ بلفظ بول چال اردو عام فہم کے موافق جناب مطیع مولوی فخر الدین نے جنکا ترجمہ اکسیر ہدایت ترجمہ کیمیائے سعادت پسندیدہ عام ہے نہایت خوبی سے تحریر فرمایا بہت صحت و صفائی سے خوشخط واضح طبع ہوا دو جلد ہیں۔

قصہ رمضان مصنفہ عبد اللہ خان۔

زاد الآخرت۔ پورے قرآن مجید کی تفسیر منظوم ہے بہت معتبر بیان چار جلد ہیں ساڑھے سات سات سیپارے کی مصنفہ مولوی محمد عبد السلام۔

تفسیر سورۂ فاتحہ مسمی بہ تحفۃ السلام منظوم مصنفہ محمد اکرام الدین۔

ہشت سورہ مترجم۔

پنجسورہ مترجم۔ کلاں وظائف و تلاوت

کتب تواریخ انبیاء و اولیا فارسی

عجائب القصص۔ انبیاؤں کا احوال معجزات مصنفہ مولوی عبد الواحد۔

نزہۃ الاصفیا۔ اسمیں احوال انبیاء و مرسلین و ائمہ کبار و صحابہ کرام ہے و جملہ ابرار و اولیاء اللہ

سالک و مجذوب خانوادہ حضرات قادریہ چشتیہ و سہروردیہ اور جسقدر خانوادے ہیں بتفاوت مراتب ابتدائی سب کا ذکر ہے بڑی جامع کتاب ہے۔ دو جلد ہیں مصنفہ مفتی غلام سرور لاہوری۔

۱ جلد میں چار مخزن ہیں احوال انبیاء و ائمہ اصحاب کرام تا سائر اولیا سید امام علی شاہ مجددی تک۔

۲ جلد پانچویں مخزن از حال شیخ ادہم تا حال مشتاق شاہ لاہوری۔

وقائع شاہ معین الدین چشتی اسمیں مخلص احوال حضرت حسن سنجری ثم الاجمیری بہت بساطت کے ساتھ لکھا ہے مؤلفہ منشی بابو لال۔

روضۃ الصفا۔ بڑی عمدہ کتاب مشہور ہے مانند سبع سیارہ کے سات جلدیں ہیں مصنفہ محمد خاوند شاہ۔

سیر الاقطاب۔ ذکر کرامات و خرق عادات اولیاء اللہ مصنفہ شاہ اللہ دیہ۔

گنجینہ سروری۔ معروف بگنج تاریخ۔ تاریخ ولادت و وفات اولیا اللہ و سلاطین ہند اسلامی کا ذکر ہے از مفتی غلام سرور لاہوری۔

دبستان مذاہب۔ بہ اعتقادات مذاہب کا بیان مصنفہ باسم نامہ نگار۔

جذب القلوب فارسی مصنفہ شاہ عبد الحق دہلوی

حیات القلوب - نوادر کتب معتبرہ مذہب امامیہ سے بہت سندی مصنفہ قدوۃ العلما ملا محمد باقر مجلسی تین جلدیں -

۱ - جلد میں احوال انبیا کا باستادرواۃ از آدم علیہ السلام تا حضرت عیسیٰ علیہ السلام بہت شرح بسط کے ساتھ -

۲ - جلد میں خاص احوال باہرات پیغمبر آخر الزمان حضرت محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بیان معجزات و غزوات -

۳ - جلد میں بیان امامت و اثبات امامت ائمہ اثنا عشر رضوان اللہ تعالیٰ عنہم بہ براہین و نص قرآنی و احادیث سرور دو جہانی -

تواریخ احوال انبیا و رسل اردو

قصص الانبیا - موسوم بہ روضۃ الاصفیا از مولوی محمد طاہر

عجائب القصص - مبسوط کتاب بذکر حالات انبیا و اولیا میں مرتبہ مولوی فخر الدین دو جلدیں -

۱ - جلد میں حالات آفرینش نور محمد تا قصہ سکندر ذوالقرنین

۲ - جلد میں تمام ذکر حضرت ختم المرسلین صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم -

تاریخ حبیب الہ - احوال حضرت از ولادت تا وفات مصنفہ مولوی عنایت احمد -

فتوحات واقدی علیہ الرحمۃ کا ترجمہ اردو چار حصہ

۱ - حصہ - میں مغازی الرسول -

۲ - حصہ - میں فتوح الشام -

۳ - حصہ - میں فتوح المصر -

۴ - حصہ - میں فتوح العجم -

یہ مجموعہ کتاب عربی میں مصنفہ حضرت واقدی تھا جسکا ترجمہ اردو میں عبارت سلیس ترجمہ مولوی

بشارت علیخان و سید مہدی حسین -

ترجمہ فقط مغازی الرسول موسوم بمغازی الصادق

ترجمہ فتوح الشام و فتوح المصر یکجائی -

ترجمہ فتوح العجم مسمی بہ غزوہ عرب -

حدیقۃ الاولیا - اولیاء اللہ کا ذکر ہر قسم کا مولفہ مفتی غلام سرور -

تذکرۃ الخلفاء منظوم - خلاصہ فتوح الشام و المصر والعجم مولفہ حکیم امانت علی -

کتب متفرقات دینیہ

شبیہ احمدی - سراپائے ختم المرسلین کا بیان مولفہ جمال الدین حسین خان -

مثنوی زائر - دعوت قبائل قریش مصنفہ نواب شیر علیخان

دوازدہ مجلس مسمی بہ ریاض الازہار فی احوال سید الابرار - مولفہ مولوی وجیہ الدین محمد رضوی

اسرار کربلا - حالات معرکہ کربلا سے مولفہ منشی محمد ظہیر الدین بلگرامی -

مہر نبوت - نعت میں تصنیف نواب محمد حیدر علیخان نظام

رموز القرآن - اوقاف قرآن کا بیان مولفہ مولوی محمد حسین علی ناتقی شاہجہان پوری -

آثار محشر - علامات قیامت کا بیان میں -

صبح کا ستارہ - حالات بہشت و دوزخ و قیامت مولفہ مولوی عباس علی -

قیامت نامہ و بہشت نامہ - مولفہ مولوی فیاض الحق -

آثار قیامت - اسمیں آثار قیامت کا بیان ہے ترجمہ

اکسیر ہدایت - ترجمہ کیمیائے سعادت مترجمہ مولوی فخر الدین -

مذاق العارفین - ترجمہ احیاء العلوم کامل چار جلد -